

۱۰۱	در نقض جزوی بعد از مرک	۱	در باره تالیفی که از امامت عدو نامند
	در بیان طاق و اشتق و نش و هم که علیها	۲	در مدخلی از علم هندسه
	از کت مرت و شرح آن	۳	در مدخلی از علم نجوم
	در علم ولذات	۴	در مختصری از علم موسیقی
	در فاعا کس و فاعا	۵	در جزیره اقبادان صورتت فایم سجه
	در بیان فایا غورس حکیم	۶	در نسبت عد و هندسه
۱۱۵	در بیان برای جمله حکما	۷	در صنایع علمی
۱۱۶	در بیان فاعا کس و فاعا	۸	در صنایع علمی
۱۱۹	در علم و طبع	۹	در خلقت بنی آدم
	در ادوا و اگوار کواکب	۱۰	در ایسا غوجی از منطق
	در درجه مشرق	۱۱	در فاطینوریاس در منطق
	در قیامت و حساب	۱۲	در ماییناس در منطق
	در حرکت جهان	۱۳	در اولو طیقا در منطق
	در علت و معال	۱۴	در اولو طیقا در منطق
	در حد و دار کفنه	۱۵	در هیولی و صورتت که سمعیان خج اند
	در اعتقادات	۱۶	در سما و العالم شائق عالم سنق و نظام
۱۵۳	در حد اعتقاد	۱۷	در کون و فساد
۱۵۵	در چگونگی علوم بدست	۱۸	در آثار علوی
۱۵۶	در چگونگی انبساط و کرامات بیان	۱۹	در کون معادن
۱۵۷	در شریعت نهاد بسیار	۲۰	در شناختن طبیعت
۱۵۹	در بیان آنچه بعد از مرک خواهد بود	۲۱	در کون نبات
۱۶۰	در سیاست	۲۲	در ترکیب جسد انسان
۱۶۲	در شناختن روحیات	۲۳	در حاس و محسوس
۱۶۳	در آموختن علم	۲۴	در مسقط لطف
۱۶۵	در نواد کلام حکما	۲۵	در آنکه مردم عالم کو چکنند

LIBRARY
 1907





حمد بجزیرا و الا خداست که واجب الوجود است و هر چیز را عدم بید آورده است و هر چیز را
 جدا گانه از انواع و اجناس غنی بید کرده و هیچ چیز را بی علت بنا فریده و هر چه نام هستی بر وی افتاد
 معلول است و او علت همه موجود است و موجودات بمقتضای صورتی و معنوی و جسمی و عقلی ترتیب فضل
 وی است و همه چیز با وی قائم است و او بخود قائم است و از هر چه جدا و متمم و وضع و طبع و جهت
 منزله است و هر چه این پنج صفت و یا باشد که ممکن الوجود باشد و وی واجب الوجود است
 و حق است و حیات و وی جزوی نیست و عالم است و علمی جزوی نیست و قادر است و قدرت
 وی هم وی است محیط است بوجودات و احاطت و وی علمی است و چون خواست که عالم
 از نا چیز بید آورد و عنایت خویش بجزئی و سکونی و تغییر را خودی خویش نازد الزام دیگری جوهری
 بید کرد و آن جوهر حرکت کرد و از حرکت سکون کرد تا حرکت فاعل است و سکون فاعل بود
 شد و حرارت فاعل پوست شد و برهت فاعل طوبت شد و بخودی خویش این چنان
 عناصر فرید از حرارت اش آفرید و از برودت هوا آفرید و از رطوبت آب آفرید و از
 خاک آفرید و جوهر اصل را قبض داد و از انقباض جوهری دیگر بید کرد و از انقباض جوهر جسم مطلق
 و از جسم مطلق سموات و کواکب بید کرد و از انقباض هوا و آب و زمین ترتیب کرد و زمین امر کلا
 سموات کرد و سموات را عالم ارواح کرد و زمین را عالم استماع کرد و سموات را محل طایفه کرد و زمین را
 محل نبات و معادن و حیوان کرد و زمین را غایب آفرید و درین برود عالم بید کرد و عالم سطحی

سعد بن زید

سعد بن زید رطوبت

سعد بن زید اجساد و جام

عالم علمی کرده و در عالم حکم جوهر اصلی کرده است **تجسس** و او را پیشتر را کرده و در العقل و
 باطنی و غیر بسیار است و قوت هر دو عالم در وی ترکیب شده است این شش غیر این هر شش و در غیر این ملک
 نیز است و مخلوقات خدای پریشان باد که با راه راست بود و شریعت خدای را انکار کرده و بدان
 پروزی ما خواستند و بر کسی سخن در خور در وی گفتند **ناجی** **مکمل** **تجسس** انکار گفتند و با عالمه رمز
 گفتند و بدین هر دو راه بجز می غر و جل نمودند و عالم را از کفر و بدی پاک کردند و درود خدای بر ایشان
 باد خاصه بر خمیر با حاتم البستین **شید** **المسلین** **محمد بن عبد الله بن عبد المطلب** صلوة الله علیه و علی اله
 الطیبین و بعد از آن درود در فلسوفان باد که خداوند قیاس بر باند و حل کننده مشکلات اند
 و نماینده راه راستی اند و درود خدای بر بندگان باد و بر جان پاکان و اما مان باد **آما** **بعک** **بذکره**
 کتابها بسیار است و بیشتر طبعیت نازی است و ابدی کی طبعیت نازی است دوران کتابها **حظی**
 نیست مانند سرو و اختران و کتاب نام بر خدای و مهران نامه و آنچه بدین باد و ما هیچ کتابی نیام
 از آنچه در حکمت کار آید که اندر با ضی و منطقی و طبیعی و الهی جمله در وی باشد مگر آنش نامه آن لفظی تحت
 شکل است و بیشتر اشارت است و بعضی فر است و کتاب **مجل** **الحکمه** **مجموعه** است و همچنین هر دو است
 و در آن خوب بسیار است و ما یکدیگر جای دیدیم که این کتاب بسیار سی نقل کرده بودند و همچنان **مژنه**
 فرو گذاشته و خوشبختی مانده پس را می مجلس سامی **ستید** **اجل** **بها** **الدین** **سیف** **الملوک** **شجاع** **الملک**
شمس **الخاص** **امیر** **مستور** **کوردان** **چین** **اتفاق** **انما** **که** **این** **کتاب** **خوان** **الصفار** **این** **ضعیف** **بپاری**
دربی **نقل** **کنند** **و** **هر** **چه** **خواست** **از** **و** **دو** **ر** **کنند** **و** **هر** **چه** **موز** **است** **از** **و** **انکار** **کنند** **و** **آن** **خبر** **مژ**
بصر **کنند** **و** **افران** **را** **پیش** **که** **فتم** **ما** **فرمان** **بر** **داری** **توفیق** **با** **آورد** **فرست** **کتاب** **وی** **چهار**
قسم **است** **قسم** **اول** **در** **ریاضیات** **و** **آن** **چهارده** **رساله** **است** **رساله** **اول** **در**
ار **ثما** **طیعی** **رساله** **دوم** **در** **مد** **خلی** **ار** **علم** **هند** **رساله** **سوم** **در** **مختصری** **از** **نجوم**
رساله **چهارم** **در** **مختصری** **از** **موسیقی** **رساله** **پنجم** **در** **بها** **زین** **رساله** **ششم** **در** **نسبت**
عدد **هندسی** **رساله** **هفتم** **در** **ضعفهای** **علمی** **رساله** **هشتم** **در** **ضعفهای** **علمی** **رساله** **نهم** **در**
خلقت **بنی** **ادم** **رساله** **دهم** **در** **منطق** **ایسا** **عوجی** **رساله** **یازدهم** **در** **فاطیغور** **این** **در** **منطق** **رساله**
دوازدهم **در** **بایعینا** **منطق** **رساله** **سیزدهم** **در** **اتولو** **طیقا** **رساله** **چهاردهم** **در** **افو** **د** **بطیقا**

هرگز بی عدد نباشد و عدد بی محدث باشد و عدد و نوع باشد یکی صحاح و دیگری کسور و اصل همه عدد
 این یکی است که پیش از او است و مبداء همه عدد و هاست و صحاح و کسور همه از وی خیزد و بود
 باز شود و دو و یکی باشد بر سر یکدیگر گرفته و همچنین اصد هزار تا کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از
 روحی حقیقت کسور خود نبود زیرا که آنچه گویند نصف انهم دو پنجم باشد از آن که چون در نیمه نگریم
 در اسما که جدا باشد آن یکی بود بخلاف همچنین شش در پنج و خمس الی ما لا یتماهی و همچنین محاسبان
 در نسبت باز گویند و این جمله که یاد کردیم چهار مرتبه است احاد عشرات نجات الوف
 احاد از یکی باشد تا ده عشرات از ده تا نود و مات از صد تا منصد و الوف از هزار تا نه هزار
 و بقول بعضی تا هزار و الوف بر سه احاد است تا چند آنکه شود و از آن است که بعضی برانند
 که مرتبه است و الوف بر سه احاد است اما احاد نه یک باشد بر یکدیگر ترتیب کرده بر یکی
 را از این نه گانه عقد می خوانند و عشرات نه بار از ده باشد تا نود و آن نیز نه عقد باشد چنانکه
 سی راسه عقد خوانند و پنجاه پانچ و نود و نه و همچنین صدر ایک عقد خوانند و دو سیست رادو
 و هفتصد و هفت و منصد را نه و بار هزار را ایک عقد خوانند و دو هزار را دو و همچنین تا
 چند آنکه شود الی ما لا یتماهی و بدانکه این مراتب نه خیر است که شاید گفت که از وجه ضرورت
 چند است بل وضعی است که حکیمان بنیاده اند در عدد چهار موافقت آنکه بیشتر موجودات بعد
 چهارند مانند طباع چهار گانه که چهار است حرارت رطوبت برودت یوست و از آن که
 آتش و هو و آب و خاک است و فصل چهار گانه که بهار و تابستان و پاییز و زمستان است
 و اخلاط چون بلغم و صفرا و خون و سود او با چون صبا و دبور و شمال و جنوب و دو تند چار گانه
 چون طالع و غارب و دو تند السماء و تند الارض و جهات چهار گانه چون غرب و مشرق و جنوب
 و شمال بسیار از این انواع است بل جمله ذرات این چهار مرتبه با خود در پس موجودات
 که موافق مراتب چهار فاشده است از آنست که آنچه ابعاد طبیعت است هم بدین قسم
 چار است چنانکه ابتدا از واجب الوجود کنند و گویند باری تعالی و عقل فعال و نفس کلی
 و هوئی اول است نسبت باری عز و علی با بجز موجودات چنانست که نسبت یکی با بعد و نسبت
 عقل چون نسبت دو نسبت نفس چون نسبت سه نسبت هوئی چون نسبت چهار و اما از خا

اعداد یکی است که اگر عدد بسیار باشد ایشان را از چهار مرکب شاید که اگر یکت از چهار بدین صورت
 ۱ ۲ ۳ ۴ مثلا چنانکه یکی بر چهار افزائی بیخ شود و اگر دو بر افزائی شش شود و چون سه بر
 افزائی هفت شود و چون چهار افزائی هشت شود و چون دو و سه بر افزائی نه شود و چون یکت
 و دو و سه بر افزائی ده شود و همچنین جمله عدد باز یکی تا چهار مرکب شاید که چون کسی خواهد که بداند
 که بار بیغالی ابداع چگونه کرد عقل و نفس و هوولی را باید که این اصل که گفتیم غیب بار کند چه بار بیغالی اذنی چیزی
 که با فریاد از نور و حدیث خویش جوهری بسط بود که اور عقل فعال خوانند چنانکه ما بیشتر دور
 مرکب گفتیم از یکی بگزاره و نفس چون سه از آنکه بار بیغالی عقل از نور پاکت خویش بیافرید و از
 نور عقلان جوهری بیافرید و آن نفس کل است و از نفس کل هوولی افرید و چنانکه گفتیم از چهار همه عدد
 یک یک بنیاید کرد و این شکل نگاه باید دانست در حق واجب الوجود و عقل و نفس و هوولی پس هر چه
 شده نظیر سه تا بنیاید عقل است و دو جوهری نفس است و یکی است از عقل منزله نفس است و آنچه درون
 و بیست در عالم وجود است بنیاید پس باید که چنانکه اعداد و مالایینا همی از یکی بدیدار
 آمد و بار کشت همه یکی بود و یکی هم انجمن است که بود نه از وی تغییر کشت و نه کاسته شد و نه اند
 حال خویش کشتند که از وی بدیدار و نه که بوی بار کشت همچنین باری عزه علامه اصل همه موجود است
 و همه موجود است از وی است و علت همه چیزی است و اول کشت همه موجود است
 نبود و در همه اینها و نقصان نیاید و چنانکه در همه عددی است و همه شماری محیط است
 بار بیغالی همه موجود است محیط است و اول همه است و چنانکه در یکی بی مانند است بار بیغالی
 مانند نیست و هیچ عدد بوی مانند و هیچ عدد در مانند و هیچ موجودات مانند و هیچ موجودی بود
 نماید لیس کیشله متبی و هوو التبع البصیر پس گویم کسور را اصل هم یکی است از
 آنکه نصف یکی باشد از ده پست یکی باشد از سه در بیع یکی باشد از چهار و خمس یکی باشد از پنج
 و همچنین با مالایقنایی و کسور مانند انسان ناقص است که چون کسور دیگر بوی پیوند صحیح کرد و صحیح
 پیوند و انسان ناقص چون علوم بوی پیوند تمام شود و داناکر دو بوی تعالی پیوند و چنان کسور
 همه و کسور صحیح کرد و انسان بهره عالم بوی پیوند و هر عددی را از کسور و صحیح خاصیتی
 و خاصیت آن باشد که هیچ چیز دیگر در آن شرکت ندارد و با وی از اجناس اما خاصیت یکی آن

باشد که هیچ خبری در آن حرکت نذارد و با وی از جناس انما خاصیت یکی آن باشد که اصل همه عد است همه عدد از وی است
 و همه حسابها ستاره و از رواج و فرد و خاصیت دو است که اول عدد است و ثانی در آنست که نسبت سه است
 که اول عدد است و ثانی از وی خبر و خاصیت چهار است که اول عدد است و ثانی که از ضربت آن در دو عدد
 و اول عددی مجدد است و عدد تمام است و خاصیت پنج آنست که نیند آنکه در او در حقیقت ضرب کنی و نخستین را
 کاندازد و چنانکه پنج در پنج است پنج با بارید و بیست پنج در بیست پنج ضرب کنی شصت و بیست پنج بود و همچنین
 در نخستین ضرب کنی چندین بود ۳۹۵۶۲۵۷۰ همچنین با لاتیهای کاخدار و همچنانکه شش در شش می و شش باشد
 در نخستین ضرب کنی چندین بود ۱۲۹۶ و اگر سی و شش در سی و شش ضرب کنی دو بیست و شش نوزده با ناز اول
 عددی نام است و خاصیت هفت آنست که اول عددی گال است و خاصیت هشت آنست که اول عدد
 که است و خاصیت نه آنست که اول عددی فرد است که اول عدد است و خاصیت ده آنست که اول
 عددی است و عشرت و خاصیت یازده آنست که اول عددی است و خاصیت دوازده آن است
 که اول عددی را بدست و جمله اقطعا عدد دوازده است نه اعاد و لفظ ده و صد و هزار مکرر باشد
 و خاصیت همه عددی آنست که نمید و گنا جویش باشد شمال این چنانکه پنج که کنار بای او شش و چهار است
 و این جمله دوده بود و نمید پنج بود و چهار که دو کنار و سه پنج هشت باشد و چهار نیمه و سی بود و یکی و اهر
 حاشیه نیت بیکر یکی کناره است و آن دو است و یکی نیمه و سی باشد تا عدد دوم تمام است که چون با جری
 پنج کنده ای که بیست و شش باشد و بیست و شش که او نصف و ثلث و سیم است و چون بر همه جسم کند شش باشد
 سطر از شش یکی و ثلث ده و نصف سه جمله شش باشد و این نخست عدد تمام باشد اما هفت است عدد
 کامل است مفسر آنست که در هفت معانی همه عددی جمیعست چنانکه همه عددی از زوج با فرد است با زوج
 فرد یا یکدگر باشد و در بیعت همه معنی است که زوج با زوج او آن بود با زوج ثانی و فرد با فرد او آن بود با فرد ثانی
 در بیعت همه زوج او آنست هم زوج ثانی و هم فرد او آنست هم فرد ثانی چنانکه دو و چهار و سه و پنج و دو
 فرد او آنست بیست و شش بود و اگر زوج اول و فرد ثانی جمیع کنی بیعت بود اما هشت که که است
 آنست که دو در دو چهار باشد و دو در چهار بیست باشد و بیست عددی جمیع است از آنکه پنج عددی که است
 جسم شود چه جسم آن بود که اقطر او عرض عمی بود و هشت بیست عددی که او اطل او عرض و عمی باشد و هر
 خطی را دو سه باشد و این مثال اقطر و خط و سطح و جسم باشد و همچنین که هم که هر عددی با او باشد با زوج اما نوزده باشد

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

لاورد بدو نم نشاید کرد و فرد آن بود که او را بدو نم نشاید کرد الا کورد آید و از زوج چون یکی بکهنه یا یکی برافزاید فرد
 شود و فرد اگر یکی برافزاید اگر بکهنه زوج شود اما نشو از زوج از دو باشد کنند و مضامعت میکنند یا دو دور
 سروی می شود چون دو چهار شش و هشت و ده و پانچون دو و چهار و هشت و شانزده اما نشو از فرد آن بود که یکی
 باشد کنند و دو دور بر می افزاید تا چند تا که باشد چون یکی دسه پنج و هفت نه و زوج سه تم باشد اول از زوج خوانند
 دو روز زوج از زوج خوانند بیوم از زوج الفرد خوانند تا مطلق زوج بر وجهی افتد اما زوج از زوج آن بود که او را تا یکی
 رسد شخص خویش بر کنند تا باشد او را هم یکی شمار دویم سه و اگر پنج زنند نازده باشد که هم پنج او را شمار دویم
 سه و همچنین ایستگاه بدید که جویم که اعداد سه و هشت یکی نام خوانند و دو روز را بدید خوانند بیوم از ناضخ اند اما نام
 آن عدد باشد که چون جزاء او جمع کنند همچنین شش و چون شش و هشت چهار صد و شش و شش هفت هزار و
 هشت و هشت و اینک اعداد زوج از ایشان جمع کنی مثل ایشان باشد چون شش که او نصف و ثلث و سدس است چون جمع کنی
 مثل وی باشد و هشت و همچنین عدد زاید آن بود که چون جزاء وی جمع کنی شش و زوی باشد چون دوازده و
 و مانند این چنانکه دوازده از نصف شش است و ثلث او چهار و ربع او سه و سدس او دو و نصف سدس او
 یکی حکم شانزده است و هشت و همچنین اما عدد ناقص آن بود که چون اجزای وی جمع کنند کمتر زوی باشد چون
 چهار و هشت و دو مانند این چنانکه هشت که نصف او چهار است و ربع وی دو است و شش وی یکی حکم

یعنی در این کتاب
 و هشت و شانزده
 می و در این کتاب
 اما زوج از فرد آن بود
 که چون از بدو نیم
 کنند و در فرد آن
 شش و دو و شش
 و مانند این از زوج
 زوج از فرد آن بود
 شش و دو و شش
 چون در این کتاب
 هشت و دو و شش
 از فرد آن بود
 با فرد آن بود
 اول آن بود که او را
 یکی شمار دویم
 پنج و هشت و نوزده
 و آن بود که او را
 آن بود که او را
 در زوی باشد
 که یکی از آن بود
 شش و دو و شش

هشت باشد او را هم یکی شمار دویم سه و اگر پنج زنند نازده باشد که هم پنج او را شمار دویم
 جمع شده باشد برابر باشد اگر یکی بر سر اصل افزاید در نیمه اصل ضرب کنند مثلا اگر چهاریم یکی نازده بر
 بریم یکی برده افزایم و پنج ضرب کنیم که نیمه ده است آن چاه پنج و هر چه زوج بود برین قیاس بود
 دیگر اگر یکی بر هشت افزاید نه شود در چهار ضرب کنند که نیمه هشت است آن سی و شش باشد پس
 اگر عددی فرد بود مثال او را یکی تا پنج طریق آن بود که بدویم کنند و کسر را جبر کنند و در نصف خویش ضرب
 کنند مثلا از یکی تا پنج آن چاه دو و نیم کنند دو نیم باشند و نیمه جبر کنند تا سه شود پس در پنج ضرب
 کنند نازده شود مثال او را یکی از نیمه کور است پنج در پنج ضرب کنند پنج اصل زوی افزاید تا می دینم آن کبری
 بود و نظیر این پنج و در مظهر او اسان مثال او را یکی نازده آن یازده را بدویم کنند پنج و نیم باشد این نیم را
 جبر کنند تا شش شود در یازده ضرب کنند که هشت و شش باشد جبر برین قیاس فضل

فصل در ضرب کوئیم ضرب تضعیف عدوی باشد و دو کانه بقدر تعدد و دیگری چنانکه کوئیم شش در هفت
 اگر کوئیم شش یا هفت بگیریم و اگر کوئیم هفت شش بگیریم که چهل و دو باشد و این تعدد ضرب است
 اما جمله ضرب سه نوع است یا صحیح در صحیح باشد یا کسور در کسور باشد یا جمله این جمله نوع
 ضربت و تفصیل چنان بود که کوئیم ضرب شش نوع باشد اول صحیح در صحیح دوم صحیح در کسور سوم صحیح
 و کسور در کسور و چهارم صحیح و کسور در صحیح و کسور ششم کسور در کسور و در ضرب آنچه
 صحیح و می باشد سخن بسیار است که نه در خود این جای باشد و ما این مثال می کردیم از اعداد طایفه مانند خلی است
 و ضرب از وجه دیگرده نوع باشد یا احاد و احاد یا احاد و عشرات باشد یا احاد و دهات باشد
 یا احاد در الوف باشد یا عشرات و عشرات باشد یا عشرات در دهات باشد یا عشرات در الوف یا دهات
 در دهات باشد یا دهات در الوف باشد یا الوف در الوف باشد و این نوع باشد و در این نوع نیز
 بنود الّا که هیچ این باشد پس کوئیم باید که ضرب محو و عشرات و دهات و الوف را نقل کنیم باز احاد چنانکه
 بیست را دو بگیریم و سی را سه بگیریم و چهل را چهار کوئیم و پنجاه را پنج کوئیم و عهدهات بر عهده بر یکی بگیریم چنانکه
 سیصد را سه بگیریم و هفتصد را هفت بگیریم و نه صد را نه و همچنین عهده الوف را بر عهده بر یکی بگیریم چنانکه
 دو هزار را دو بگیریم و شش هزار را شش بگیریم و نه هزار را نه بگیریم چنانکه در جدول نهاده ایم از هر یکی چند
 میاید که هر یک از اعداد در اعداد هر یکی یکی و هر ده راده اعداد در عشرات هر یکی یکی راده و هر ده راده
 اعداد در دهات هر یکی یکی راده و هر ده راده اعداد در الوف هر یکی یکی راده و هر ده راده و هر ده راده
 ما چندتا که باشد عشرات در عشرات هر یکی صد و هر ده هزار بر یک عشرات در دهات هر یک
 هزار و هر ده هزار بر یک چندتا که باشد عشرات در الوف هر یک ده هزار بر یک و هر ده صد
 دهات در دهات هر یک ده هزار و هر ده صد هزار بر یک ثبات در الوف هر یک صد هزار
 و هر ده هزار بر هزار (الوف در الوف) هر یکی را هزار بار هزار و هر ده راده هزار بار هزار بر
 پس گوئیم اعداد را چون در نفس خویش ضرب کنند هم مربع باشد و هم مجذور چنانکه سه در سه نه
 باشد و نه مربعی راست باشد چنین ::::) و چهار در چهار چنین بود :::: :::: و پنج در
 پنج چنین باشد :::: :::: همچنین چندتا که باشد و چون اعداد مختلف باشد چون پنج در چهار
 هم مربع بود لیکن منطبق و مجذور نباشد از آنکه مجذور مساوی الاصلاح باشد مثال این شش در نه

دو هشت در سه چنین بود ::::: چندانکه باشد هر عددی مربع اگر مجذور بود
 و اگر نبود چون در عددی دیگر زند که چند وی بود آن عدد حاصل جسم بود و جسم آن بود که در طول
 و عرض و عمق بود مثال این چنانکه پنج در چهار زند این چنین ::::: پس چهار نیمه و آن چنان بود
 که چهاری در هوا استاده اند و این عدد هم طول دارد و هم عرض و هم عمق و این جمله شش دانگ باشد و اگر عدد
 مجذور بود و این عدد در جذر خویش زند اینچه حاصل یک کعب خوانند مثال این چهار عدد مربع است
 و مجذور و جذر او دو است و اگر چهار در دو زند هشت شود و این کعب بود پس دو جذر چهار
 باشد و چهار مال هشت کعب دو و چهار مربع مجذور و جذر او دو است و برین مثال بدانند
 مثال دیگر شانزده عددی مربع مجذور است و جذر او چهار است پس شانزده در جذر زنی که چهار است
 جمله شصت و چهار شود و شصت و چهار کعب چهار باشد و شانزده مال چهار و چهار جذر شانزده
 فی الجمله طول عرض و عمق مرتبه یکی باشد و آن شش سطح باشد متساوی که یکدیگر یکدیگر تقاوتی ندارد و که
 زاویهای ایشان قائمه باشد و دوازده ضلع دارد و همه متوازی یکدیگر و هشت زاویه دارد قائمه و جسمه
 و بست و چهار زاویه مسطحه (و اگر عددی مجذور در عددی ضرب کنند که کمتر از جذر وی باشد
 از اینجی که بند و گنمی آن بود که طول عرض او بیشتر باشد از عمق و او شش سطح باشد متوازی و قائمه
 او راست باشد و چهار سطح مستطیل از دوازده پهلو برابر یکدیگر باشد و هشت زاویه جسم دارد و
 بیست و چهار زاویه مربع جسم بر آن بداند که اگر مجذور بود یا نه سمک او بیشتر از طول عرض
 باشد چنانکه دو در دو چهار باشد و مجذور است پس این چهار در پنج زند یا بیشتر چنانکه در ده زند
 با در صد زندان ببری باشد و اما آنچه مجذور باشد چنان بود که دو در سه زند که شش بود این
 شش در عددی بیشتر از خود زندان نیز ببری بود ولیکن نه مربع راست باشد که متساوی الاضلاع
 خوانند بل مستطیل بود ولیکن سمک او بیشتر از طول عرض باشد چون چاه همین است که ما خود یاد کردیم
 در مدخله ثانیه و بدانند که عرض ما در این رساله که چون عاقل نظر کند و اندک این شماره و آنچه در این
 مانده جمل عرض است و یک شخص در اینحال چندین عرض بوی متصل باشد و قطعاً معلوم است که عرض بجز
 قائم نبود و جبری باید که عرض بوی قائم شود و این جمله بغض مردم قائم است پس اگر بغض مردم عرضی
 این عرضها بوی قائم نبودی از آنکه هرگز عرض بر عرض قائم بود پس معلوم شد که بغض مردم جوهر است

نه عرض و چندین هزار عرض بوی قایم است با آنکه درست کنیم که جوهر سبب است باری در این حال معلوم
 شد که نفس مردم جوهر است و ما را دلالتهاست قرآن و خبر را که نفس است و جوهر است اینجا که
 بگفت و نفس و ما سویرا فالهها فجورها و تقواها قدا طح من ذکهاها و قد خاب من
 دستها و اینجا که از یوسف صدیق حکایت میکند که گفت ان النفس مادة بالسوء الاما تام
 و اینجا که گفت و من خاف مقام ربه و لحن النفس عن الهوى فان الجنة هي الماوى و
 اینجا که میگوید یا ایها النفس المطمئنة ادجی الی ذیبات راضیه مروضیه فا دخلی فی عبادتی
 و ادخلی جنتی و اما اینجا که میگوید ای حی نشاید که حق تعالی عرض کند که من بازگرد و همچنین
 اینجا که میگوید قد اظلم ذکما و قد خاب من دستها نشاید که گفت که فتنهای ذکی عرضی باشد
 چنانکه امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه و اعرفکم بنفسه
 اعرفکم بربه و نشاید که عرضی محل شناخت خدا باشد و مانند این اخبار و آیات و برهان بسیار است

خلاصه رساله دوم در مقدمات هند

بسم الله الرحمن الرحيم

گوئیم هند سه دو نوع است یکی عقلی و دیگر حسی اما حسی معرفت متعالیه است و آنچه بوی پدید آید
 شکلهای هندسی و از آنجس بصر در شاید یافت یا بلس و عقلی بر ضد این است بدربافتن و فهم
 و آنچه بصر در یافته شود ان خط جسم و بعد بیان جهام بود و آنچه بدین پویند بر چه علم وی پیش از
 عمل و ریاضیه ان نوعی بود از هندسه و مثال هندسه حسی طول و عرض و عمق مثل شکل مربع باید که او را
 شش جنبه باشد مساوی که شکل او بجز در توان یافت که آن من و بشر و فوق و تحت و قبل
 و بعد بود و بعقل هم در توان یافت اما این مطلق حسی است اما عقلی ان باشد که الا بعقل در نشاید
 یافت چنانکه گویند آنچه قابل اشارت باشد و توان گفت که این است و با آنست هندس
 او را نقطه گوید و اگر در طول قسمت پذیرد او را عرض و عمق قسمت پذیرد خط گویند و اگر در طول
 و عرض قسمت پذیرد سطح خوانند و اگر هم در طول هم در عرض هم در عمق قسمت پذیرد جسم خوانند

و در همه موجود است این مثال است پس گوئیم که اصل خط نقطه است چنانکه یاد کردیم و باین نقطه
 نقطه حسی میجواییم نه عقلی پس نقطه حسی این است که چون مفهوم کنند بر این مثال ۵۰۰۰ از آن خط
 آید که اصل سطح است چنانکه نقطه اصل خط بود همچنین — و سطح اصل جسم بود —

و خط را از ازی بود پس و سطح را از ازی و پهنای بود ولیکن عمق ندارد پس چون سطح را می کنند
 نخستین حسی بود چنین \equiv فصل در نوع خطها گوئیم خط سه نوع است اول مستقیم
 چنین — دوم مقوس چنین — سوم هم مستقیم و هم مقوس چنین ک اما چون خطها

مستقیم یکدیگر آید یا مساوی باشند چنین \equiv یا متوازی باشند چنین \equiv یا
 متساوی باشند چنین \triangleleft یا مساوی باشند چنین \equiv یا متقاطع باشند چنین \times و هر یکی




حسی اند از اشکال هندسی حسی و هر خط مستقیم که بر خط مستقیم راست یا مستقیم هیچ میل بجایی ندارد
 آن خط قائم را عمود خوانند و آن خط که عمود بر روی بود قائمه و او را یک زاویه باشد قائمه بر این
 مثال \rightarrow و این زاویه را قائمه خوانند پس اگر از قائمه کمتر بود برین مثال \rightarrow او را

حاده گویند و اگر قائمه بیشتر بود برین مثال \leftarrow او را منفرجه گویند و اگر منفرجه حاده بر
 یک خط مستقیم افتاده باشد هر دو چند دو قائمه باشند برین مثال \perp و حاده اگر بر
 یک خط مستقیم افتاده باشد زاویه منفرجه حاده باشد چنانکه در این مثال \searrow

در چهار حساب مانند این \square یا \triangle یا \circ یا \square است چون مثلث و مربع و دایره و مستطیل
 و همچنین تا اگر کسی دعوی کند که شکلی بود که از این ارضاع بود با هزار قائمه باشد بر آن انگاری نیست
 و چون حال شکل بر این جمله باشد حال زاویه همچنین از آنکه هر چه سطح و ضلع بیشتر باشد زاویه بیشتر باشد

و چون دو قائمه ضلع همچو یکدیگر باشد بر این مثال \triangle او را یک زاویه بود و چون قائمه برین
 بر دو ضلع پیدا شود مثلثی بود چنین \triangle و اگر مثلثی دیگر بر روی ترکیب کنند مربع شود چنین
 و چون چهار خط متوازی یکدیگر باشند آن مربع بود و اگر خطهای چند یکدیگر باشند

و نقطه که بر پای خط بود متوازی باشند آن مربع مساوی الاضلاع باشند برین مثال \square
 و اگر نقطه آنه باز می یکدیگر باشند برین مثال \square و اگر مثلث بود یا قائمه بود چنین
 \triangle با حاده بود چنین \triangle یا منفرجه بود چنین \triangle و در یک مثلث دو زاویه

منفرجه نبضد هرگز و زاویه حاده افتد و مربع و مثلث باشد مرکب چنانکه قبل نموده شد مربع
یا مساوی الاضلاع باشد یا مستطیل که در مثل نمودیم یا متعین چنین  و یا منفرجه چنین
لکه و جز این تعین اشکال باشد و مذر خود  فصل زاویه ها دو نوع بود و آن یا مسطح
بود یا مجسم اما مسطح آن بود که دو خط به دو خط محیط شوند بر استقامه یکدیگر چنین  و مجسم
آن بود که از سه خط آید که بر یکدیگر محیط و قائم باشند برین صورت  و سطح سه نوع بود
و این از دو خط باشد مستقیم چنین  یا از دو خط دو خط مقوس چنین 
و یا از مستقیم و مقوس چنین  اما زاویه های که از خط های مستقیم آید از جهت کیفیت سه نوع است
و آن قائمه است و منفرجه و حاده که یاد کردیم فصل خط های مقوسی چهار نوع بود اول
دایره تمام بود چنین  دوم نیم دایره بود چنین  سوم بیشتر از نیم دایره بود چنین
 چهارم کمتر از نیم دایره بود چنین  و مرکز میان دایره بود و قطر دایره آن خط بود
که دایره را بدویم کند و بر مرکز بگذرد چنین  اما و زمان بود که قاعده که قوس بود یعنی دایره
به دو قوس مختلف قطع کند و اگر خواهیم گوئیم خطی بود مستقیم از سر قوسی بسر قوسی کشید چنین 
و سهم خطی بود مستقیم که او تر قوس را بدویم کند  و چون سهم بر نیم قوسی پیوسته شود از آن اجیب
معکوس گویند  و چون نصف و تر سهم بودند و از اجیب متوسمی گویند 
و دایره با که متوازی یکدیگر باشند  هر یک مرکز چنین و دایره با که مرکز یکدیگر را ببرند از
اختلاف مرکز چنین  و باشد که سردایره باشد و قوسهای دایره محاس یکدیگر باشند
یا در اندرون یکدیگر باشند یا از بیرون برین موال  پس گوئیم که خطی دو
نقطه باشد و آن از دو جزو بود چنین .. و یا از سه ... و یا از چهار و این با مقنای
باشد و کوچک شکلی از مثلث سه جزو باشد :: بعد از نمازشش :: و بعد از ششش از ده
:: و بعد از ده از پانزده :: و گویند در نظم مثلثات بسیار عجیبا است که عاقل را ایمان
در شناخت واجب الوجود پسندد آید هیچ دیگر حاجتمند نکردد اما اشکال مربعات اول از
چهار جزو بود چنین :: و بعد از آن چنین :: پس ازین شانزده همچنین :: و همچنین بالا
تنهای و خاصیت این شکلهای آن است که بر نظم طبیعی از یاده می پذیرد چنانکه مثلث بعد

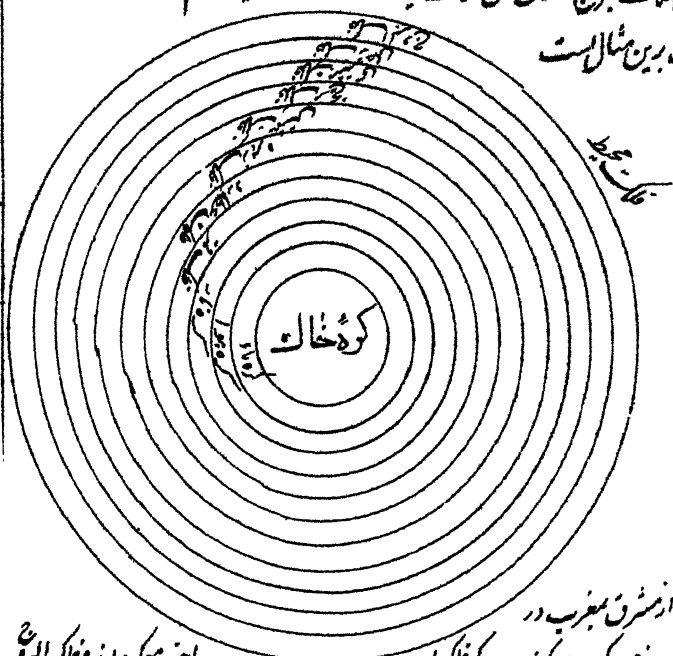
می او بود چون یکی برابر افزائی سه شود از آن مثلثی آید و بعد از آن سه باشد بر وی افزائی که مثلثی دیگر
 بود بعد از آن سه چهار باشد بر وی افزودیم ده شد و مربعات همچنین و از مثلثات همه شکلهای کرب
 شاید کرد چنانکه مربعی دو مثلث باشد و محسوسه مثلث باشد و مسدوسی چهار مثلث همچنین
 میافزاید اما سطحها از جهت کیفیت سه نوع باشد یا خود سطح بود چون لوح بر این مثال $|| \cdot \cdot \cdot \cdot ||$ یا مقعر
 بود چون سه در سه نباشد یا نه در نه که هشتاد و یک بود یا مقرب چون پشت قهقهانه در
 ده که نو بود اما مقعر چون اندرون او انی مقرب چون از چهار بود و از شکلهای نوعی هست که از
 بعضی خوانند چنین \circ و هست که از اطلاق خوانند چنین \circ و هست که از محرومی
 و ضووری خوانند همچنین \circ و هست که از اطلاق طلیعی خوانند چنین \circ و هست که نیم
 خالکی خوانند چنین \circ و هست که از اطلاق خوانند چنین \circ و هست که زیوتی خوانند
 چنین \circ و بدانکه سطح نهایت جسم است و خط نهایت سطح و نقطه نهایت خط پس نقطه
 اصل است خط را و خط اصل سطح را و سطح اصل بود جسم را پس هیچ چیز بر نقطه تقدیم ندارد و از جسم
 هیچ چیز بهتر نیست و مقصود ازین رساله آنست که معلوم شود که اصل جمله علمها و علمها خاصه
 ایچه بکلیت تعلق دار حساب و هندسه است و حرام است طلب علم حکمت و شناخت
 خدا کردن کسی را که درین هر دو علم ریاضت نگرفته باشد و ما خود گوئیم که هر کس این دو علم را بحال
 نداند خدای بشتامد و هر چه گوید خطا باشد از آنچه علم الهی بعد از علم طبیعت و بعد از علم روحا
 نیاست و علم هندسه دور دارد یکی در عالم حس و یکی در عالم عقل و سبب اول آنست
 باشد که عالم حس است بدان روی دیگر چگونه رسد که عالم ارواح و عقل است و اگر کسی دعوی
 کند ممنوع باشد و بدانکه حساب و هندسه ان رو با نیست که از وی بجالم الهی و محمولات
 مجرد از ماده توان رسید و هر چه تا در حساب و هندسه نداد که در چون مرد ریاضت یافته
 باشد تواند که بعد از حس ان عدد را بان شکل مجرد از ماده بیند و تصور کند و چون این قدر تواند
 کرد او را معلوم شود که صورت همه محسوسات از حس مجرد شاید کرد چنانکه خداوندان صورت
 او می باشد چنانکه با در کرم صورت سنگ مربع کعب که صورت وی در حس پدید آید
 اطاع و آنچه کیفیت وی تعلق دارد از حس بیرون است و ما درین رساله سخن دراز نکریم از

انکه علم حساب و هندسه تمامی اینجا بود و شاید کرد چه مقصود ما تنبیه عقل است و بحث کردن و تکلیف
 و حرص او سخن و راه نمودن نه تعلیم هندسه از انکه عاقل چون اقل کند که آنچه نزدیک من در حس است مجرد
 تو انم کرد این چیز که تجربه میکند شاید که مجرد باشد از ما و ان بعض است پس او را استیثانی افتد بعد
 خویش و از پیروی عاقبت که عالم کون و فساد و وزخ بزرگست و تدبیر عالم ارواح کند که بهشت
 جاودانت و بند پیرا و معاد مشغول شود و این قدر کفایت است و انقدر علم با تصواب

خلاصه رساله یتوم در نجوم
 بسم الله الرحمن الرحيم

چون مدخلی در اعداد و هندسه با نمودیم و گفتیم که مشترک اند میان معقولات و محسوسات همچین
 مدخلی در نجوم بازنماییم که ان بعالم ارواح تعلق دارد و منازل باست (بدانکه علم نجوم سه
 نوع است یکی علم کلی خوانند و ان معرفت ترکیب افلاک است و چندی کواکب و بعد با
 و حرکنمای ایشان و پنجم بدان بوید دان را علم هست خوانند قسم دوم ریجها و حسابان
 و کردن تقویم و استخراج ریجها و طالعهای قران و موالید و آنچه بران ماند قسم سوم علم احکام است
 در سالها و دورها و قمرها در آنچه تحت فلک قمر خواهد بود و مادرین رساله ازین هر سه نوع مانده
 مدخلی باز گوئیم بدانکه اصل نجوم معرفت سه چیز است اول کواکب دوم افلاک
 یتوم برجا انا کواکب جهما اند که روی روزانی و ان هزار و سیست و نه ستاره اند چنانکه در یافته
 هفت ازان شماره اند زحل مشتری مریخ زهره شمس عطارد قمر
 باقی را ثابت خوانند و هر کوی را ازین سبع سیاره فلکی هست و افلاک جهما اند که روشنی شفاف
 کردیکه یکدر آمده و ان نه فلک است و نزدیکتر با فلک قر است و کرد و او آورده است
 چون پوست خایه پیرامن سفیده و زمین در میان بود استاده است چون زرده میان سفیده
 و از بالای فلک قمر فلک عطارد است و از بالای فلک عطارد فلک زهره است و فوق
 آن فلک شمس و فوق آن فلک مریخ و فوق آن فلک مشتری و فوق آن فلک زحل و

فوق ان فلک البروج و فوق ان فلک محیط است و فلک محیط و ابرج در حرکت است بصورت
افلاک برین مثال است



جرج محیط از مشرق مغرب در

شبان روزی یکدور میکنند و دیگر فلکها را با خود میگردانند و فلک البروج

که زبروی است بند و در ذره شع منقسم است مثل قسمت خرزهره در فشمی ر ابرجی خوانند

حل	قوس	جدی	دلو	حوت	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب
----	-----	-----	-----	-----	-------	-----	-------	-------	------

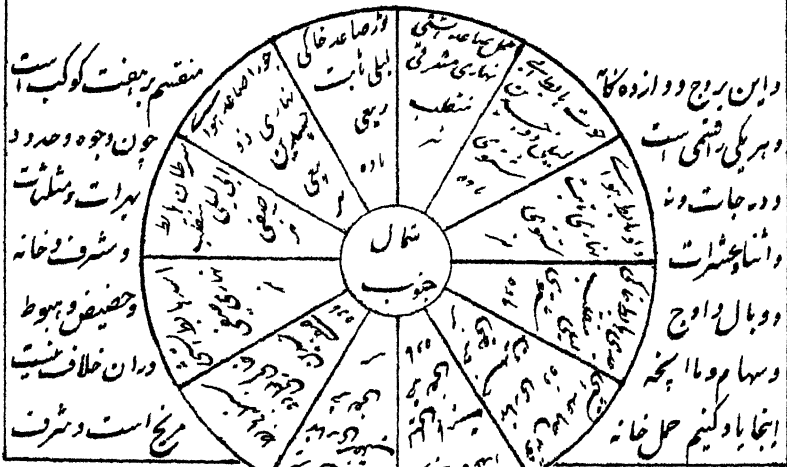
شصت درجه باشد و هر درجه شصت دقیقه باشد و هر دقیقه شصت ثانیه و هر ثانیه شصت
ثانیه همچنین حسابست تا عشره بیشتر ازین در حساب نشاید آورد و ما در اینجا چیزی با یاد کنیم که در

ان در نجوم ضروری باشد اما این بروج شش شمالی اند و شش جنوبی و شش مستقیم الطول و شش
معوج الطول و شش زده و شش نهاری و شش لیلی و شش صاعده و شش باطل

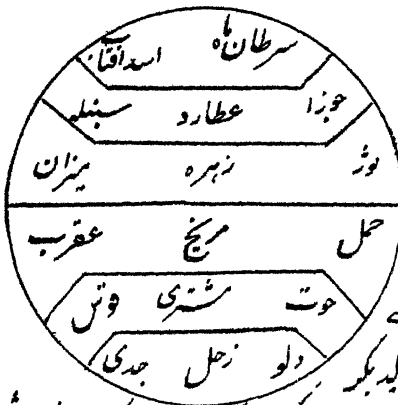
قوس	جدی	دلو	حوت	جدی	اند	سرطان	اسد	سنبله	شمالی	اند	میزان	عقرب	قوس
-----	-----	-----	-----	-----	-----	-------	-----	-------	-------	-----	-------	------	-----

قوس	مستقیم	الطول	اند	جدی	دلو	حوت	جدی	اند	سرطان	اسد	سنبله	میزان	عقرب	قوس
-----	--------	-------	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-------	-----	-------	-------	------	-----

و آنچه مستقیم الطلوع اند شیراز دو ساعت برآید و آنچه معوج الطلوع اند بکتر از دو ساعت برآید
 و آن این است حاک تا ک حاک حاک سبک ابکت سبک
 سبک عکت قکت جکت داک حاک و برجهای انشی و هوایی
 زانند و هناری و برجهای آبی و خاکی ماده اند و لیلی و از بروج اسد تا جی چیز افتاب است
 و از دلو تا جوزا چیز ماه حمل جوزا اسد میزان قوس دلو زانند و هناری
 ثور سرطان سنبله جدی حوت ماده اند و لیلی سنبله و میزان و
 عقرب و قوس در چتر شمسند و دلو و حوت و حمل و ثور و جوزا در چتر ماه اند حمل و ثور و جوزا
 ربیعی اند و صاعد در شمال و سرطان و اسد و سنبله صیفی اند و حابط در شمال میزان و عقرب
 و قوس خریفی اند و صاعد در جنوب جدی و دلو و حوت شوی اند و باط در جنوب حمل و
 اسد و قوس مثلثه انشی اند و مشرقی و ربع مشرق ایشان راست و گرم و خشک و صفروائی
 ثور و سنبله و جدی مثلثه خاکی اند و سرد و خشک و سوداوی و جنوبی و ربع جنوب ایشان
 جوزا میزان دلو مثلثه هوایی اند و گرم و تر و دومی و غربی اند و ربع غرب ایشان راست اند
 شمال سرطان و عقرب مثلثه آبی اند و سرد و تر و بلغمی و ربع شمال ایشان است حمل سرطان
 میزان جدی بر ربع یکدیگرند و منقلب اند ثور و اسد و عقرب و دلو بر ربع یکدیگر اند
 و ثابت اند جوزا سنبله قوس و حوت بر ربع یکدیگر اند و ذو جدین برین مثال



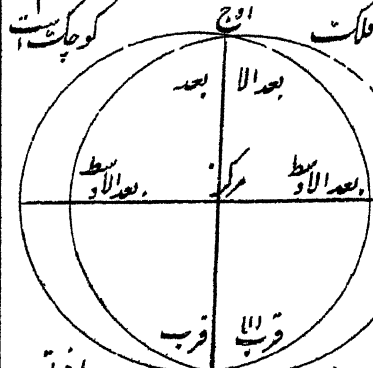
اقاب و بهبوط زحل و وبال زهره قوه خانه زهره است و شرف ماه و وبال مریخ و جوزا خانه عظامه دست و شرف راس و بهبوط ذنب و وبال مشتری و حسیض زحل و سرطان خانه ماه است و شرف مشتری و بهبوط مریخ و وبال زحل و اسد خانه اقباب است و بهبوط مریخ و وبال زحل و سنبله خانه عطاره است و شرفش و بهبوط زهره و اوج مریخ و وبال مشتری و میزان خانه زهره است و شرف زحل و وبال مریخ و بهبوط اقباب و اوج مشتری و عقرب خانه مریخ است و وبال زهره و بهبوط ماه و اوج عطاره و قوس خانه مشتری است و شرف ذنب و بهبوط راس و وبال عطاره و حسیض زهره و اوج زحل و جدی خانه زحل است و شرف مریخ و جوزا مشتری و وبال ماه و حسیض اقباب و حوت خانه مشتری است و شرف زهره و بهبوط عطاره و وبال اوج حسیض پس هر یک کو کب را یکخانه از غیر ماه باشد دیک خانه از غیر اقباب سمش شمش جز باشد و قمر را شمش و پر کو کبی را دو خانه باشد و ماه و اقباب را یک خانه باشد باشد برین وجه که نموده میشود مثال آن



باید دانست که نهاد فلک چون پوست سبزه است که در یکدیگر در آمده و میانها فلک کشودکی نیست و کسی نه پندارد که میان فلک قمر و فلک عطاره کشود که میان حیدر این تمنع است فلک با بر یکدیگر

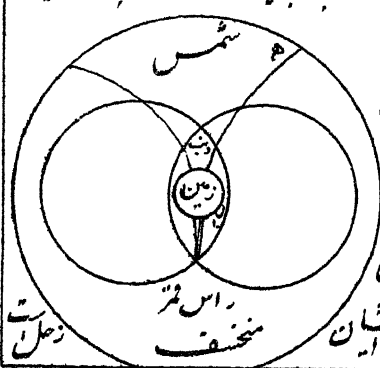
منطبقند و از هوا و آتش لطیف تراند و چه اند و نشاید گفت که لون داره که لون از طبع ماه و اطلاق و کواکب اطلع میست و بهشت بنو کاران است و موضع ملائکه و جان محض است و اطلاق بجوانی زرد کیزند از ما بد لایها که ادر بنا بل سایدیم و کواکب حی اند و مناطق و تیز و تخم زنده و خود ند پس پیداشه نه لیکن با شوند و فساد بدیشان راه نیاید تا و دهه حق در رسد پس گویم هر فلکی را جوهری هست خاص و اوجی هست در مقابل اوج حسیض است بدقیقه و ثانیه پس اوج شمس در جوزا است و حسیض او در قوس و اوج او جای بلند زمین بود

فلک و از زمین دور تر بود پس هر گاه که شمس در جور باشد از زمین دور تر بود و چون در قوس باشد زمین نزدیک تر بود و همچنان در ابعاد الا بعد خوانند و حقیقت اقرب الا قرب و این دایره را بدو قسم کنند بر تریج اوج و حقیقت دو نقطه پدید آید از ابعاد الا وسط خوانند و بعد الا بالا ای خط بود بر این مثل که کوب چون در اوج باشد سیر او کمتر باشد از آنکه در حقیقت بود و بعد الا وسط را سیر میان بود و مثال اوج و حقیقت و بعد الا وسط اقطاب نیست که نمودیم



در همه کواکب هم برین قیاس بود هر کوی را فلک که از فلک التدویر خوانند و موضع کواکب در فلک التدویر باشد و مرکز فلک التدویر فلک حامل الکواکب باشد الا اقطاب را که فلک التدویر نباشد و بر خط فلک المروج استاده باشد و از آنست که هرگز او را حجت نباشد و عرض باشد و نور همه کواکب از اقطابست

خود نور است و در افلاک هیچ جسم کثیف نیست الا قمر و قمر نیز کثیف نیست الا در اقطاب کثیف باشد و نور ماه از اقطابست و تحت فلک ماه در اس و ذنوبست و هر گاه اقطاب و ما تباب مقابل یکدیگر باشند در اس و ذنوب را اقطاب یا ماه باشد منخف شود از مقابل بود ماه بکبر و بسبب آن بود که سایه زمین نور ماه را که از اقطاب کسب میکند باز دارد و اگر در اجتماع ماه زیر اقطاب باشد نور اقطاب از زمین پوشد و اقطاب منکسف کرد درین مثال



و کوی هم کواکب سیاره را از باب مثلثات گویند چنانکه بهر برجی که ز راست خداوند ایشان باید که نریاشد چنانکه حمل و اسد و قوس زنده و اشقی و خداوند ایشان بر در اقطاب مشتری باشد و بسبب مشتری و اقطاب و شریک ایشان

و مثلثات خاکی ماده اند و آن ثور و سبندله و جدی است و ایاب مثلثات ایشان بر روز زهره
 و قمر باشد و شب ثور زهره و شریک ایشان مرغیت و مثلثات هوای زرد و خد او نند
 ایشان بر روز زحل و عطارد و شب عطارد و زحل و شریک ایشان مشتری بود و مثلثات
 ابلی ماده اند و خداوند ایشان بر روز زهره و مرغیت و شب مریخ و زهره و شریک
 ایشان قمر است و منجان اتحاد عظیم کنند برابر اب مثلثات و بوجی دیگر کو بیوم آن و از
 مریخ هر یکی را بسته ششم کنند و هر شمی را بوجی گویند در هر بوجی بگوئی دهند چنانکه حل بسته ششم
 کنند و در جز اول المریخ دهند که خداوند خانه است و او را یک و چهار خوانند
 و از ده تا بیست و چهار دوم بود بافتاب دهند که فلک او ز رفکات مریخ است و ده
 آخر زهره را دهنند و ده اول ثور و عطارد و ده دیگر ماه و ده آخر زحل و ده اول جوزا
 مشتری و ده دیگر مریخ و ده آخر بافتاب و همچنین تا آخر حوت و ده آخر حوت هم مریخ را باشد

برین مثال

حوت	دلو	جدی	قوس	عقرب	میزان	سبندله	اسد	سرطان	جوزا	ثور	حمل
ل	ه	س	د	ح	ر	س	ل	ه	س	د	ح
س	د	ح	ر	س	ل	ه	س	د	ح	ر	س
ل	ل	ل	ل	ل	ل	ل	ل	ل	ل	ل	ل

تا ماه و دهر برجی را پنج قسم کنند و هر قسمی را حدی خوانند و آن را بسته
 دهند و افتاب و ماه را حد نیست چه مشتری را بجای افتاب دارند و زهره را
 بجای ماه از آن که مشتری ببطح افتاب است و زهره بطح ماه جدول

این است

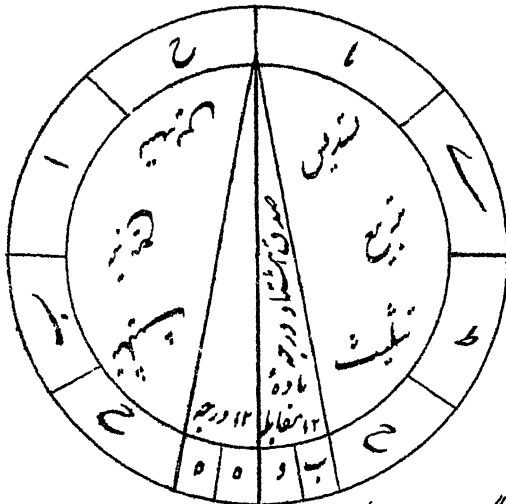
حل	ل	د	د	ل
نور	ح	ل	د	ل
جوزا	ل	ح	د	ل
سرطان	ل	د	د	ل
اسد	ح	ل	د	ل
سنبله	ل	ح	د	ل
میزان	ل	د	د	ل
عقرب	ح	ل	د	ل
قوس	ل	د	د	ل
جدی	ل	ح	د	ل
دلو	ل	ح	د	ل
حوت	ل	ح	د	ل

فضل زحل سرد و خشک است و تراست و نهاری و سخن بزرگ مشتری گرم و تراست و زرد و نهاری و سعد بزرگ و مریخ گرم و خشک است و نهاری و زرد به تلیث و شدید سعد است و مغانه و متقابله و تریح کس و زهره سرد و تراست و ماده و لیلی و سعادت و عطاره با سعد سعادت و با کس کس و بالیلی لیلی و با نهاری لیلی و با زرد با ماده ماده و اگر تنها بود طبع ان برج دارد که در وی بود و سیل بخشی دارد و قمر سرد و تراست و ماده و لیلی و چون سعد بود سعادت و چون نحس بود نحس فضل بدانکه هر کوی را قدری معلوم النور بود بر این وجه آفتاب را پانزده

درجه نور از پیش باشد و پانزده درجه از پس و ماه را دوازده درجه نور از پیش بود و دوازده درجه از پس زحل مشتری بمریک را نه درجه از پیش و هشت درجه از پس بود مریخ ز هشت درجه از پیش و هشت درجه از پس زهره و عطاره را هفت درجه از پیش و هفت درجه از پس بود فضل هر روز کوی متعلق است و شبها و ساعات نیز همچین یکشنبه اول ساعت آفتاب را بود و سلطانی از روز او را بود و ساعت دوم زهره را بود و سوم عطاره را و چهارم ثمر را و پنجم زحل را و ششم مشتری را و هفتم مریخ را و هشتم ساعت همان آفتاب را بود بر توالی اخلاک میکند

ساعت دوازدهم زحل باشد و اول ساعت از شب دوشنبه مشتری را بود و دوم
 پنج و او سیوم شمس نام و دوازدهم از شب دوشنبه عطارد را باشد و روز شنبه ساعت
 نهم بود و دوم زحل او سیوم مشتری را و همچنین نهم و دوازدهم اقیانوس را باشد و شنبه
 نهم با همچنین میدان روز سه شنبه اول ساعت مریخ است و دوم شمس و بر تو
 نهم بود و روز چهارشنبه عطارد است و روز پنجشنبه اول ساعت مشتری است و
 روز آدینه اول ساعت مریخ است و روز دوشنبه اول ساعت زحل او دوم مشتری را
 و بر یکت بر این سوال که اقیانوس را کفیم میدان اول ساعت روز هر کوی را باشد که یادش
 این روزان لوکب باشد بر این فیاس میدان فضل چون مولودی بنید یا حالی پدید
 آید بر بر جی که از فوق مشتری برسی آید از اطالع خوانند و طالع را خانه تن و حیات خوانند
 دوم را خانه مالی و معاش و بر هر طالع بد نیامی مردم دارد و سبب زندگانی آنکس مال بد
 آوردن و بگوئی عیش همه از این خانه دانند سیوم را خانه برادران و خواهران و دوستان
 و سفر نزدیک خوانند و چهارم خانه ملک و عقار و بد و عاقبت کارها و آنچه پس از
 مرگ باشد این خانه اند و پنجم آرزو و دخل و هدیه و رسول بجای فرستادن و
 اندین مسافران و بیت المال برادران ششم خانه بجزری و بیماری و خدمتکاران و غلام
 و نسیه آن برادران پدید گویند حال عاشق و محزون را از این خانه باید دید هفتم خانه زنان
 و سه و دو هزار مانه و شریکت و ضد و هر کاری که قصدان دارد هفتم خانه مرگ و نکبات
 سبب بلاک و میراث یا عین و ترس و بیم نهم خانه سفر دور و برن و شریعت و عبادت
 و خواب دیدن همچنین بگوئی نهم خانه مامور و سلطان و عمل و سبب کار کردن
 و بگوئی کار اختتام نهم رجاء و سعادت و نفرت بر کار با و جاه و فراخی مال و دستا
 و مشغوفان و دیدارن در نهم نماند دشمنان و چهارم پایان زندگان و ترس و کم شدن دوا
 و این دوا را خانه رسته چهار است و در کتب نجومی معروف است چنانچه خانه
 چهارم از پدیدان باشد و خانه هفتم باشد یعنی نیا که خانه برادران سیوم باشد چهارم
 خانه برادر و پیر باشد و پنجم برادر و مادر چنانکه در هم خانه سلطان بود یا زو هم خانه بیت

بیت المال سلطان را باشد ووزد نیم برادران سلطان و نیم خا... زمان هشتم بیت المال
 زمان بود و نیم خانه برادران زمان و برین قیاس میدان فصل کویم فلک البروج را
 سه صد و شصت درجه تقسیم کرده اند بر دوازده سهم و آن بروج است و هر برج سی درجه
 و هر دوازده سی و شش قسم و آن وجوه است پس از هر درجه درجه را نظری باشد از
 دیگر کون بعضی دوستی و دشمنی و آن نظرات یکی مقارنه بود و آن دو کوب در یک درجه و
 دقیقه بود دیگر نظر سیدس بود و آن بقدر شصت درجه باشد میان دو کوب دیگر نظر
 ترجیح بود و آن بقدر نو درجه باشد و این نظر دشمنی بود و چهارم نظر تطبیق باشد و آن
 دوری بود میان دو کوب بقدر صد و بیست درجه و این نظر غایت دوستی بود و پنجم
 نظر مقابل بود و این محوری بود میان دو کوب بقدر صد و هشتاد درجه و این دشمنی
 تمام بود پس نظر باشت بود یکی مقارنه و یکی مقابل و دو سیدس و دو ترجیح و دو تطبیق
 یکی از چپ و یکی از راست و سیدس سدس فلک بود و ترجیح ربع و تطبیق ثلث و
 مقابل نیمه فلک و مقارنه آنکه هر دو یکجا باشند و صورت اینچنین است که در این آیه آمده



فصل

این جدول دیگر است چرا که در حد و خلاف کرده اند اما مشهورترین
 جدول حد و مصر اینست و آن این است

متفطیس است نه از حرکت سنت پس فریض بر داری عالم کون و فساد عالم نسق و نظام را
 هم باین گونه داند و ایجاد دلیل بسیار است ولیکن چون یکی معلوم شد دیگر با بدین قیاس باید
 کرد و صنعت افلاک و کواکب و عجایب آن یاد کرد و بهم چون عاقل در آن فکر کند اورا ستودنی
 خیزد بر آنکه بر آنجا شود ۱۰ آنچه بجز میگوید بعیان به بنید و بجز پسند نکند چنانکه ادریس خنجر که حکما
 از او پرس خوانند گفت که من بر فلک زحل فتم و سی سال اودی دوران کردم و با افلاک
 میکشتم تا احوال نجوم و کواکب جلد دهنتم و اسرار علم الهی اگره زحل و دیگر کرد و بین امو حتم
 پس بر زمین آمدم و مردم را خبر دادم بد آنچه دانستم دیگر حکایت کنند از اسرار مطالیس در کتاب
 اثنو لوجیا مانند زمزمی گفت چنانکه بسیار بود که من بغض خویش خالی شوم و تن را بجای با نام خیا
 پنداری که جوهری محروم پی تن و همه چیز بای عالم دریا بم و از ذات خویش تنها چیزی با نیکوید
 و داخل بغض خویش و خارج موجودات با شتم پس بدین سبب دانستم که من از عالم علوی ام
 و تریفم و قطره آن دریا ام و بجز نیم از کل اما جز و کل و قطره و دریا متصل بیکدیگرند و
 فیسا غورس حکیم در وصیت میگوید با او بوالش چون من مفارقت کنم ازین جهان شوم که در
 حق میاحت میکنم در آن روزه باشم در عالم علوی هرگز نیستی باز نیامم و مرگت بمن راه نیابد
 اگر تو این سخن من قبول کنی آن وقت که تو مفارقت کنی تو نیز سیاحت و روزه باشی در عالم
 علوی و مرگت نبوده نیابد و حضرت عیسی میفرماید که چون ازین بهکل مفارقت کنم در هوا ایستادم
 بر است عرش شامان گوشید که با من باشید تا من باشم اما شاماتم هر گجا که شمار وید مخالفت من نکنید
 تا فرود بملکوت با من باشید و صد رصفه صفا جناب محمد مصطفی علیه و آله الخیرة و الثنا من غیر ما
 در خطبه که من شمار ایستاده ام بر صراط و بر سر جوض و از شما بمن نزدیکتر کسی است که از دنیا
 چنان پیش من آید که من او را با کرده ام زنها تیغ فرماید بعد از من و چنین تشبیهات در اجناس بسیار
 و همه دلیل است بر آنکه آسمانها و فزانی ان بهشت جاودان است و زمین و آنچه در وی است
 و فرخ چنانکه رسول خدا صلی الله علیه و آله گفت الجنة فی السماء و التلاد فی الارض و
 همچنین در حکمت قدیم حکایت کنند من قدر علی خلق جسده و رفض حواسه و شکون سوسه
 صعد علی الفدک و جوزی مناهج احسن الجزاء ولیکن ممکن نیست برین بهشت افلاک باشند

این جسد که ما دریند انیم چون نفس مفارقت کند از جسد و او را تعلق به هیچ چیزی از مشغولات
 یعنی نباشد و قاعده بدندانسته باشد و اخلاقی بد چون جسد و بغض و ازو حرص و شهوت
 و غضب و ازین معانی فارغ باشد بیک طرفه العین بد بخار رسد که ما میگوئیم پس اگر او را
 مشغول این جسد باشد و لذتهای محسوس هرگز بد بخار رسد و مشتاق بود به عالم افلاک
 و عالم علوی و او را برانگیزد و خود نتواند شدن ملائکه او را گذرند پس بدیل تحت فلک فرماید و
 درین اجساد و دینی سیاحت کند و از جسمی بجسمی بپردد و حالتهای متضاد می بیند و از کون
 بفساد و از فساد بکون میشود چنانکه حضرتعالی میفرماید کما نفتح جلودهم بدلائهم جلود
 غیوهای لیل و قوال العذاب و میگوید که لایذ ذنون فیها بودا و لا شربا که بیشتر
 حکمای الهیون برانند که چون نفسی بود که او معصیتی بود و تعلق بدینا ندارد و از جمله آنان بود که
 بجات یابند و لیکن او را درجات نمود و اگر درجات ندارد بهم از جمله غیرتیان بود بل سلم بود
 از عذاب و عقوبت چنانکه قومی که ایشان در شرف باشند از بزرگی و قومیکه در زندان از عجزی
 قومی نه در شرف باشند و نه در حبس و لیکن در ویش باشد و بدانند که همچنانکه هفت کواکب
 دیدنی و تاثیرهای اثر زمین است چون چوآن باطن و غیر باطن همچنین راس و ذنب است
 بر فلكی را و هر کواکب را جدا گانه و ایشان دیدنی نیستند بل فاعل اند و اثر ایشان قطعا معلوم است
 و در زمین نیز ارواحی باشند چو غیر باطن فاعل دیدنی و این واجب است از آنکه درست کرده
 که هیچ چیزی در عالم سفلی نیست چون صورت کواکب چهل و هشت گانه و فعلهای کواکب همچنین
 نشاید که بازمای جوهرات در زمین نباشد و حکمای الهیون برانند که در عالم سفلی نفسها اند
 که فعلهای ایشان ظاهر است و ذوات ایشان پوشیده و ایشان را روحانیات خوانند
 ایشان نوعی اند که بعضی اذان جن و شیاطین خوانند و بعضی ارواح و بعضی ملکات و ملکات
 تعلق بسموات دارد اگر چه در زمین باشد فعلهای ایشان از جنس ملکوت سموات باشد و ایشان
 نفسهای نیکو کارانند و موکل باشند بر حفظ عالم و اصلاح عالم خلق و این نفوس جسد بوده باشند در زمانها
 واضحی که تندیس بدن کرده اند و نصرت یافته از عالم اجسام مفارقت کرده و بذات خویش
 قائم در سموات سیاحت یافته اند ابدا لا بدین اما حضرت و شیاطین نفسهای شربران

و بعضان باشد ایشان در جسد با بوده اند در زمانهای ماضی و بدی اند و خسته باشند یا بدی ماید این نفوس
 سده باشد و جوهر ایشان صورت خستند و بخل شهوت و غضب و حرص از و آرزو پذیرفته
 باشد پس چون مفارقت کنند کور باشند از دیدن نفوس ظاهره و افلاک چون چشم درو مندوزن
 بیمار که بهتر دیدن با نقابست و خوشتر از طحاها باشد و هر دو از افق آب و شنبلی نصیب باشد
 و این در چشم جاری از غلطی بماند و خسته باشد و بر نیز کرده پس در چاری شمای نمود ندارد
 و بموضع دیگر شرح ان بگوئیم و ان شاء الله علم بالصواب

رساله چهارم در علم موسیقی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه موسیقی الیف و وضع حکماست و نهادن ان روح راست
 نه چشم را چه چشم را از ان نصیبی نیست و موسیقی صناعتی است که مرکب اجسامانی باشد و روحانی
 و تالیف غنا و الحان از دست و هر صناعتی که بدست مردم کرده شود و بیولی و اشکال اجسامانی
 باشد الا صناعت موسیقی که موضع او جوهر روحانیت و ان سمع است و تا اثرات آن
 جمله روحانیت و نفس سبب وی حرکت کند بدان جهت که از موسیقار باشد و اصل این
 علم از سخنهای مسجع نهاده اند تا بر روزگاری که شعر گفتن بسیار شده پس از نهضت شعر مقطع
 اصل موسیقی کرد و در ای غنی نهادند و بیان بالبعثای ضرب و نقره و ایقاع و دور بدان سخن
 کردند و تا اثر او در نفس مردم ظاهر و مبین است چنانکه گویند در وقت سینه و دور در انصوت
 عظیم بود بسبب خوبی و صلح نمیشد یکی از ابل فضل دعوی کرد که ایشان از صلح و هم چنانکه دست بچکس در
 میان نباشد پس ابل وقت سینه را حاضر کردند و شراب پیش آوردند چون شراب بهر شخص
 کار کرد قصد خصومت یکدیگر کردند مردم مدعی سازی پروان آورد و توانی بزد چون میان نوا
 رسید در ان مجلس بچکس را غضب نماز خاصه در ان مرد و شخص چنانکه گریه برود افتاد و یکدیگر
 در کنار گرفتند و صلح کردند و ان شخص را که سازنده بود و حمیتی عظیم پدیدارید و اتفاق
 است میان ابل فضل که خواجم ابی نصر فارابی در پیش مامون عباسی توانی بزد که جمله بی جنبی
 خندیدند باز نوا می دیگر بزد که جمله کسبند پس دیگر بزد که جمله در خواب شده نخواستند و بصیر

برخواست و بیرون رفت و اهل مجلس اجز شد و این حکایت مشهور است و دیگر گوئیم که بر تومی را
 نوعی است از موسیقی زنان با جدا و مردان را جدا چون نرم گوید کان و نوخیز زنان و سر و مردان
 و دلیله دیلمان دوست نند عرافیان و نواخت و جدای جلالان و نوعی هست که در صلح
 زسد و نوعی هست که در جنگ زسد و این بسیار است و پوشیده نیست چنانکه در بیگماد
 محرابها زسد تا دعا با محتاج میشود و مفسدان تو به میکنند بدان و در بیمارستانها میزنند
 سبب نهای جایان را و کسی یاد کرده است که موسیقی را از هر چه نهاده اند اما از باکو هم بداند
 که چون اواز و آنچه بر اواز نهاده اند در نفس تمام اثر میکند و نفس بر تن غلبه دارد و این علم و
 عمل نهاده اند تا نفس از اثر بدزد و بر تن دهد و تن را از حال خویش بگرداند چنانکه اگر کسی
 درین علم حادق باشد که علوم طبیعی نیکو اند نوعی از موسیقی که خواهد این برادر در خطا
 پس گوئیم موسیقی غمی است و موسیقارانت که غمی میکنند با خوبی که با باله و غمی لحنی بود و مولف
 بر یکدیگر نهاده و لحن نهما باشد متواتر و نغمه اواز با باشد مورون و از حرکتی باشد از کوفتن جسمها
 بر یکدیگر بود این را در رساله حاس و محسوس گوئیم اکنون باید دانست که صوت دو
 نوع است با حیوانی بود یا غیر حیوانی و غیر حیوانی دو نوع بود صبیعی و الهی طبیع چون صوت سنگ
 و چوب و این در عدد با و جسمهای که در آن جان نباشد و الهی چون صوت طبل و بوق و نای و
 ابریشم و آنچه بدین مانند حیوانی دو نوع بود با منطقی بود یا غیر منطقی اما آنچه غیر منطقی بود از حیوان
 غیر ناطق است اما منطقی او از مردم است و آن دو نوع بود یا چیزی بود که دلیل کند بر چیزی
 ما بر سچ دلالت کند چون خنده و گریه و بانگ و چیزها که او را بجانود و آنچه دلیل کند بر چیزی
 سخنی بود که از آن معنی آید و رسیدن بکوش با لطافت ماست و کوفتن و جسم را بر یکدیگر
 چون حرکت و جسم بر یکدیگر یا دیهوا از میان برد و تحمل بیرون آید موج بود از امواج ارض و بصباح
 رساند یعنی بکوش ساند و قوت سامع از اجول کند در جزو خویش و این بقوت الهی باشد
 و نمنده این قوت اوست چنان که میگوید **الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ السَّمْعَ وَالْأَبْصَارَ**
وَالْأَفْئِدَةَ قَلِيلًا مَّا تَشْكُرُونَ و این صورها تفاوت باشد بر چه جسم درشت و سخت
 بود او از نوعی قوی تر بود و بر چه نرم و کوچک بود او از نوعی که ملته بود پس چون صورت بد

قسم شود یکی را کوفتن خوانند و آن صدمه و جشم بود چون سنگ و دست و جسمها که بر یکدیگر باز
افتد چون باخ و دف و زخمه و رباب و برجه بدین ماند و دو م سپوختی هوا باشد از چیزهای
مجوف چون شش حیوانات را و نای و بوق سرنای و آنچه بدین ماند و از حیوانات هستند
که شش ندارند از ایشان آواز پدید میآید چنانکه از زنبور و کس و ششه و آنچه بدین ماند و آن آواز
پر بانی ایشان باشد و بیشتر حیوانات بی آواز نیست و این سبب است که ایشان
ندارند چو حیوان را آواز از شش است بعد مدیه هوا و سوختی از سوراخ شش بغایت کلو و یار
حیات حیوانی پس آواز که از آن لحن آید نغمه و غنی تا لیف نیاید الا از آواز آواز و حرکات
منوآتر و هیچ حرکتی نباشد در عالم سفلی و بعد از آن سکونی نباشد البته همچنانکه آواز بر آواز باشد
سکون نیز بر آواز باشد اما حرکت نقلی باشد از مکانی بکافی دیگر در مایه که در وضدان سکون
از آنکه حرکت نقلی باشد سکون توقف باشد بی تسلی و بر دو در زمانی نباشد و حرکت یا زود
باشد یا دیر و از سریع و بطی خوانند و حرکت سریع بر بدن مسافتی بود دراز و دور بزمان
اندک و کوتاه و حرکت بطی بر بدن مسافتی کوتاه و نزدیک باشد بزمانی دراز و اگر بر دو
مساوی باشند بطی باشد نه سریع پس اگر زمان اندک تر حرکت سریع گویند و اگر دراز تر
بود بطی و سکون است و آن جزو حرکت است که حرکت میکند پس گوئیم صورتهای جهت یکت بهشت پنج
منقسم است بر دو نوع متقابل یکدیگر از آن دو نوع یکی صغیر بود و یکی کبیر و دیگری یکی سریع و
یکی بطی و دودیکر حاد و دیکر غلیظ و دودیکر یکی جبر و دیکر خفی و پارسسی نام اینها چنین بود

بزرگ کوچک سبک گران نرم و درشت و اشکار و پوشیده
و نشاید که پوشیده را سبک گویند اما کبیر چون کوس و صغیر چون کلبل پس اگر کوس را باضا
بارعد یعنی کبیر بر عد بود و صغیر کوس و صاعقه بشیه از عد بود برین مثال و سریع و بطی چون
رحم گزینة حداد و زخم بازوی ملاح اما حاده غلیظ چون زیر و بم و دو تار و سه تار و از وحشی
دیگر مطلق غلیظ بود و گرفته حاده و یا از همه پر د با فرد آید سرنیب و جبر و خفی چون مطلق مجاز
که بعد ازین باز گوئیم بجای خویش اما از جهت دیگر و نوع بود که از متصل و منفصل خوانند منفصل
چون ایقاع دف و زخمه و رباب و متصل چون آواز نای و مانند آن و آنچه متصل بود یا

حاد بود یا غلیظ پس آه او باید که یک بر چند بخویف ان تنگتر باشد آواز ان نیز تر باشد و هر چه در آن
 تر غلیظ تر و هر چه سوزان و می بجای فسخ وی زو یکتر باشد ان آواز نیز تر باشد و هر سوزان که از جایی
 فسخ دور تر باشد ان آواز غلیظ بود و آواز بر شتم اگر همه بر یک سبتری بود و کشیدگی ایشان
 همه یکی باشد آواز همه نیز یکی باشد و اگر بر شتم غلیظ بود و سبتر و یکی نرم و بار یک بود
 پس هر چه بار یکتر نرم تر آواز نیز تر بود و هر چه سبتر تر و غلیظ تر آواز گران تر و هر بر شتم که در آواز
 تر آواز نرم تر و آنچه که آواز او نیز تر و این جمله را اختلاف است پس چون بالیف بسته
 راست بود اگر تفاوت بود در نفسی لذت آرد و اگر بر عکس بسته بود تفاوت بود و طبع
 از وی نفرت گیرد و آواز نیز و گرم و خشک بود مزاج را گرم کند و خلطها و غلیظ را لطیف کند
 و آواز غلیظ سرد تر بود و مزاج را سرد کند خاصه چون مزاج گرم و خشک بود و آواز یک معادل آن
 میان حاد و غلیظ همه مزاجها را بر جای خویش نکند آواز یک از اعتدال بیرون بود همه
 خلطها را بجنبتان چون از حد بگذرد و مثال صاعقه مانند ان بود که مرگن مفاجات آورد
 و آوازهای معادل هموزون و متناسب مزاج را معادل گرداند و طبع پختنیانند و باشد که چه
 آرد و از بهر چای که نفس و تن است در موسیقی نوعی متقابل ان هست که او را صحه دهد و بهر صحی
 در موسیقی چیزی هست که از آهاری آرد و اصل علم موسیقی حسابست پس همچنان که عدد را نشان
 نیست و چنانکه سخن را نهایت نیست الحان را نیز نهایت نیست پس کویم غنی مرکب است
 از الحان و الحان مرکب است از نغمه و نغمه مرکب است از صراغها و صراغها مرکب است
 از فاخیل و فاخیل مرکب است از تدر و سبب و فاصله و اصل جمله و فنهای متحرک ساکن
 است چنانکه در کتاب عروض یاد کرده آمد و چون جمع شوند هم فعل و حرف باشند و در علم
 موسیقی عروض حاجت بیشتر باشد تا زحاف از متوی ندانند چنانکه مجاز از حقیقت آن است
 قطعات است فخولن مفاعیل مفاعلن مستفعلن فاعلاتن فعلن
مفعولاتن مفاعلن و این هشت از اصل مرکب بود برین مثال سبب و
 و فاصله تا سبب دو حرف بود یکی متحرک و یکی ساکن چنین کل و تن و پاری
 سرودل آوازه سه حرف بود و متحرک و یکی ساکن چنین نغم و علی و بی و پیا

سترم و بر دم و دم و اما فاصله چهار حرف بود سه متحرک و یک ساکن چنین علمت و فقلت
 و بیاری بروم و بکنم پس قانونهای غنی و لحن همچنین بر سه اصل بود مانند سبب و وند
 و فاصله مانند سبب که دل بودن و مانند و تد که دلم است متن و مانند فاصله که بروم است
 متن و جمله آنها ازین اصل مرکب بود و همچنین در عروض ترکیب سبب و وند فاصله گشتند
 در الحان همچنین مسکیتند ولیکن نه چنان باشد که در عروض سه یا چهار سبب مطلق یکدیگر گشتند
 آوردن در الحان باشد که بر دو سبب وند باشد و بود که امیخته بود و ابتدا این جمله حرکت بود
 پس حرکت بجای و نمرت نقطه بود و نمرت اقل بر سه اصل عدد یکی باشد بمنزل نقطه و نمرت یک
 و سبب که دو حرف بود نمرت عقل بر سه حرف و نمرت خط و نمرت در عدد دو و تد که
 سه حرف بود نمرت نفس و نمرت سطح و فاصله که چهار حرف بود و نمرت چهار بود و نمرت همولی
 و نمرت حجم پس حرکت ابتدا همه بود چون واجب الوجود که ابتدا همه موجود است و علت
 همه است و مقصود ما ازین رساله آنست که علم غنی و لحن امور انیم علی مقصود است که بداند
 که بر علمی و هر صنعتی دلایست برستی واجب الوجود بران انکار نشاید کردن و چنانکه عدد سرگز
 بی یکی نباشد و خطی نقطه و غنی بی حرکت نباشد همچنین هیچ موجودی بی واجب الوجود نباشد
 و همچنین هیچ حساب و هیچ عددی از یکی خالی نیست و هیچ شکلی بی نقطه نباشد و هیچ غنی بی حرکت
 نباشد بل یکی در همه جزوی از حساب است و همه شکلی هر جا که خواهد نقطه یابد و در هر جزوی از
 غنی حرکت یابد و در هر موجودی علی عدده واجب الوجود یابد و هیچ موجودی بی او نخواهد بود
 ولیکن جلوه یکی واجب الوجود اندیشه نشاید کردن که ما خود جلوه یکی نفس خویش تصور نمی توانیم کردن
 هستی او چنانکه هست ما چگونه تو انیم در سخن بی این جمله که با در دویم بر بان بنماید چنانکه در منطق است
 گوئیم پس گوئیم که الت این صنعت بسیار است و چون چنک در باب و بر ربط و نامی و سپه
 و طبع و در و ارغنون و مرامی و بسیار چیز ساخته اند اما هیچ تمام کامل نیستند الا بر ربط از آنکه
 چیز یا ناقص است یا تمام باشد یا کامل یا تمام و کمال باشد و آنچه ما با گوئیم به هیچ کمال تمام
 نیستند الا بر ربط بشرط آنکه همه نقصان دارند و در وقت اختلاف سبب ساختن بیش
 بیاید که در ایندن الا بر ربط و نوعی هست که از ما در آله نهی خوانند و این تمام است و اما

نسبت و نه کامتا هم بی ربط کامل تمام است و بی هیچ حال در اختلاف نسبتها نه ساید که دیندن
 و لیکن چون فی مابین درست و مالکاتی کرده ایم درین نسبت نه نسبت مؤلفه و حرکات زامها و
 لغزات و ابعاعات جمله انجا یاد که درم آتور شتی این الت آن بود که نخست ردی دی سبازند
 چنانکه بالای دی یکبار و نیم چند پنهای دی باشد و عرض شکم دی یعنی دوری شکم از پیشش نیمه پنهای
 دی بود و گردن او چند چهار یکی بود از بالا و روی او چوبی سخته باید و نکت و سبک باید
 و دیگر بر عادت نکلمان پس او را چهار بار بر شیم بر کشند که نهادن آن با شیم بر نسبت مؤلفه باشد
 و این چهار را چهار نام بود زیر و منشی و مثلث و هم پس باید که سبترای هم مانند مثلث بود و منشی
 زیاد و سبترای سبتر مثلث سبترای منشی بود و مثلثی زیاد و سبترای منشی مانند سبترای زیر
 بود و مثلثی یادت پس باید که هم مثلث جدا تا بر شیم بود مثلث چهل بیت تا بر شیم بود و
 منشی لوی پیش تا بر شیم بود زیر که سبترای تا بر شیم بود تا فته و سبترای هم سبترای جوی اندک
 باید مالدن پس بقاعده بروی کشند بر یکی بجای خویش من زیر را چهار قسم کنند از آنجا که خایه نشانه
 کا هست و بر ستر هم چهار دستان بر بند پس از همان قسم کا تا بر ستر و سبترای منشی دستان دیگر
 بر بند و چنانکه در کتاب نسبت مؤلفه یاد کرده ایم پس مبحث دستان حاصل آید و این بحقیقت
 هست بود از آنکه مبحث دستان بود و یکی مطلق که ستر خوانده است پس زیر ایتیه بر کشند بر آنقدر
 که خواهد مالد تا راست شود پس دو تا را که بنازی منشی خوانند که زیر بر کشند تا به نری دی چند
 بود که انگشت بر دستان از نری که مضمیم است بر دو تا راست باشد تا دور است باشد تا زیر
 و آواز بر دو یکی بود و مثلث را که ستر خوانند همچنین یاد و تا بسازد و هم بر بوجب اول تا پس آن چهار
 سازه بر بوجب دایره است از آنکه زیر و سه تا و دو تا و یکم که اینجه میشود و در هر یکم
 و همه حسابهای نه نهایت را ازین مبحث دستان وجود آن می شاید نهاد از آنکه هر چه بر شیم
 چهار او را است کمی مطلق و دو م سبایه و میوم موطی و چهار م حنصر که با مطلق بانی و بر است
 این چهار بر شیم و نهادن می همچون این چهار است که در ساله عدد که یاد کردیم که همه حسابها
 دی بر یکسب شاید گردن که هیچ عددی در بنام میزد تا مالا نهایت بین همچنین ازین چهار
 همه را شتی و خوانی ترکیب شاید کرد تا مالا نهایت پس بدانند که زیر بر طبع خون است و دو پنهای

بر طبع صغرا و سه تا بر طبع سودا و دم بر طبع بلغم پس هر که غلبه خون بود باید دید که ضد خون
 و طبع خون چیست ان بلغم است پس خون غلبه بلغم را بود پیش وی همه و همچنین چون صغرا غالب باشد
 زیر نشاید زدن چون بر طبع خون دارد و گرم و خشک است و گرمی و خشکی صغرا را زیاده کند
 و زیر بر طبع اثناس است و گرم و خشک است و دو تا بر طبع هوا است و گرم و تر است و سه تا بر طبع
 زمین سرد و خشک است و دم بر طبع آب سرد و تر است و لیکن اگر تابی از زیر جاری سرد و خشک
 شود پس سه تا بر طبع آب بود و دم بر طبع زمین برزند و این ترتیب طبعیت است و آن کسی را که بدن
 و قوف افتد تواند کرد که همه علتها را دو کند پس بی بیج دارویی خاصه علت که نفسانی بود و فلان
 گوید درین کتاب دعوی چنان است که افلاک و کواکب او ازهاست تناسب و اوازها
 و سازها و لطیف تر دلالت و می بسته و ارسطاطالین و افلاطون و بطلمیوس و اهلیم بر آنند که این
 اواز نیست و این قول محال است و حقیقت آنست که اگر افلاک و کواکب را اوازی باشد
 اواز روحانی باشد جسمانی نیست و ما گفتیم که هر چه حیوان است ازین کتاب دور کنیم و ان
 گوئیم که برهان بود بطلمیوس میگوید که فلکات بزرگتر جسمهاست اگر او را اواز بودی همه اوازیهای
 دیگر را باطل کردی و این نه واجب است از آنکه اگر اواز اقیاس بر عدد برق و صاعقه و زمین لرزه
 می کنند نشاید که فلکات را همان صفت باشد که اجسام طبیعی را بعینه و اگر گوئیم که ایشان را
 اوازی هست و لیکن از دوری مسافت در هوا محصل میشود هم تواند بود و اگر گوئیم اواز ایشان
 لطیف است چنانکه صدقه وی در هوا دور تواند شد هم تواند بود پس چون جواز افق اوزان
 بیرون باشد که کسی گوید قطعاً او را اواز نیست و در جوی دیگر گوئیم که هیچ چیز در زمین نیست که مانند
 بر فلکات نیست و این عینی باین لطیفی در زمین هست تواند بود که اگر چه روحانی باشد مثالی ازین در
 فلکات نباشد و نیز گوئیم اتفاق است بر آنکه کواکب حی اند و مناطق و فعل ما ختیا کنند اگر چه در
 فعل ما ختیا اتفاق نیست در حیات و نطق و تمیز عقل و انچه ایشان معلوم اول اخرو و آنچه خواهد
 بودن عالم اتفاق است پس نباید بودن که ایشان را اوازی بود موزون خوش و لیکن نشاید گفتن
 که قطعاً نیست علی ممکن است و این ما فلان گفته اند ازین بزرگان که فلکات را بیج اوازیست و
 همانا که ارسطاطالین و افلاطون ان گفته باشند علی خود بقیاس جزوی و قیاس مرکب درست شده

کردن که فلک را آواز باست از الحان موسیقی خوشتر و عجیب تر و قیافه خورش حکیم اول حکمی بود که او در روز کار خویش بالیقین علم کرد و درین دور دوم علم را تطبیق تصنیف می است و گویند او بگوهر و برقه نفس این آواز از افلاک دریافت و این تصنیف کرد و ما کویم موسیقی را و بالیقین می از کمال عقل استنباط توان کرد و عقل هیچ چیز استنباط نکند که در آن فایده نبود پس نزدیکت علمان و فیلسوفان این موسیقی فایده عظیم است و در بسیار کارها و حالها این کار داشته اند چنانکه در محراب استجاب دعا را چنانکه او در علیه السلام بر بطر زوی و غنای خویش بر آن راست کردی و با خدا ایضا بان غنای موسیقی مناجات کردی و بعضی نزدیکت جووان معروفست چنانکه در چهارستانها بسحر کار برندی تا چنانکه خواب گرفتاری و از زور و باسیا سودندی و چون در صومعهها بنامند می تا عامه را توبه و در آمدندی و این موسیقی صلی عظیم است در سحر آنرا که بر دعوی که با موسیقار بود اجابت او فرموده شود چنانکه سحرگاه بر بطر زدن و لی زدن فرموده اند و نوعهای دیگر ساخته اند چون امی نابینان و عنفاره و رباب و کمانچه که ساحران نهادند تا همی زنند و هم گویند آنچه ایشان را مراد بود و این تخریج نفس ناطقه است پس چگونه شاید گفت که نفس ناطقه عرض است با هزاران عجایب که وی تصنیف میکند و از نوشتن استنباط می سازد که عرض هیچ استنباط نتواند کردن چه بر سر نفس ناطقه جوهر باشد نه عرض اتم علم

رساله پنجم در میات زمین

بسم الله الرحمن الرحیم عاقل را حاجت باشد که چگونگی زمین و صفتهای وی بداند تا از فعلی بعلو قباس سپرد و نا اوفت که بر بان معلوم شود چه از مشورین معقول راه شاید بر او اگر چه آن جدل باشد پس گویم که زمین در میان هوا ایستاده است و آب بومی محیط است و بالامای آب هوا آب محیط است و آتش هوا محیط است و زمین مقوم است بهفت اعلیم و این بهفت اعلیم در رخی از زمین افتاده است و از اربع مسکون گویند و بزرگتر دایره که این کره زمین را بدویم کنند چنانکه کوهی را بدویم کنند و بر دو نیمه چند یکدگر باشند و این دایره بزرگست که از اخط استوا هم گویند و در میان خط استوا که بر فلک است و مساحت آن دایره بمیل چندین است ۲۵۴۵۵

و فرسنگ چندین ۶۸۵۵ و قطر دائره قطر زمین باشد و این قطر میل چندین است ۶۵۵۵
و فرسنگ چندین ۶۱۶۷ و این تقریب باشد و مرکز این دایره نقطه باشد و همین که میان
آن کره افتد راست بر میان قطر و آب بهمه جاریده است و بر زمین هیچ جای زیر بنا
چنانکه جابلان اندیشه کنند که از اسجانب مایل که آب دارد از زیر زمین باشد بل در اقول
تعلیم بصورت چنان بود بل زیر زمین این نقطه است که مایا کردیم که او در میان کره زمین است
و معلوم بنده معلوم شود که کره را زیر و بالا بنا شد بل هر جا که مردم بایستند پای وی بسوی مرکز زمین
بود و سوی سوی فلک باشد یا کره یکی در مشرق بایستد و یکی در مغرب زیر پای ایشان
بریکدیگر منطبق باشد پس آن نیمه فلک که از ما پوشیده است بسبب زمین بودیم که زیر است
پس هر چه میل بر نقطه زمین دارد بر چیزی دیگر بود و چیزی دیگر بالای وی باشد چنانکه زیر همه چیزی
ان نقطه است که گفتیم وسطجای زمین بالای وی است و طجیای بین بگردی خویش زیر هواست
و هوا از همه جانی بالای زمین است و هوا از زیر فلک قمر است و فلک قمر از همه جانی بگردی
خویش بالای هواست و همچنین فلک تا فلک جابل پس زیر زمین نقطه زمین است که مرکز
نه جای دیگر و مرکز در کره نقطه را گویند که هر خطی که از آن بر محیط توهم کنند از حصه اطراف همه
برابر باشد در عرض این نقطه است و این اینجا است که خدا تعالی میفرماید ثم دددناه اسفل
سنا فلین پس هر جا که مردم بر زمین بایستند و بالای خویش نیمه فلک می بنید و چون از اینجا
سجایی دیگر شود بعضی فلک از وی پوشیده شود و بعضی بر وی ظاهر شود و ما قل این کتاب گوید
که در کتب استادان نظر کردم که حصه یک درجه از فلک چند فرسنگ است از زمین به چندی
قولست مختلف است جایی که مسیت فرسنگ میزند و هست که مسیت و یک فرسنگ
و هست که مسیت و دو فرسنگ میزند و در این کتاب نوزده فرسنگ آورده اند و
من هیچ تصرف در آن نکردم که اگر چه بسیار جهد بکنند این تقریب شاید در استنحاف و
که می افتد از دایره می افتد اما سبب استادان زمین میان هوا بر چهار قول است فوجی گفته اند
که سبب است که فلک او را از همه جانی بچویش تن می کشد تا در میان راست استیاده
و فوجی گفته اند که شاید که فلک جذب زمین کند که فلک شرف و زمین او در این جانی است

وان روحانی و نشاید که روحانی جسمانی جذب کند بل دفع میکند چنانکه از همه جانب فلک بعوت
خاصیت زمین دفع میکند تا در میان آبیاده است و قومی گفتند که سبب استادن
ایجانست که زمین ثقیلست و پیران در سستست که زیر زمین آن نقطه است که یاد کردیم پس
چون زیر اجزا بود هر چه ثقیل بود ثقل او را بر زیر پیر و پس زمین و هر چه در وی است ثقل ایشان را بر زیر
نقطه میکشد و آب ثقل از زمین کمتر است از زمین زدور میکند و آنکه ثقل کمتر از زمین دوزر میکند تا پیران
زمین در آمده است و هوای آن آب سبکتر است که در آب در آمده است و دلیل بر آنست که
اگر ما سنگ را بر بالا اندازیم باز بر آید بعوت خویش و طلب مرکز خویش کند بچنین اگر چیزی چون
آب دریا مشت یا کوزه چون میان آب فرو برند چند آنکه قصد کنند قرار گیرند و مرکز خویش باز گرد
بستم و جو رو و دلیل دیگر آنست که زمین گردی است از آنکه همه اجزاء در وی قصد مرکز میکنند و اگر نه
چنین بودی شایستی که زمین مربع یا سطح بودی یا شکلی از شکلهای دیگر و قول چهارم آنست که خدای عز
وجل او را بدین موضع مخصوص گردانید چنانکه هر کوی را در فلک بجای خویش مخصوص گرداناقل گوید
که اگر کسی خواهد که بداند که چو از زمین در میان آب استاده است و آب در میان هوا با بدید که
شیشه حاضر کند از آب کینه صافی دیکت مشت ریخت می در وی کند و پر آب صافی بکشد و در خط
هند و ساکن میکرد اند تا به بند که آن ریخت در میان شیشه چون جمع شود پس گوئیم که در آن زمین است
الا این ربعی که او را ربع سکون گویند و بیشتر ازین ربع هم آب دارد و بعضی از آن کوهاست و
بعضی و ادیها بعضی یا باها که معروف است و این ربع در جانب شمال افتاده است و درین
بعثت دریای بزرگ هست و در هر دریای جزیره های بسیار است هر جزیره از بعثت فرسنگ
تا صد فرسنگ و تا هزار فرسنگ و یکی از آن دریای روم است و در آن پنجاه جزیره است دیگر
دریای صقالیه است و در وی سی جزیره است و بتووم دریای کرکان است و در پنج جزیره هست
و چهارم دریای قزقم است و در وی چهارده جزیره است و پنجم دریای فارس و در وی
هفت جزیره است و ششم دریای سند و هند است و در وی نزدیک هزار جزیره هست
و هفتم دریای چین است و در وی دو بیست جزیره است و درین ربع دوازده دریای کوچکی
است هر یکی از بعثت تا صد و در وی هزار فرسنگ تا در دریای مغرب و دریای باجوج و باجوج

و دریای زنگبار و بحر اخضر و بحر محیطه این جمله است چو ایشان از محیطه اند نه جدا اند اگر چه همه از محیطه
 و ایشان از محیطه خوانند و سیلچ چیسری باشد از جزیری دیگر بیرون خنجریده یعنی بیرون آمده
 و در ربع مسکون مقدار دو سست کوه است و همچنین از سبب فرسنگ تا صد هزار فرسنگ است
 و هست که از مشرق تا مغرب کشیده است و هست که از جنوب تا شمال کشیده است و هست
 که در میانهاست در بیابانها و جزیره ها و درین ربع دو سست و چهل و دو بزرگ است و هست که
 از مشرق به مغرب میشود و هست که از مغرب به مشرق و از شمال به جنوب و از جنوب به شمال از زنگبار بزرگ
 و این رودها با جمله این کوهها بیرون آید و بدریا شود باشد که بطور رودها بدریا های کوه چاک و
 درین ربع پنجم بار سید نزدیک هفده هزار شهر است از شهرهای بزرگ و مرکز این ربع
 از هزار پادشاه عالی نباشد قیمت این اقلیمها از جزیری طبیعی بود و بل و همی بود و هر اقلیمی که کوهی از کوه
 منسوب بود و فرسنگهای ایشان بر اختلاف بود و از آنکه زمین گرمی است پس اقلیم بود که درازتر
 بود و باشد که کمتر باشد و درازتر و بزرگتر از همه اقلیمها اول است و کوه کمتر و کمتر از همه اقلیمها
 هشتم هفتم است اما اقلیم اول از مشرق تا مغرب و طول او سه هزار فرسنگ شش است و عرض او
 قریب صد و پنجاه فرسنگ و اقلیم هفتم طول وی هزار و پانصد فرسنگ است و عرض هفتاد و شصت
 و این اقلیم حکما گردند و قتی که طوک بزرگ بودند چون فریدون منطی تبع حمیری و سلیمان بن اود
 و اسکندر یونانی و اردو شیر باکان فارسی بدانکه قیمت گردند میان پادشاهان طوایف و میان
 فرزندان خویشان و اقلیم اول در اصل است و دراز می آید و نه هزار میل است که سه هزار فرسنگ باشد
 و عرض وی چندین میل ۵۹۵۵ و از خط استوا پاره فرود باشد تا سیزده درجه از تعلق قطب
 شمال درین اقلیم سبب کوه است و سی رود و بزرگ و از شهرهای بزرگ و معروف پنجاه شهر
 و ابتدا از جزیره یا قوت کند و بر شهرهای چین بگذرد و از جانب جنوب و بر شمال سرانند بگذرد
 و بر میان شهر سنده و هند بگذرد و پس در بای پارس بیرون بر بلاد چین بگذرد و بجز قلم را قطع و بر شهر
 عمان بگذرد و بر شهرهای حبشه و نیل مصر را بیرون و جنوب بگذرد و بر میان شهرهای بر بگذرد و بر جزیره
 شهرهای مرطانه بگذرد تا بدریای مغرب رسد و بیشتر اهل این اقلیم سیاه باشند اقلیم دوم
 مشرقی است و دراز می آید از مشرق تا مغرب بود ۵۵۳۳ عرض او از جنوب تا

مثال ۲۳۴۲ درین ایلم بقده کوه است بزرگ و هفتده رود بزرگست و قرب نجاه
 شهر بزرگ و معروف و ابدا از مشرق کند و میان شهرهای چین بگذرد و از شمال شهرهای سرانند
 بگذرد و بر شمال شهرهای هند بگذرد و بر میان شهرهای کاباستان بگذرد و بر قند بار و بر شمال
 شهرهای هند و جنوب شهرهای کران بگذرد و دوریای پارس ابرود و بر میان عرب بگذرد و بحر
 قلم را بگذرد و بر شمال شهرهای چشمه بگذرد و بر جنوب شهرهای صحید و مصر و نیل ابرود و
 بگذرد و بر میان افریقیه بگذرد و بر شمال شهرهای یور بگذرد و بر جنوب شهرهای قیروان بگذرد
 و بر میان شهرهای مطافه تا بدریای مغرب رسد و بیشترین مردم این ایلم سیاه چرده باشند
 ایلم سوم مریچ است و طول این ایلم از مشرق تا مغرب بمیل چندین ۲۹۲۴ م فرسنگ
 و عرض او چندین بمیل بود ۲۳ درین ایلم سی و سه کوهست و مسیت و دو جوی بزرگ
 و از شهرهای معروف بزرگ صد و مسیت شهر است و ابدا از مشرق در آید و بر شمال
 شهرهای چین و جنوب شهرهای یاجوج و ماجوج و بر شمال شهرهای هند بگذرد و بر جنوب
 بگذرد و بر میان کاباستان بگذرد و بقند بار در آید و شهرهای کران و جنوب شهرهای سیستان
 بگذرد و در کران آید و شهرهای کران و جنوب شهرهای سیستان بگذرد و بر پارس بگذرد و
 طرف در آید و بر جنوب عراق بگذرد و بدریای مکر در آید و بنحال عرب بیرون رود و بر میان
 شام بگذرد و بر شهرهای مصر بیرون رود و بسکندریه و شهرهای قوادیقی و شهرهای رایتقی بگذرد
 و بر میان قیروان برود و بر میان شهر طنجه و در دریای عرب افتد و اهل این ایلم بیشتر کندم کون
 باشند ایلم چهارم افسان است و طول او از مشرق تا مغرب چندین است ۹۷۲۴ م
 و عرض او چندین ۳۱۱۰ درین ایلم مسیت و پنج کوهست بزرگ و مسیت و دو جوی
 بزرگ و از شهرهای بزرگ و معروف دو است و دو از ده شهر است ابدا از مشرق کند و
 بر شمال شهرهای چین بگذرد و بر جنوب یاجوج و ماجوج و شبه ترکستان و شمال هند و شمال بلخ
 تا میان برود و در شمال کابل و میان شهر سجستان و بر میان عراق بگذرد و بر میان دریای ریمه
 و دریای کبر و جنوب شهرهای نخود شمال شهرهای شام و بر میان دریای روم و جزیره فرس
 و شمال شهرهای مصر و بسکندریه و شمال شهرهای مراریتقی و قادیسیه و شهرهای قیروان و طنجه بیرون

رود و در یای مغرب افند و بیشتر اهل این تسلیم سفید باشند و معتدل طبع و این تسلیم سحر
 و حکیمان است اقلیم پنجم زهره است و طول او از مشرق تا مغرب ۶۲۰ : ۶۱۴ فرسنگ
 و عرض او چندین ۳۵۵۲ و درین تسلیم سی و پنج کوه است و پانزده جوی بزرگت و
 دو بیست شهر بزرگ معروف و ابتدا از مشرق کند و بمیان شهرهای باجوج و باجوج برود
 و در میان شهرهای بزرگت و فرغانه و سنجاب و سعد و ماوراءالنهر بگذرد و همچون را برود بر
 شهرهای خراسان و شمال سیستان و کرمان و شمال ما پس برود و بر روی و صفهان و شمال شهرهای
 عراق و جنوب شهرهای آذربایجان و بر میان شهرهای ارمنستان و شمال نغزو میان روم بگذرد
 و قطن طینه و خلیج را برود و در شمال دریای روم جنوب بیکل زهره بگذرد و بر اندلس برود و در
 مغرب افند و اهل این اقلیم سفید است و اقلیم ششم عطار در است و طول او از مشرق تا مغرب
 ۶۲۰ : ۸۸ فرسنگ و عرض او چندین ۴۰۶۰ و درین اقلیم سیست و ده کوه است
 و سی و ده جوی بزرگت و نود شهر بزرگت و معروف و ابتدا از مشرق کند و بر شمال باجوج و باجوج
 برود و بر جنوب شهر سیستان و جنوب شهرهای نغزو بر میان شهرهای خاقان و بر جنوب شهر کیمیا
 و بر شمال سنجاب و بر شمال سعد و ماوراءالنهر و بر میان خوارزم و شمال کرکان و بر شمال
 و در یلم و کیلمان برود و دریای طبرستان برود و میان شهرهای آذربایجان بگذرد و در برمانه
 صادق و سبزه و افریقیه و جنوب دریای صقالیه بگذرد و شمال بیکل زهره بگذرد و در دریای
 مغرب افند و بیشتر مردمان این اقلیم سرخ و سفید باشند و اقلیم هفتم ماه در است و طول او
 چندین ۲۰۰۲ : ۴۳۳ فرسنگ و عرض او چندین ۸۸۰ و درین تسلیم ده کوه
 بزرگت و چهل جوی بزرگت و بیست و دو شهر بزرگت معروف و ابتدا از مشرق در آید از
 باجوج و باجوج و بر سیستان و نغزو کیمیا و جنوب المان و شمال بحر کرکان و شهرهای خلیج برود
 و بر کوه باب الابواب بگذرد و بر میان دریای نبط بگذرد و جنوب سرخان و شمالهما و قندوز
 و جنوب دریای صقالیه بگذرد و در دریای مغرب افند و گویند ملکی از پارسیان بفرموده شاهنشاه
 معروف شمر بن ذبیح بنده هزار شهر معروف برآوردی و یها و شهرها و کویک و این جمله از تا شهر
 فرانات است که گاه مسموی سعد باشد و گاه بخش اگر سیستلانه بر تفاوت بودی هرگز کار

عالم را بخلاف بودی بلی علت جزو شمر که گو اکب بودی حال زمین و آنچه بر زمین است بر یک
 حال بودی و در ویشی و توان گری و بیماری و صحت بودی چه این جمله تفاوت و تغییر فاعل است
 و در واجب الوجود تغییر نباشد چه همین که گفته میسر طبع باشد بعد از خواستی دیگر نخواستی
 و این از دراصل رو ابوود باید که اصل ناموس که ان پوست و پشمی و پشم بر این که گفته میس
 کردند چه پشمی بعد از پشمی تغییر رای بود و ان مانند غزلی بود در حق یکی و علی و کبر و این در
 حق واجب الوجود درست نباشد چه او نیز محض است و در وی هیچ شمر نیست پس بدین
 قیاس معلوم شود که عالم سفلی در حکم عالم علوی است و واجب الوجود ازین تغییر تفاوت منزله است
 پس معلوم شود که ویرانی شهر یا تغییر آنچه بر زمین است از علت اصل ممکن نباشد بلی متمنع بود
 و بدینچه گفته قرآن ماطق است انما که میفرماید قال عز من قائل وَ تِلْكَ الْآيَاتُ نَدْوًا لِّهَا
 بَيْنَ النَّاسِ وَ لَمَّا يَعْلَمَهَا الْاَلْعَالَمُونَ پس چون خدا بی تعالی تغییر دولتها با یام باز بسته
 و قیام نه خداست و میگوید وَ مَّا يَعْلَمَهَا الْاَلْعَالَمُونَ تغییرش ان بود که در نیاید الا عالم
 پس هم بشیر و هم بکلت درست که سبب آبادانی و ویرانی و تغییر دولتهای جمله این
 فلک است و در ذات واجب الوجود میل و طبع و تمیز و حسا و نیست و همچنین گوئیم که
 فلک است و آنچه در فلک است حی و محسوس و ماطق است و عاقل انما طبع و سیر نسبت بلی زمین
 و آنچه در زمین است این قول همین کند و این بحث و شن

رساله ششم در نسبت همه

بسم الله الرحمن الرحیم خواجهیم که درین رساله ذکر نسبت کنیم و چگونه یکی آن بدانند که نسبت در
 عدی باشد یا یکی دیگر عدد و دیگر شکل هر دو با یکدیگر و این عدد و شکل استادی باشد یا مختلف اگر
 استادی باشد که هم یکدیگر و از نسبت استادی گویند و درین علمی نیست که کسی را شکل شود
 از آنکه اولیات عقلست که یکی چند یکی باشد و ده چند ده و صد چند صد و هزار چند هزار پس
 اگر مختلف باشد ضرورت باشد که یکی بیشتر باشد و یکی کمتر پس اگر اندک را بیشتر نسبت کنند
 از اختلاف اصغر که چند باشد که نصف و ثلث و ربع و خمس و سیدس و سبع و ثمن و تسع و غیره آثار

تبع این الفاظ باشد مانند نصف الثلث و سدس الحسن و اگر بیشتر یا کمتر نسبت کنند آن را
 اختلاف عظیم گویند و نسبت از دو گونه بود یا عددی یا هندسی اما عددی مثل نسبت الستین
 باشد و مانند آن و هندسی پنج فوج بود یکی را نسبت ضعف گویند و دوم را نسبت مثل و زاید
 و جزو گویند و سه را زاید ضعف و زاید جزو گویند و اما نسبت اضعاف مطلق آن بود که بر نظم
 طبیعی بود چون یکی و دو و سه و چهار و پنج یا مالا تنهایی و از بهر آن اضعاف گویند که دو در چند یکی بوده
 و سه سه چند یکی و برین قیاس در آید اما نسبت زاید جزو چون نسبت دو با سه باشد و سه با چهار و چهار
 با پنج و نسبت سه با پنج و چهار با پنج و چهار با هفت و پنج با نه و شش با یازده و هفت با سیزده
 اما نسبت ضعف زاید جزو همچنین بدو وجه بود یکی بسبب دو با پنج و سه با هفت و چهار با نه و
 پنج با یازده و اما نسبت سه با هشت و چهار با یازده و پنج با چهارده و شش با هفده و بیشتر این
 پنج فوج نبود پس گوئیم هر عددی با قدری یا عددی دیگر چه نسبت دارد و اگر عدد در مربع
 بود و نسبت او ظاهر بود و اگر زاده و نقصان بود نسبت دشوار باشد چنانکه نسبت پنج که مربع است
 و اگر هفت با وی نسبت کنیم از بهر پنج گوئیم خمس از بهر دو گوئیم خمس الحسن و ازین نسبت هفت است
 تا نسبت پنج و ازین نسبت کمتر بود یا بیشتر و اگر نسبت پنج را با هفت نسبت کنیم از بهر هفت
 یک سه مثل و از بهر چهار چهار سبع پس گوئیم نسبت پنج سه بار و چهار سبع چند هفت است و بنا
 نسبت بیشتر یا کمتر است پس اگر عدد نه مربع بود چون یازده و سیزده و نسبت و سه و مانند این
 آن نسبت را لا تقرب یا باند و نشاید کرد چنانکه بعد ازین یاد کنیم و از خاصیت نسبت عددی
 است که باشد چون نیمه هر یکی را از آن هر دو با هم جمع کنیم عددی دیگر بود متوسط میان هر دو عدد
 چون سه و پنج که تفاوت میان هر دو عدد دو است اگر نیمه سه که یک نیم است و نیم پنج که دو
 و نیم است جمع کنیم چهار بود و چهار بیشتر از سه بود یکی و کمتر از پنج بود یکی و از خاصیت نسبت هفت
 است که اگر چهار عدد با چهار قدر باشد چون پنج و ده و بیست و چهل گوئیم نسبت پنج با ده همانست
 که نسبت بیست با چهل از آن پنج نصف ده است و نسبت نصف چهل و این را نسبت مفصل میگویند
 و اگر سه عدد باشد چهار و شش و شش نه گوئیم چهار شش همان نسبت دارد که شش با نه و پنج با ده همان
 نسبت دارد که ده با بیست از آنکه چهار شش همان است و ثلث و ثلثان نه و پنج نیمه ده است

و ده نیمیست و همچنین برین قیاس میداند و این نسبت معلوم گویند و چون سه عدد باشد که نسبت ایشان
 چنین بود که اول دو دوم هین نسبت دارد که دوم با سوم چون چهار و شش و نه و از خاصیت ایشان
 است که ضرب اول در سوم چند ضرب دوم باشد در خوشین مثلا ضرب چهار در نه می شش
 باشد و این ضرب اول است در سوم و شش در شش می شش و این ضرب دوم است در دوم و یک
 چهار عدد چنانکه پنج دوه و بیست و چهل پس گوئیم که پنج از ده همان نسبت دارد که بیست از چهل پس
 گوئیم که ضرب اول در چهارم هم چندان بود که ضرب دوم با سوم چنانکه پنج در چهل دو بیست بود و ده
 در بیست دو بیست بود و جمله برین قیاس میداند و ناطل گوید هر گاه که عدد در اصل نسبت معلوم شود
 او را بدین معنی حاجت نباشد و در تواتر باضن بالنسبت سین اینجا یاد کنیم که لایق تر باشد خواننده را
 معلوم شود و بدانند که مشت جمله است که اصلاح نجوم حساب و دینار و درم و آنچه در محاسبات
 و غیره بکار باید حساب و فایق فلکی جمله بروی و بنادوی چنین یکی دو سه چهار پنج
 شش هفت هشت نه ده یازده دوازده سیزده چهارده پانزده
 شانزده هفده هجده نوزده بیست بیست یک بیست و دو بیست و سه
 بیست چهار بیست پنج بیست و شش بیست و هفت بیست و هشت بیست و نه
 سی سی یک سی دو سی سه سی چهار سی پنج سی و شش سی و هفت
 سی و هشت سی و نه چهل چهل یک چهل دو چهل سه چهل چهار چهل پنج چهل و شش
 چهل و هفت چهل و هشت چهل و نه پنجاه پنجاه یک پنجاه و دو پنجاه و سه
 پنجاه و چهار پنجاه و پنج پنجاه و شش پنجاه و هفت پنجاه و هشت پنجاه و نه
 شصت و بدانکه حق تعالی چون خاست عالم را از فریدن ابتدا و خیزیدید کرد و آن بهیولی صورت
 بود پس زمین بر او جسم غلط بنا فرید و ازین حرکت حرارت بدید آمد و از حرارت یوست بدید
 آمد و بعد از حرکات سکون بود و از آن برودت آمد و از برودت رطوبت آمد و ازین جمله ارکان
 آمد و از ارکان معادن و نبات و حیوان بدید آمد و آتش و باد و آب و خاک بقایمت متضاد
 و دشمن یکدیگر پس چون بهم میرسد اگر نسبت ایشان راست باشد و تألیف درست بود از آن کون
 آید و اگر نسبت درست نبود و تألیف بر اختلاف بود از آن فساد آید و از جمله فضیلتها می نسبت

یکی نیست و همچنین بر بعضی غنی و بعضی در حرکت و از آنکه اگر نسبت ایشان درست باشد طبع را خوشی آرد و نفس لذت یابد و چون تالیف نسبت نفايت درستی باشد وجد بد پیدا یمن اگر تالیف نسبت درست نباشد طبع از آن برسد و نفس را دشوار یابد و همچنین شعور و حواس و حرفهای ساکن و متحرک که اگر نسبت نه درست بود و راست طبع از آن برسد و نفس را ناخوشی آرد و اگر نسبت درست بود و خوش آید و همچنین خط که اگر نوشتن و پیوستن آن راست باشد آن خط خوش آید و اگر نسبت درست نبود ناخوش آید و سبب زنگنه یا یکدیگر همچنین و اعضای حیوان اگر چه مختلف است اگر نسبت ایشان درست باشد شخص و صورت نیکو بود و اگر باختلاف بود صورت زشت نماید و اگر ادویه عقاقیر هم چنین است اگر نسبت ایشان بیکدیگر درست باشد چهار در درست کند و اگر درست نبود مردن در درست را بکشد و حیوانی دیگر تخم آن همچنین و زر که سید جوهر است در کان از نسبت درست میآید از آنکه اگر زمین و کبریت را نسبت درست نباشد آهن و مس و سرب و مانند آن بیرون آید نه زر و همچنین احوال و کواکب الجمله موجودات و غیره واجب الوجود چند آنکه نسبت هر چه نسبت ایشان و تالیف درست است آن نیک است اگر نسبت و تالیف درست نیست بد است

رساله هفتم در صنعت های عملی

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه که ایزد عز و علا انسان را بسیار دیدار و چیز آری و از جانبی تن جداست مرکب از ارکان و بازگشت او بارکان خواهد بود و جان جوهریست روحانی از او ایهب صورت بتن پیوسته و بازگشت او هم با ایهب صورت بود و هر چیزی که جسمش خوش باز پیوندد و این تن و جان متضادند هم بصناعات و هم باحوال با در افعال مشترک اند پس مردم از هر آنکه جان و می از جایی دیگر است بیشتر تیار و از بهر آخرت باشد و تن از آنکه مرکب خواهد یافت همه تیار خود را استن خویش است چسبن لذت و بیشتر خصال که در انسان است متضادند و چون مرکب و زندگی و خواب و بیداری و علم و جهل و تذکر و غفلت و عقل و حماقت و بیماری و شکر و پارسائی و فاسق و بخل و سخاوت و دلیری و بددلی و الم و لذت و خوف و رجا و صدق و

کذب و حق و باطل و صواب و خطا و خیر و شر و مجموع این جمله این تن جان است و آنچه با بر شمریم
 بتن اضافت نماید کردن بی هر چه خصال حمیده است بجان اضافت است و هر چه ذمه میله است بتن
 اضافت است و ما حد انسان نهادیم و آن حیا طریقی ثابت است و حیاه و فطری از جنبه نفس است
 و مرگ و فساد از جنبه تن و نفس جوهری سماوی نورانی است و حیا است از خویش تن از چیزی دیگر و تن
 بجان زنده است و تن جسمی بی است که او را طعم و لون و بوی و فعل و سکون است و بازگشت او
 بر که خاک است و اخلاط و می بر یکی بر یکی باز شود و جان عالم است بقوت و قابل تعلیم است تا
 بدان درجه رسد است بناط کند و تن جا بل است و قطعاً چرا که علی هست بجان قایل است نه بتن
 پس اگر جان نبخاید و خسته باشد پسندیده و نیکو بود بهترین جای او بود و اگر بر ضد این بود بر ضد
 سید انجان که حق تعالی در قرآن میفرماید کما ندنا انا اذ خلقنا انا کما ناکنا انا اهلین
 پس گوئیم همچنانکه مال و جسم و عنایت نصیب تن است علم و معرفت حقایق نصیب جان است پس آدمی
 که نفس از بقوت عالم است این علم او را از قوت نفس نباید آید و وجه اول آن است و از مرگ معتد
 و دوم است بناط نفس که از خویش تن سرچ کند تا از خویش تن کسی سرچ تواند کردن که نفس او بغایت قوی
 باشد چون نفوس شهباد اولیا و حکما پس دانش او روی بود علی آنکه انبیا است و آن بواسطه است
 و سوال جواب باشد دوم با موحن باشد و موحن الایجاب و سوال است و نباشد و عدد
 سوالات نه است و آن اینست ^{بل سو} (کانت سو) ^{سعی سو} (کانت سو) ^{بجز سو} (کانت سو) ^{چرا سو} (کانت سو) ^{چرا سو} (کانت سو)
 ایضا سو (کانت سو) ^{این سو} (کانت سو) و بعد این علم شناختن حد بود و آن در منطق بگوئیم اما چندمی
 علم با اول سه نفس بود یا ضعیف شرعی و فلسفی و حقیقی اما یا ضعیف علمی بود که جهت طلب معاش و صلاح امور
 نهاده باشد و آن نفع بود و اول علم کتابت است و قرانات و آنچه بان متعلق بود و دوم علم
 لغت و نحو و عربی است و سوم علم حساب است و چهارم علم شعر و عروض است و پنجم نجوم و
 و فال و سحر و عنایت است ششم علم کیمیا و حیل است هفتم علم نجوم است و هشتم علم طب و
 نهم علم ماوراء الطبیعه و آن شناختن حق سبحانه و تعالی است و اما آنچه نصیب آخرت باشد نفس
 و آن پنج علم است و مشروع تعلق دارد و اول آن علم قرانت دوم علم تفسیر است و سوم علم روایت
 پیغمبران است و چهارم علم فقه است و پنجم علم و حکم و ششم علم و عظم و عدد و وحید

دند و عفت است و علوم حکمی چهار نوع است اول ریاضیات و دوم منطقیات سوم طبیعیات چهارم
 الهیات اما علوم طبیعی هفت نوع است اول مبادی است و ان هوبلی و صورت و زمان مکان
 و حرکت است دوم علم هیات و ترکیب و نهادن افلاک است و سوم علم کون و فساد و آنچه
 تبع این است و چهارم علم حوادث است و ان تبع احکام نجوم است و پنجم علم معادن و هر چه در ان
 پیوندد و ششم علم مبدیاتی است و هفتم علم کلی حیوانست اما علم الهی پنج نوع است اول نفس
 واجب الوجود است و صفات و افعال او و دوم علم روحانیات است از عقل تا بر کر خاک
 و سوم علم نفس جملة حیوان است از نفس کل تا بر کر خاک و چهارم علم سیاست نبوت و ملکت
 خاص و عام و بدن است و پنجم علم معاد است و چون این علوم بر شتر و کرم کو نیم بچکسرا مسلم نباشد
 در علی نفس زدن با در دعوی دانش گردن تا اورا علم معرفت نفس خویش معلوم شود و هر قومی و امی
 که سرگشته شد ندوگرا شده اند و اعتقاد فاسد بر گرفتند همه از جهل ایشان بود و نفس خویش و ضرورت
 بود تمسبه کردن عاقل را با معرفت نفسیها سخن چو کی معاد و شاید که معاد کو نیم و مبدیات کو نیم چه از معاد
 مبدی معلوم شود و از مبدی معلوم نشود و ممکن نشود عاقل را شناختن واجب الوجود الا بعد معرفت
 نفس خویش چنانکه پیغمبر صلی الله علیه و آله میگوید من عرف نفسه فقد عرف ربه

رساله هشتم در طبیعت های علمی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه جمله موجودات هر چه هست با معقول است یا محسوس و غیره حسب
 الوجود جمله جوهر و اعراضند و هست که بسیط اند چون عقل و نفس و هست که مرکب اند چون افلاک
 و زمین و آنچه در ایشان است و هست که باقی اند چون نفس مردم و نفس عالم ملکوت و بعضی خاص
 اند چون این چیزها که بعضا میشوند بعد از کون چون حیوان و معادن و نبات و فی الحقیقه هر چه صورت
 ایشان از ماده جدا نشود چون افلاک و کواکب باقی باشند و هر چه صورت ایشان از ماده جدا
 میشود فانی اند و صورتها جمله باقی اند که فساد مییست در ماده است و چنانکه گفته ایم همه صورتها
 باقی است کو نیم همه ما و آنها فانی اند چه ما و است سموات باقی است بل وجودی است پس کو نیم همه
 صنعت ما بدو قسم است قسمی علمی است و قسمی عملی است و کو نیم اول خود علم که است علم صورت

حقیقت چیزی است در نفس عالم خیا که بر بان درست بود و علم بود و در دست شود با تعلیم با
 بفکرت و این هر دو بر بان معلوم شود پس اگر بفکر باشد با تعلیم از بر بان چاره نیست و بوجهی دیگر که
 علم از سه طریق بدست شاید و در اول احوال دوم از فکر است سوم از تعلیم و در سومی این هر سه بر بان
 باشد و اما درین رساله مقصود صناعت عملی است که نیم صنعت عملی آن بود که از استخراج مصالح عالم
 آید و آن صورتی بنفس عالم قائم ماند و سر عملی آیهی ولی باشد و جمله مصنوعات چهار قسم اند بشری و طبیعی و
 نفسی و الهی تا بشری مانند بخاری و بناشی و زرگری و هر چه بشر از بدست بکند و طبیعی معادن و
 نبات و حیوان است و نفسانی نظام ارکان چهارگانه سموات و صورتهای این جمله و الهی و بیوهی
 و سموات و ازل که از عدم موجود آید بی مکانی و زمانی و عالمی باشد که او پیشتر چیزی حاجت باشد چون
 بیولی و مکان و زمان و ذات و حرکت اما بیولی چون چوب درود کرد و مکان و زمان
 خود معرفت و ذات چون دست درود کرد و حرکت چون تیشه درود کرد و حرکت خود معرفت
 و این صناعت بشری بود و باشد که هیچ چیز حاجت نباشد و باشد که چهار چیز که از چهار چیز حاجت بود
 البته اما صنعت طبیعی چهار چیز محتاج باشد بیولی و مکان و زمان و حرکت و صناعت الهی بد و چیز
 محتاج باشد بیولی و حرکت و الهی بر هیچ چیز محتاج نباشد قطعاً که این با احوال واجب الوجود متعالی
 و تقدس درین رساله هیچ عملی علمی نبود الا حکایت که اگر طالب بر بان باشد بدان حاجتمند باشد
 و جمله آنچه درین رسالت بود در رسالههای پیشین مجاب آورده بودند بدین قدر که کفایت مختصر کردیم

رساله نهم در اختلاف خلقت ها

بسم الله الرحمن الرحيم به آنکه حق عز و علا چون خاست که بنی آدم را بر روی زمین پیدا کرد و اند
 و انشاء اول کند و ایشانرا افضل بنی آدم را حرکت خویش و از قدرت نام نخت خلقی را با سایر
 از کل دنیا که در قرآن مجید مآطی است و در قدیم الهی بر نام این شخص آدم مانوس بود چنانکه او میا
 پیغمبر صلوات الله علیه در کتب خویش ما و کرده است و از نفس می ماده بیافرید تا ایشانرا
 و توالد پیدا مد و از آن جهان آبادان شده و در ایشان و نهاد و صورت و شکل و اختلاف
 طبع و اختلاف لغت و لوان این جمله بفلاک باز گذاشت و از میان این خلایق پیغمبران و مرسلان

و فیلسوفان و حکیمان را بکجاست تا شریعت و حکمت انکار کردند شریعت بوجی و حکمت برهان و غیر اینها
 کتابها فرستاد و حجت بر گرفت که هر که مرا طاعت دارد او را بهشت بانی و هم که آن سموات و زمین
 و عقل است و بخود ما زرسا نغم و هر که درین عاصی شود او را بلاکت کنم و در دوزخ جاودان که آن مرکز
 خاکست بگذارم چنانکه در کتاب نبی امیر سبیل یاد کرده است که بانی آدم ترا بسا فریدم بقدرت
 خویش و من زنده ام که هرگز نمیرم مرا طاعت دارد ای پسر تو فرمودم و حد زگنی از آنچه ترا نمی کردم تا
 ترا چنان کنم که هرگز نمیری بانی من فادرم بر آنکه چون چیزی را گویم باشی باشندی زمانی چنانکه میفرماید
 فَمَا تَنْدَ إِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ پس مرا طاعت دارد ای پسر تو فرمودم و
 دور شو از آنچه نمی کردم تا ترا خادری کنم چون چیزی را گوئی باشی باشندی زمانی و آن سخت رؤس است
 و قطعاً معلوم است که طریقی شریعت بهتر طریق است و نیتین و مرسلین آنچه ما فرمودند بدان
 ما سخا استنبه علی الا دیاتة ما سخا استند و مقصود ما درین رساله بیان خلق آدم است و آنکه چون
 خلق و خلق بوجی باشد که عالم ارواح او را بی مزاجی و صورتی مذموم نه بیند او را قبول کند و چون
 او را الوده و ناپسندیده یا بد او را قبول نکند نه پنی که بولاد چون مصقول باشد چگونه نور آفتاب
 قبول کند و عکس او جوهری چون آتش پدیدار و که اگر زنگار گرفته باشد او را آفتاب آتشی و آتشی
 بود پس چه آینه زنگار گرفته و چه سنگی و همچنین اگر رنگی نارینسی او را فرزند آن باشد بوقت حرکت جایی
 پدراکس گیرد که هنر با آراسته تر باشد نه آنکه معطل و بکار و جا بل باشد پس گویم قطعاً معلوم است
 که قوت نفس نرم بیشتر از جان است قوت اینست از آنکه تن بفرمان جان است نه جان بفرمان
 تن و چون مردمی خواهد بچیزی عادت کند چون بران چیزی دامت نماید طبع او آن چیزی پذیرد و هرگز
 نازنده باشد آن چیزی را وی جدا نشود مثلاً چون کم خوردن و بسیار خوردن و خوشگویی و بدخوی و
 شهوة راندن و ناراندن و سخن بسیار گفتن و کم گفتن و خاموش بودن و مانند این که چون بران
 خوبی کند تواند کرد پس معلوم شد که اخلاق کفایت است و طبع مردم چون گریست اگر مرد عالم
 بود و طبع وی با وی چون موم گرم بود که بر دخی علم او را نگاه دارد پس اگر جا بل بود طبع وی با وی چون
 موم سرد بود که هیچ حال فرمان او نبود پس خداوند عالم طبع را زبردست خود دارد و خود را پادشاه
 طبع کند از روی علم و خوردن و پوشیدن و سنوت و غنصب چندان جوید که نظام تن بوجی

شد چه اگر همه کار با بر مراد ن کند متهوه و غضب بر ضرر غالب شود و کار از دست خرد شود پس
 بخرد عقل جوتست و از سعادت بهیج گونه از قوت بغض نتواند ابدن عقل همچون خادمی باشد متهوه
 غضب را در همه حال همه روز بجهت مشغول باشد تا چون متهوی براند یا در غضب گامی برآید و
 دن بجای خواهد رسیدن بسبب این تعلق باز ماند و مثال این آتش و روغن و فتیله است و عاقل
 معلوم است که آتش لطیف تر هر چهار ارکان است و هر گویی برگز خوشی لایق ترند و همه مراد
 طبع بجاگت ازان است که میل برگز خوشی کند و رنج و الم خاک است که باد یا آب یا آتش
 و از صورت خویش سپرد و نشانید که کسی گوید در موجودات چیزی هست که از الم می در آید
 نیست پس الم خاک ویرانی و خرابیت ازانکه درخت آ میروید و پرورش میاید در کون است
 چون او را بر نند و بسوزانند از کون بفساد شد و بریان معلوم است که کون از فساد بهتر است
 پس راحت خاک عمارت و آبادانی و نظام خانه و دکان و نقش بر صورت دیوار است و در کج
 بدین ماند و الم و خرابی باشد و آب در راحت در مرکز خویش است و الم دی در ضد آن و آتش
 راحت در مرکز خویش بود و از آنکه لطیف تر است و چون فرود تر آید کیفیت تر کرد و لطیف سیل
 بلطافت دارد و نه بگشافت پس چون بسبب روغن و فتیله در مرکز هو اماند نوعی باشد از الم
 او آتش درین حال چون صورت باشد و روغن و فتیله چون ماده پس صورت لطیف او در بند
 کیفیت وی بمانده است پس غضب و متهوت مردم را چون فتیله و روغن است آتش را
 و همچنانکه آتش بسبب فتیله و روغن از مرکز خویش باز مانده است نفس بسبب متهوه و غضب از
 عالم ملکوت باز مانده است پس واجبست بر عاقل که اخلاق خویشتن فریبگت کند و از متهوت
 و غضب بریزد و بسیا چیزهای دیگر در مردم هست ولیکن همه تیج آن و و اند چون از و هرگز
 و حقد و بغض که از و عرض تیج متهوت اند و بعضی و حقد تیج غضب عاقل در امحال که در غضب طلب
 انتقام کند و کیسه خود از غیر می باز خواهد بچوک ماند و چون در متهوت خواص نماید و از همه جانبی
 بغضت فراهم آورد و تیر بچوک اند و در امحال عقل او زیر دست خوکی بود و چون بسبب دنیا
 حضورت کند بیگت مانده بود چون بزد می و حلیت طلب معاش کند بگرت مانده بود
 چون درین هر سه حال نخود و عماد کند و بگرد روی آید شیر مانده بود و چون قوت غضبی در کبر

نیلت تمام بود بجز آن مانند بود و چون اندوختن و نیابردی چیره شود و چند آنکه باشد بیشتر خواهد
 ورمانند بود و چون که کینه جوید بی آنکه از کس انزاری دیده بود بجا مانده بود و چون از غم و غم
 مطلق آنرا در بی آنکه از کسی انزاردیده بود بگذرد مانند بود و چون شهوة طلب کند بجز مانند بود و در
 وقت راندن شهوة بجز مانند و چون این جمله کفینیم در غضب اینخته بود و این عادت طبعی شود و در
 باشد مطلق چنانکه هیچ از او بملکت نماند و در انحال عقل از وی سزرا باشد و نفس ناطقه در بند دیوی
 بود و آنچه خلق عبادت کونین عاقبت در حق ما درو پدران است از آنکه این عقل بدر پر و نفس
 ما در است پس اگر عاقل بند برچ خوشتر از فرینگی کند و سخت انخوش کم کند تا شود بدان حد که
 شبانه روزی بصد درم نماند غذا قناعت کند بدان سبب شهوة بهیمی می شکسته شود و بیشک
 و تکلف و فار و خوشترن می آورد و خلق خوش می کند و تواضع عبادت کند و بعد قریب این
 خصلتهای مذموم باز بر بیشک در انحال بملکت بیشتر میماند که برودم و دیگر تویم خصلتی بد که در
 مردم است تبع غضب و شهوة است و غضب بدر از شهوت است از آنکه در شهوت یا
 خلق نیست و اگر چه در حکمت مذموم است در جمله شریعتها جایز است و ما تو اینم گفتن که بعضی
 ماصلووات الله علیه این قدر ندانست که ما یاد کردیم و نه زن داشت و تو اینم گفتن که سیلان
 گمراه بود با آنکه دانیم که رسید و شصت هجرت داشت و لیکن ایشان قوت عقل را زیر دست قوت
 شهوة کرده بودند و قوت شهوة زیر دست قوت عقل کرده بودند شهوة نه از سر هوا راندند یا
 لیکن بر مصیحت و قوام عالم و فی الجمله هر دو ناپسندیده است و نشاید کسی گوید و اندیشد که
 ما در شهوة می کنیم باز طایفه حکما هیچ کسی رو داشته است که تعلق بشهوت کند معاذ الله که اصل
 همه فساد و تعلق بشهوة است الا آنکه غضب نکو بیده تراست و درین رساله جمله موغله و پند و
 آیات و حکمت بود و حکایت و ما گفته ایم که چیزیکه بر مان بود درین مختصر یا دریم ما این سبب
 از ایراد حجت ساق نموده شد

رساله دهم در منطق ایساخوجی

بسم الله الرحمن الرحیم بدان که ایزد عز و علا دو عالم بیا فرید و از بهر عالمی خلقی بیا فرید مجانس

عالم چنانکه عالم ملکوت که ان سہوات و نفس و عقل است و در ان کو اکب و جواہر عقول بنا
 و چون عالم سفلی کہ بردو نسبت و در ان معادن و حیوان و نبات بنا و و بر چہ در عالم علوی اورد
 نشق و نظام پدید کرد بدان بدید کرد کہ در عالم سفلی بناید و آنچه در عالم سفلی بدید کرد بدان نماید
 کہ در عالم علویست الا انسان کہ ویرا مرکب کرد از جسمی و جوہری جسم از عالم سفلی و جوہر از عالم علوی
 درین پختنای بسیار است کہ در رسالہای دیگر جزئی گفتیم و چیزی خواہیم گفتن پس انسان از ہر دو عالم
 بہ است و از ہر چہ در عالم سفلی است شرفیست و مقصود عالم علویست و شرف او بگویم ایست
 و تمیز میان چیز و شہ و نیک و بد و پاک و پلید و گویائی بی دانش مال انسانست چہ بدلائل معلوم
 است کہ نجات نفس انسانی بعلم است و شناختن معاد و حیش و معرفت واجب الوجود چون
 بن معانی حاصل کند بن صورت کہ نفس انسانی است تلف شود و معطل ماند و نہ از عالم علوی باشد
 نہ از عالم سفلی چنانکہ

بہترین الہی است و عقل او بزرگان این را برج قسمت نمادہ اند اول از ان ایسا بوجی است
 و آنچه باید کہ درین رسالہ معلوم شود از خلاصہ بی حیثی این است کلام سہمی باشد و فعل و حرفی کہ
 معنی را میدہد بہ معنی را منطبق توان آورد چون حاجت و نداد و افرین و مانند این بی آنچه سبب است
 شود و ان صورت بہ تن چیزی باشد یا حقیقت ان چیز بشناسد

باشد و ان بہر ان بود و قیاس انسانی و نتیجہ درست کہ از اینچ و ج
 کہ در عالم ہیچ معلومی بی علم حاصل نشود و اصل علم بیک و ہر چہ لفظ بہت و بوجی دیگر بگوید
 چنانکہ در رسالہ دیگر ان دو لفظ بگویم اما ان لفظ بیخ گاہ جنس و نوع و فصل و خاصہ و عرض
 بہ صورت انواع مختلف باشد و بوجی دیگر کہ بگویم جنس گفتاری باشد
 نفس مردم از ان متبایط کند مراد ہر اوست منقسم شود با نوع مختلف و جدا و ان باشد کہ گویند جنس
 بود بر بسیار جنس یا مختلف باشد بخلاف ان صورت چنین باشد انواع صورتی باشد کلی کہ نفس
 استنباط کند اما فصل صفتی بود ذاتی مرکب عن را گویند مشخص بار او جدا و ان بود کہ گویند نوع

ش لفظ و بوجی
 دیگر

مقول

بود بر بسیاری چیزها که مختلف باشد بعد و اما خاصه گفتاری باشد بر چیزی که در یک نوع بود یا نوع
 بیشتر و انواع دیگر که تحت آن جنس بود با وی مشارکت ندارند اما عرض حالی باشد در هر که زود
 یادیر یا میان این هر دو زایل شود جنس چون حیوان و معادن و نبات و چون طیور و نبات الما
 خزنده و چهار پا و چون درختان میوه با بار و بی بار و گیاه اما چون جو جنس الاجناس از آنکه و رای
 او هیچ جنسی نیست و مردم و گیاه و انکور و سیب و کبوتر و آله و ماهی و نهنگ و مار و گربه و پل
 جمله انواع الا انواع خوانند از آنکه زیرا انسان هیچ نوعی نیست که ایشان بسبب آن نوع
 شوند و فضل علی قولیست در جوهر که بسبب آن چون جنس فرخ شود از آنکه بسبب اعتدال سطح
 انسانی و بقول می بود که نفس ناطقه در داخل کرد تا خاص الخاص شد و در همه نوعی این تصور
 می کند در حق فضل اگر نوعی بود که او را فضلی مطلق بود و چون گو بای مردم او پریدن مرغ را در آن
 نوع خاصه طلب کند و بر طریق رسم جواب میدهد که هر صفتی که آن بوم با فعل است از خصوص
 بر توان داشت آن موصوف باطل نشود و زبانی نیاید آن فضل نباشد و فصل ذاتی چیزی باشد
 چون جوانی مردم او تو نبات را و حرارتش را و تری آبر او نور آفتاب را و چون چیزی
 باشد که او را دیگر بار بود چون آفتاب و فلک از اجزای نشاید خوانند که انهم جنس بود اما
 خاصه این چهار گونه یکی این بود که در یک نوع بود ولیکن نوعی با وی مشارکت دارد چون بد
 پای فتن هم مردم او هم مرغ را و هیچ نوعی دیگر با ایشان شریک نیستند و دوم آن بود که در
 یک نوع بود ولیکن در جمله آن نوع علی در بعضی بود و در بعضی نبود چون دسپری بعضی مردم را و دیگر
 پیشها و سوسوم خاصیتی باشد که در یکی نوع باشد ولیکن نه همه وقتی بی کاهی بود و کاهی بود چون
 سفیدی موی مردم را و چهارم خاصیتی بود که در یک نوع و همه وقتی یافته شود چون خنده که
 مردم را و سهیل اسب را و بیسخر را اما عرض عام چون در رازی و کوناهای نشستند بر خاستن و خستن
 و رفتن و آنچه بدین مانده اما جنس و نوع و فصل ذاتی اند سخن را و خاصیت هر چند دیر بر خیزد چون
 جوانی از مردم و شک از اسب و سگت و یا خود تا آن نوع با آن جنس بود و در هر که بر بخیزد
 چون خنده و گریه مردم را و سهیل اسب را هم عرض باشد اما آنچه کوهی زید نشست با خاست
 یافت یا خفت بیشک این عرض باشد و الفاظ مختلف است از جهت لفظ و وقتی از جهت

معنی آن اینج و هر بود یا بیشتر چنانکه کسی گوید عین که این لفظ یکی است و معنی بسیار از آنکه چشمه آب
 بود چشمه آفتاب چشم مردم بود و ز بود و دیگر بر سر کوف گویند و آن لفظ بسیار باشد بر یک
 معنی چون شیر را که گویند ساد و بست در بال و مشوره حوره صیغم و شمشیر را که گویند سیف و حمام
 مانند آن و دیگر بر این معنی گویند چنانکه فعل و فاعل و مفعول و افعال و ضرب و ضارب و مضروب و
 مضرب و دیگری باقیان بود در لفظ و معنی که از امسانه گویند چنانکه کسی گوید سنک و درخت
 و بیج و اش و مانند این همه جسم است باید که حکم این همه یکی باشد و دیگری می تواند باشد و این منقح بود در
 لفظ چون سیم زید زید را و عمر عمر را و مقصود منطقی از الفاظ این لفظ آخر است که هیچ چیز را نباید
 سخاوند که آن اورا باشد خاص که چون زید زید را که هیچ چیز را زید نخواهد الا زید اول لفظ و
 معنی یکت روی باشد و باید که الفاظ یکی باشد و ذاتی بود و نه همه ذاتی باید از آنکه جنس و
 حرکت و گویشی و نمود چهار ذات مردم است ولیکن نشاناید گفت که مردم جسم است پس از
 آنکه سنک جسم است و نه مردم است و با متحرک است و نه مردم است و ملک گویش است و
 نه مردم است و اگر حیوان تنها گوید چنانکه گوید مردم حیوان است هم نشاید از آنکه ساکت حیوان
 و نه مردم است ولیکن باید که این جمله باید کردیم که فرزند یکدیگر بگیرد و گوید مردم حیوان ناطق است
 از آنکه جسمی و متحرکی و نمود این جمله در حیوان جنس مردم است و آن فضل که اگر نباشد مردمی نباشد
 گویند پس این جمله همه فرزند او در لفظی ذاتی تمام باشد و این سه لفظ که جنس و نوع و فضل
 به گونه بود چنانکه جنس است و آن جویش ما گویند چنانکه گویند مردم چه باشد گویند
 حیوان پس فضل مردم که گویند است از جواب ای شی گویند چنانکه گویند مردم که مردم حیوان
 گویند ناطق و بسیاری از حکما با بیت در حد انسان می افزایند و بدان حاجت نیست از
 آنکه حیوان ناطق را مردم دیگر نیست چون گوید حیوان ناطق و ما نیت منطبق از حیوان حد
 شود و با نیت از فرشته و اگر گویند حیوان ملک ناطق است بسیاری محالها لازم
 شود که اینجا جواب ایشان نشاید داد

بعضی لفظ را
 با نوع فصل از آنکه
 در جنس است
 که در صفت آن
 که ذاتی بود

رساله یازدهم قاطعاً در منطق

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه حکما رضوان الله عليهم چون گناه کردند و موجودات عالم سماوی
 و ارضی و روحانی و جسمانی از خلقی و علوی بقای پس صحیح بدست آوردند که موجودات جمله آنکه غیر
 واجب الوجود است دو قسم اند از جوهر یا عرض و جوهر دو قسم است یا بسیط یا مرکب و چون
 درین جمله گناه کردند و دو قسم شدند از اقسام عقول است عاقل نام نهادند و در اول این نظر کردند
 و جسم را دیدند که حرکت کرده نموسیکرد و بعضی از آن حرکت با دلت میکردند و عقل حس داشتند و دانستند
 که جسم بخود میزد و این قول آنرا اندک در دانستند که با این جسم جوهریست فاعل که با این فعل اثر از وی مخیر
 پس این جوهر را روحانی نام کردند و جمله صفات که در جوهر بود جمع کردند و از جسم نام نهادند پس
 گاهی بود که جسمی محفل میکشت و از کار با نیما زد چون حرکت حیوان را و خشکی نبات را و استتال
 آب و جو و اوائش را بدانستند که این جوهر منقسم است بهری از آن بسیط است و بهری از آن
 مرکب و ناچار بود در دو جوهر دیدن و جوهر خواندن پس جوهر بسیط را جنس الاجناس خواندند و عالم
 منطقی و علوی را هر دو را در نوع گفتند پس چون دیدند که جسمها را اندازه و مقدار و وزن و در
 و بالاد و پهنای مطهر بود و هر یکی بصورتی بود از شکل و وضع این صفات را جمله جمع کردند و جنسی گرفتند
 و این را کیفیت نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون چیزی را می دیدند که آن جوهر بود و
 پروان را کیفیت بود و چون سیاهی مغبذی که می در می و شیرینی و بوی این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند
 و آنرا کیفیت نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون ما جامه دیدند که چیز را بود چون پد روی فرزند
 و مادری و برادری و زناشویی و دوستی و انبازی و فلان شهری و بهمان ولایتی این جمله را جمع کردند
 و جنسی گرفتند و آنرا اصناف نام کردند و این جمله عرض باشد پس چون ما جامه دیدند و غیر آن
 اول معنی چون بالاد و زیر و چپ و راست و پیش و پس و میان و فلان جایی با ستار و قلم و همان صحیح
 و مانند این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و آنرا این گویند و همچنین ما جامه یافتند چون روز و شب
 و سال و ماه و پار و پیر و فلان وقت و بهمان زمان و با ستار و دیده این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند
 و نام آن سستی نهادند و همچنین ستاره و نشست و نگین زده و خفته و بر نشسته و آن فلان جایی
 نهاده و بسیار آنکه این جمله را جنسی گرفتند و وضع نام نهادند و همچنین ما جامه چون اورا با و دوا و از

از او برود و نزدیک او در نزد او آن او و مانند او و این جمله را ملکه نام نهادند و همچنین نامها یافتند
چون بز و بکر و گوسفند و بز و بز و بکر گرفت و مانند این و این جنس نفع نداشتند و همچنین نامها
چنین که شکسته شد و بریده شد و بر سرته شد و مانند این و نفع نام نهادند این است تمام
مقولات عشره درین نفعین چون هر که در کیف این می وضع ملکه اضافت نفع نفع و چون در موجودات
کاه کرد و نفعی استخنی ازین ده گانه بیرون بود و جمله عرض بود الا جوهر این اشارت بنکوست از آنکه
این مانند است با حاد که یکی از ده اصل است و نه عرض از آنکه همه از یکی مرکب اند چون ذات از
الوجود که علت همه علتهاست و اصل همه سببهاست و از خاصیت جوهر است که در وضعی
بود و موضوع چیز با بود و حمل بسیار چیز با کند و اشارت بوی شاید کردن و او را ضد نباشد و زیاده
و نقصان نپذیرد و بعد و یکی باشد و چیز با متضاد پذیرد و بخش خویش قائم باشد پس کویم طریق تعلیم
چهار است یکی از آن حدت که حقیقت بوی شناخته شود و آن نزد دیگر جنس باشد چیزی از فضل
و آنی بوی باز کرد و چنانکه در حد مردم گویند مردم جوانی باشد گو یا و در موجود است جوان کو یا لا مردم
نیست و چنانکه در حدش گویندش یکت عنصر است از عنصر چهار گانه نورانی افروخته متحرک و
بوجود دیگر گویندش جسمی باشد نورانی که حرارت و طبع چیز با را بسوزاند و اجزای مائی و ارضی هوایی
از یکدیگر فاصل کند و متخیل کند و در بنده آن نباید بود که حد بطنی موجود را کند چنانچه حدت الحقیقت
همی شاید شناخت اگر دراز باشد تا بدان حد که فضل باشد شاید تا جنس باید که اقرب باشد
فصل ذاتی پس اگر جنس اقرب گوید ماده که همه فضلها ذاتی و صفتهای دور و نزدیک یاد کند چنانکه
ما انش گفتیم از آنکه چشم دور را از عنصر است و لیکن در سست و اگر فضل ذاتی بود خاصه را یاد کند
با جنس اقرب چنانکه سبب را گویند چنانچه نیست با کس و دونه که صهل نند و از اسم خوانند
و جسم دوم بر آن باشد که بعد ازین یاد کنیم و ششم سوم را تجلیل خوانند و آن بر کثون قیاس باشد از
یکدیگر چنانکه کسی مغالطه نند و قیاسی مغالطی باید و خواهد که بدانند ان قیاس یا مسقطه کند و مقصد
بارگشتند و حد را با رقتینه کنند و رقتینه را با رفاظ مغز و کنند و در حال هر یکت جدا گانه
بنگردند که درست هست یا نیست و اگر مغالطه بود درست کنند و اگر درست بود باز برگشت
کنند و بپذیرند و چهارم را تقسیم خوانند و از در علت و معلول با و بهم گزیند و در رقتینه

رساله دوازدهم باریمیناس در منطق

بسم الله الرحمن الرحيم کفیتیم در رساله پیشین که کلام اسمی باشد و فعلی و حرفی و اسم و دلالت کند بر چیزی بی زمان بی عین چیزی از آن اسم معلوم شود و تا فعل منطقیان اورا کلمه گویند و آن دلالت بر چیزی و بر زمان آن چیز کند و حرف را رابطه خوانند و ادوات بعضی از منطقیان برانند که اسم و فعل نفس خویش تمام است و پیچرف و معنی ایشان معلوم شود و بعضی گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم نشود و فی الجمله چون از حرف زبانی و مغالطه بود بهتر آن باشد که باشد اسم چون عمر و زید و در جنت و سنگ و فعل چون کرد و رفت و مانند این و حرف چون در و بر چنانکه گویند زید رفت و اگر گوید زید رفت معنی دهد و لیکن باشد و بسیار جای بود که بی حرف هیچ معنی ندهد چنانکه گوید زید خانه که این هیچ معنی پیدا نمی کند از آنکه معلوم نیست که زید در خانه است یا خانه نگردد و مانند این بسیار است پس باید که اسم و فعل را بی حرف باز کنند و ترکیب کلام جمله برین نوع باشد و سخن چون مرکب شود از آن قول خوانند و قضیه خوانند و سخن جزم گویند و چون در بند سی بود و اورا جز خوانند و این همه گاه در دو گاه راست و ازین لفظها آنچه معروف تر است نزدیک منطقیان قضیه است و قضیه سخنی باشد که حکم کنند بر آن و گویند فلان چنین است و فلان چنین نیست و این هست و نیست حکم خوانند چنانکه یا گویم آتش گرم است یا گویم گرم نیست و آن حکم که صورت ادبست باشد از آن موجب گویند و آن حکم که صورت نیست باشد از آن سالب خوانند و این حکمها گاهی راست باشد و گاهی دروغ چنانکه کفیتیم که آتش گرم نیست این دروغ است و این قضیه دو نوع باشد یکی احکم مطلق خوانند چنانکه گویند آتش مؤذنه است و دو م را شرطی خوانند چنانکه اگر آتش بود بسوزاند و این شرطی بدو قسم خوانند یکی مقصّل خوانند چنانکه گویند اگر آتش باشد بسوزاند و قسم دوم منفصل خوانند چنانکه گویند این سخن یا دروغ بود یا راست و قضیه ما با مقدار استی ایشان پیدا بود یا همه بود یا بعضی بود یا آنچه همه بود چنانکه گویند هر مردم باطوق است و آنکه بعضی بود چنانکه گویند بعضی مردم دپسند و آنچه مقدار استی ایشان پیدا بود چنان بود که گویند مردم دپسند است آنچه حکم بر همه کرده باشد استی از آن کلی موجب گویند و آنچه حکم بر همه کرده باشد استی از آن کلی سالب خوانند و اگر حکم بر بعضی کرده باشد چنانکه

کو بعضی مردم دیر است این را جزوی بوجه خوانند اگر حکم بعضی کرده باشند را جزوی سالب
 خوانند و آنچه ما گفتیم چهار قضیه دین قضیهها را حلی خوانند و از آنجمله حلی خوانند که در دو سخن باشد
 یکی را موضوع خوانند و دیگری را محمول مثال این چنان که گفتیم آتش سوزنده است آتش موضوع بود
 و سوزندگی محمول است حکم بود و این قضیه که ما گفتیم حلی خوانند از آنکه گفتیم آتش و حکم بر همه نگریم
 گفتیم بر آتش یا همه آتش یا بر چه آتش است سوزنده است و حلی همه فرد کند آتشیم پس این قضیه را حلی
 گویند و حلی در مناظره و بر بان حکم جزوی بود البته و او را حکم کلی بنا شد و آنچه ما گفتیم بر ما همه با هر چه
 ایخروف را سوزد سوز با کلی بود با جزوی اما کلی یا سالب بود یا موجب و ایشان را دو سوز
 باشد بقیه موجب چنانکه گوید همه مردمی حیوان است و سالب چنانکه گوید هیچ مردم حیوان نیست
 پس همه و هیچ لفظ کلی سوری باشد و بجای همه مردم چه هستند اما بجای هیچ لفظی دیگر نشاید پس اگر سوز جزوی
 بود چنانکه گوید بعضی مردم دیر است این بعضی را سوز جزوی موجب گویند و اگر گویند بعضی مردم
 دیر نیست این بعضی را سوز جزوی سالب خوانند و نشاید که حکم بر یک شخص کنند و آن را بر
 شمار کلی گیرند چنانکه گویند زید عادل است پس مردم عادل است بلکه واجب نباشد که چون زید
 عادل باشد و همه مردم عادل باشند و این را شخصیه و مخصوصیه گویند و در حلی و شرطی قضیهها مفید
 چنانکه معدوله و متبادله و از همه حذر باید کرد خاصه در حلی و آنچه در بر بان این مجاریند چهار قضیه
 دو موجب و سالب موجب کلی و موجب جزوی و سالب کلی و سالب جزوی چنانکه در پیش یاد
 کرده شد پس گوئیم این قضیهها همه با ضروری و واجب باشد چنانکه گویند همه مردمی حیوان است با ممکن
 باشد چنانکه گویند همه مردمی سالی است شاید که بود و شاید که نبود و با مجتمع باشد چنانکه گویند مردم پرنده است
 و ما اینجا قضیه از بنا می آوریم برین مثال همه مردمی حیوان است هیچ مردم حیوان نیست مردم دیر است
 همه مردمی دیر است بعضی مردم دیر نیست هیچ مردم عادل نیست همه مردم عادل است
 مردم پرنده است مردم عالم است مردم حیوان است بعضی حیوان مردم است و این قدر
 کفایت باشد در ترکیب الفاظ کلی و حلی اما شرطی را گفته که متصل بود یا مفصل متصل چنانکه گویند اگر
 افتاب بر آید روز بود و مفصل چنانکه گویند شمار یا جهت بود یا طاق این کلی شرطی مفصل و
 در شرطی تلبیس و مغالطه بسیار کنند نگاه باید داشت نیکو و همچنانکه حلی را نمودیم شرطی را نیز

تیزتر بخایم اگر آفتاب برآید روز بود و اگر آفتاب بر نیاید روز بود هر که که آفتاب بر نیاید روز بود
 که گاهی که آفتاب برآید برابر بود که گاه که آفتاب بر نیاید برابر نبود... شهاب با جفت بود یا طاق
 بود هر شمار می با جفت بود یا طاق بود لکن یا سنج بود یا زرد بود یا سبز بود یا سیاه بود هر لونی
 یا سنج بود یا زرد بود یا سبز بود یا سیاه بود و این را مثالها بسیار است بر این مثال و اما

رساله سیزدهم اولو طبقا در منطق

بسم الله الرحمن الرحيم بدانند که قضیتهما را چون قیاس کجا برند از مقدمه خوانند چون و در
 مقدمه بیکدیگر آید ایشان حکمی لازم شود و از نتیجه خوانند مثال این چنانکه گویند هر حیوانی متحرک
 و هر متحرک از جای بجای شود و از اینجا لازم آید که هر حیوانی از جای بجای شود و مثال دیگر چنان که
 گویند هر مردمی حیوان است و هر حیوانی نامحی است و لازم آید هر مردمی نامحی است پس از موضوع
 و محمول درین هر دو مقدمه سه لفظ است مردم و حیوان و نامحی و این هر یک را حدی خوانند
 و مردم حد اصغر خوانند و حیوان را حد اوسط گویند و نامحی را حد که خوانند و حد اوسط شتر
 باشد و علت نتیجه باشد چه اگر اشتراک بود نتیجه نمود و اگر بود در است نباشد و اما بعضی
 بنامیم که مقدمات صحیح کدام باشد و غلط و دروغ کدام بود پس چون این سه حد بهم آیند ناچار
 اوسط یا در یک مقدمه موضوع بود و در یکی محمول بود و هر دو موضوع بود یا در هر دو محمول بود
 اگر در یک مقدمه محمول بود و در دو موضوع از اشکال فاسد است اول گیرند بشرطی که یاد
 کنیم و اگر در هر دو محمول بود از اشکال دوم گیرند و اگر هر دو موضوع بود از اشکال سوم گیرند
 مثال اشکال اول چنانکه گویند مردمی حیوان است و هر حیوانی متحرک است نتیجه آید که هر مردمی متحرک است
 از شکل اول بود و اگر در هر دو مقدمه محمول بود چنانکه گویند هر مصوری محدث است و هیچ قدیم
 نیست و نتیجه آید که هیچ مصور قدیم نیست و اگر در هر دو موضوع بود چنانکه گویند هر حیزی متحرک
 است و بعضی حیوان مردم است نتیجه آید که بعضی متحرک مردم است و این مقدمات باها
 بود که راست آید و گاه آید که مغالطه بود چنانکه گویند هر حیوانی جسم است: هر سنگی جسم است نتیجه
 آید که بعضی حیوان سنگ است و این مقدمات نیست و نتیجه دروغ و این خطا در دو جا است اول

اکنون قیاس از شکل دوم است و در شکل دوم هیچ نتیجه موجب نباشد و اما هر یک باید که یک مقدمه بود
 بود و یکی سالب و این هر دو مقدمه موجب بود و نتیجه موجب بود و دیگر آنکه گوید هر عاقلی تمیز است و هیچ
 تمیز کننده نتیجه آید که هیچ عاقل گناه نکند و این خطاست از آنکه هم مقدمه هم نتیجه تلبیس است
 و بطلان این تلبیس را نقیض و عکس شاید شناخت چنانکه اینجا گفته اند که هر عاقلی تمیز است جواب است
 این بود که نه هر عاقلی تمیز است از آنکه عاشق و آنکه حرص بود بدینا و در دو مانده این عاقل اند و تمیز
 نیستند و آنچه گفتیم در چنین باشد که هیچ تمیز کننده نکند درست نیست از آنکه عکس او این است که
 هیچ گناه کننده تمیز نیست و نه چنین است از آنکه شاید نشاید گفتیم همبران و فیلسوفان هیچ
 گناه کردند جمله تمیز بود پس وجه شناختن این خطا به نقیض و عکس بود (فصل) در نقیض
 قضیهها بر قضیه که در آن خطائی باشد چون عاقل در آن نگاه کند قضیه دیگر باید در رخصت آن دان
 نقیض قضیه اول خوانند چنانکه این سخن که گفته آمد که هر عاقلی که تمیز است جواب آن بود که نه هر عاقلی
 تمیز است پس این قضیه اول باطل شود و شرطهای نقیض آن بود که یک قضیه کلی بود و یکی جزوی
 موجب و یکی سالبه و موضوع و محمول و زمان و مکان و قوه و فعل و یکی و باز در هر دو قضیه یکی باشد
 چون بن شرطهای بجای آن نقیض درست باشد بی هیچ شکلی (در عکس مقدمهها) عکس
 آنها بود که موضوع محمول کنیم و محمول مقدمه مفصل نالی کنی و نالی مقدمه کنی و معنی بجای
 بود چنانکه گوئی هر مردمی که یا است مردم موضوع است و گو یا محمول گو یا را موضوع کنی و مردم را
 محمول کنی و آن حکم بجای بود چنانکه گوید هر که یا مردمی است و در مقدمه نالی مفصل هر شمار بی زوج
 بود یا فرد پس گوئی هر شمار بی فرد بود یا زوج و در عکس باید که نیک نگاه کرده اند اما عکس کلی موجب
 چنان بود که هر که یا بی مردم است گو یا موضوع و مردم محمول اگر آن گو یا را محمول کنی و مردم را موضوع
 معنی هم بجای خود بود که در حد فصل و خاصه بود کل باز آید و هر چه جز این باشد کلی موجب جزوی موجب
 باز آید مثال هر دو فصل چنانکه گوید هر مردمی حیوان است عکس کند گوید هر که گو یا مردم است خاصه
 چنانکه گوید هر مردمی خنده است عکس کند گوید هر خنده مردم است و آنچه جزو حد و فصل
 خاصه باشد چنان بود که گوید هر مردمی حیوان است و این را عکس کند گوید بعضی حیوان مردم است
 و این جزوی موجب باشد و عکس کلی سالب باز آید البته بی شکلی چنانکه گوید هیچ مردم سناکت نیست

در عکس که بدیج سنک مردم نیست و عکس جزوی موجب جزوی موجب باشد و جزوی سالب
 عکس نباشد البته همین است حال عکس شرطهای شکل اول است که حد اوسط در مقدمه صغری صغری
 محمول بود در مقدمه کبری موضوع دوم انکه صغری مقدمه موجب بود و سوم انکه مقدمه کبری
 کلی بود و اگر این سه شرط نباشد قیاس درست نبود و شرط شکل دوم است که یک مقدمه موجب
 بود و یکی سالب و مقدمه کبری البته کلی بود و یکی دیگر انکه بدیج نتیجه موجب بود و اگر این شرطها نبود
 قیاس خطا بود و شرط شکل سوم است که یک مقدمه هر کدام که بود کلی بود و مقدمه صغری
 موجب بود و بدیج نتیجه کلی بود و در هر سه شکل شرط است که حد اوسط در شکل اول در صغری محمول
 بود و در کبری موضوع و در شکل دوم در هر دو مقدمه محمول بود و در شکل سوم در هر دو مقدمه
 موضوع و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزوی قیاس نیاید و چون مقدمه صغری سالب بود
 و مقدمه کبری جزوی بود قیاس نیاید و چون این شرطها نگاه ندارد که مقدمه راست بود نتیجه
 دروغ بود بدانکه آنچه مایا در کیم همه اصلهاست و دیگر چیزی باز بدین قیاس مایا کردن و بشیر
 آنچه مایا در کیم چون حساب بنده سه و پنجم چه اگر مشروح کنیم کتاب مطول شود و الله اعلم

رساله چهاردهم افودیطیقا و منطق

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه برهان نوعی از قیاس بود و قیاس جنس بود برهان را و برهان
 شاخته الا بطریق قیاس و تحلیل و حد اقیاس ان بود که نام جنسی بر بند توان جنس را شمت کنی
 بر انواع و انواع قیاس کنی بر اشخاص و از حال هر نوعی شخصی جدا گانه برسی و باز دانی تا ازین
 انواع و اشخاص بدیج چیزی هست که خصم بدان لحاظ میخواهد و تحلیل عکس آن باشد که مایا در کیم
 و همچنین گوئیم تحلیل نماند است که طیبیان میکنند و میگویند چیزی که ان چیزی بدو قسم بود یا جنوا
 یا جاد بود و اگر جاد بود ان جسم را تحلیل کنند مثلاً زر که را گویند که ان سبک چیدن زر است و چیدن سیم است
 و چیدن عیاش است آنچه زر است جسمی است زرین متداعل که رطوبت او اجزاء ارضی او دهنی
 او متد و اندو حرات معدن معدن او در اجنان طبع کرده است که اجزاء مائی و دهنی با اجزاء
 ارضی او مستحکم شود چنانکه اثن میان ایشان تفریق تواند کردن پس می سوخته نشود سیوم طبع یافته است

و بلین تبوت با اجزای اصلی او مستحکم نیست بغایت پس انش در تفریق کند و سوخته شود و در مس
 که غش است بجا از انزال در گذشته است یا بیشتر طوبت و سیاه و سوخته شده در حرارت کافی
 پس انش است از انفق کند و سوخته شود و باقی نماید طوبت و مانیت و دهنیت و ارضیت
 که مستحکم است و سوخته نخواهد شد و این تحلیل بود پس فیاس اینچنین تحلیل کند سخت مقدمه
 اذاع که بزرگ گویند جسمی است و در صورتی محترق است و این فیاسی است از دو مقدمه
 پس خود سده که این تحلیل است سخت مقدمه اقل که بزرگ گویند جسمی است و جسم از جوهر
 که است اولاد جسم بود و بطور بنابر که جسمی است و ان جوهری بسط است و چون گفت
 جسمی است و در این لفظ اند و اطلاق از جوهریت و ماده صورت جسمی است
 است در درجه که طبع داشته باشد یا بیشتر شدی یا بقصان آن بی یا فسرده یا فرسوده شدی و اگر چه
 است و است چون فلان است سخن در ماده و صورت فلکی مبرود و فلک برای العین برنی
 است با آنچه میسیم بودست نه فلک است چنانچه بیشتر از پنج فرسنگ تا ده فرسنگ تواند دید
 درونی بنیاد بحرانی از بسیت فرسنگ باز بعد از ان هر چه بنیاد بود باشد نه آنچه وی مقصدان دارد
 این اسان اجوان شاید بدن و اگر دین در یافتن اطلاق بهات است بهیت معقول است چنانچه
 از عالم بحسوس ان بود که حسن اور احصه کند و خیال او کرد او در اید پس که فکر عقل در یافته است پس معقول
 بود که تصور معقول ان محسوس جداست و از حجب که او گفت که ظاهر نه دار آنچه فریت بودست
 او که ببقوت باصری است بی نور که او که بزرگی عظمی در طوبت جلدی با افند و
 همچنین جوهری بسبب که با نماند که او که متعلق است بر که جدا نخواهد شد و ما این همه مستحکم کنیم
 چه دلیل است که به تصور است محتمل است از آنکه مسائل معقولات به تصور عقل است تصور
 و سبب و قدرت نسبت به این درین جمله که ما گفتیم نگاه کرده اید طریق تحلیل و تقسیم معلوم شود اما طریق
 حد و تصور از ان شناختن حقیقت انواع است از اجناس از چندی فصلها چنانکه گوید حد
 مردم پیست گویند جووانی مانع با نیت جووان از جنس مانع از جان و مانعیت ازین پس گوید صیوان
 جرمی بود متحرک حساس جسم جوهری بود مرکب طوائفی و عرضانی و عرضانی و جوهر غیر مرکب است که بود
 تمامی اجسام را حیوان و غیر حیوان و این در رساله حدود و مکونیم اما عرض از زبان معرفت صورت

که عالم و آنچه در عالم است بومی قیاس است و این معقولست و این قیاس صحیح معلوم شود و قیاس
 اینک لغتیم از ستم حد و دو مقدمه پیدا آید و آن مقدمه همانکه در بیان و قیاس صحیح جایز بر چهارست
 اولیات عقل و مجربات و محسوسات و متواترات اما اولیات عقل خیان بود که کوسیدخ در پنج
 بیست پنج باشد یا پنج در بیست صد باشد با افتاب من است یا خطی که از الف در در آب بود
 و خطاب یا اراج را بود خط اباراج بود یا در هر مثلثی سه زاویه بر خیزد یا حاده یا قائمه یا معرجه اما مجربات
 بود خط عقل بود و حسن چنانکه اسماء صغیر را سمنوینا و اسماء سال دارا خرب که عقل دانند که این نه اتفاق
 چه اگر اتفاق بودی گاه بودی و گاه نبود پس این و مانند این مجرب است و اما محسوسات چون
 سوختن آتش او برین تیغز او در زنی و پهنی و پطبری جسم را و راستی و کژی خط را یا چیزی دیگر را و گاه سن
 و افزودن روز و شب را و اما متواترات چنان بود که نهاد کعبه و بودن مجرب و صاعقه و لایعی و تاریخ
 پادشاهی و آنچه بدین ماند و شرطه و آتر است که در آن هیچ شک نباشد و هر چه بیرون ازین چنان
 مقدمه باشد هیچ گونه در قیاس برانی نیاید و این چون در طبیعت در علم بران اما باید که چون
 قیاس گفته اند که در آن قیاس شک بود یا بعین بود از ستم حد نگاه کند و در دو مقدمه به بیند
 فان کدام کسکست و شرط شکها هر یک را بنگرد جدا گانه و بجد گاه کند تا حد سلسله که نهاده است
 راست هست یا نه و جنس از نسبت یا بعد و فضل ذاتی است یا خاصه یا عرضی و محمول مسئله ذاتی
 موضوع هست یا نه چه اگر محمول مسئله نه ذاتی موضوع بود مسئله نه درست بود این قدر کفایت
 باشد در مدخلهای منطق

رساله اول رستم دوم در هیولی و صورت

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که بزرگان حکما لفظها نهاده اند که اگر چه بسیار خواهند که لفظی دیگر
 که متعارف ایشان نباشد بجای آن بنهند یا جباری که نه در حوزد آن باشد بعضی آن بیاید نه ناخوش
 باشد تعبیر آن بیاید و نیز هیچ مره نذار و چنانکه لفظ جوهر و عرض و هیولی و استقطن و اجمات و در کائنات
 و عناصر و حیث که بجای این لفظها اگر چیزی بنهند ناخوش آید و یا خود لفظ آید و معنی قول بزرگان که کونین
 هیولی جوهری بود که قابل صورت است و هر شکلی که در جوهر پیدا آید آن شکل را صورت خوانند

و اختلاف موجودات بیشتر از صورت است چنانکه ما بیشتر چیزهای مبینیم که هیولی ایشان کیفیت اما
 صورت ایشان مختلف است چون آهن که از آن تیغ و کار و دواته و بتر و قیسه آید و هیولی کلسی
 و لیکین صورت مختلف و همچنین چوب که هیولی در و سرسرد که سی و غیر آنست و هیولی از چهار گونه
 بود اول هیولی صنایعی گویند و دوم راهیولی طبیعی گویند و سوم راهیولی کل گویند و چهارم راهیولی اول
 گویند و اما هیولی صنایعی از چهارها بود که صناعات از آن صورتها کنند چون چوب در و در کرا و آهن
 آهنگر و خاک و آب بتا و آرد و تورسیمان و سرسش جلاوه را و برین مثال میداند و هیولی طبیعی
 چون آتش و باد و آب و زمین و هر چه از زیر فلک قمر تا مرکز زمین بدیدار آید ازین هیولی بدیدار
 میاید از معدن و نبات و حیوان چون گن این جمله که یاد کردیم از دست چون بعضا و میشوند
 و از کاهنا و اخلاط مجمل شود و قوتها هم بدو باز شود ابلی بالی و هوای مابوایی و آتشی و آتشی و زمینی
 بر زمینی و آنچه این فعل میکنند از طبیعت است و از قوت جوهر بسیط است که حرکت او نیست
 چنانکه یاد کنیم اما هیولی سوم که هیولی کلی خوانند از جسم مطلق است که جمله عالم را تسبیح و نظام دارد
 آن چون اطلاق و کواکب که در ایشان است و اما هیولی چهارم که هیولی اول خوانند از جوهری
 بسیط است و معقولست و حس از او نتوانند یافتن آن صورتیست و جوهر او ان هستی مطلق
 است که کیفیت و کیفیت بدو راه نیابد و نخست ابد اعمیست که افرینند و کرده است
 و ان مبداء اولست و ابتدا همه چیز با از دست و بدانند که هستی و کیفیت صورتها
 باشد بسیط الا عقل که از ان نتوانند یافتن پس باید که ترکیب کنند و وجود دوم بدیدار بعضی
 از آن هیولی شود و بعضی صورت و کیفیت همچون صورتیست و کیت هیولی او باشد و بسیط همه باشد
 و کیت صورتی باشد در هیولی که جسم اولست و جسم اول هیولی او باشد و بسیط صورت همه باشد
 مثال این از عالم سفلی حتی بر این صورتیست در جامه و جامه هیولی است بر این را و جامه صورتیست
 در ریسمان و ریسمان هیولی است جامه را و ریسمان صورتیست در پنجه و پنجه هیولی است و او پنجه
 صورتیست در نبات و نبات هیولیست و در او نبات صورتیست در ارکان و ارکان
 هیولیست و او ارکان صورتیست و در جسم و جسم هیولیست و در او جسم صورتیست در جوهر و جوهر
 هیولی باشد و او جوهر بسیط صورت باشد همه را و شرفی از همه است و این از دست با شرف

فصل در مکان (بدانند که مکان نزدیک جمله حکماستی باشد که هستی دیگر در او ممکن باشد و بود
 دیگر گویند مکان سطحی باشد که در چیزی دون او در آمد و در امثال نزدیک متحققان چنانست که مکان
 کیال جسم است و قولهای مختلف گفتند در مکان فومی اور جسم گفتند و بر این است که مکان
 جسم جسم بود و مکان عرض تواند بود از آنکه عرض بجز بر فایم است چگونه مکان جوهر تواند شدن
 و این در محسوسات باشد و مکان جوهر بسیط در جوهر بسیط باشد چنانکه نفس افلاطون در حای
 معاد و بیشترین متحرکان منکر نفس جزو روانداند که اگر نفس معنی بصورت جدا نمودنی
 خلق در دانش و افعال مساوی بودند بی تبدی چنان پندارند که جزو نفس چنان بود که مثلا که
 پاره از جامه یا بعضی اجزای تجزیه جسم انفصال از یکدیگر جدا شود چنانکه هر یکی امکانی جدا گانه باشد
 که جسمی دیگر ایسا و چون آب و کوزه و با و در انسان که انسان و کوزه ابر او با در میسب و
 بلی تجزیه نفس معقول معقول باشد همچون نفس از آنست که حکما شرح جزو مالا تجزیه کنند چنانکه بعد
 در رسایل با نگویم و مثالی باوریم که چهرین رسایل امر که نظر درین کتاب کند و در محل الحکمه داند
 که آنچه با آورده ایم شیر است که در آن کتاب نیست و اگر هست مشروح نیست که بجز در واضح
 دیگر بر این معلوم است که نفس اطقه جسم است و در وقت در جسم بل صورت نیست جسم را و جسم است
 اوست و جمله ششینها یا محسوس بود یا معقول اما محسوس چون شیر از علم طب و صنعتها که هر چه جسم
 متعلق است خانه وی بیال محیط است باز آنچه معقول بود در چنان ناید و در نفس عاقل بود و شک
 نباشد که معقول عاقل هر دو یک اند پس این معقول بود و عقل او را با استنباط یا بعلم بدست ارد
 و یا نفس خویشین کی کرده و اول معقول بود و در نفس نبود و اکنون هست و در نفس است پس علم نفس
 جزو مالا تجزیه است که هر دو هستند ولیکن در عقل نه در جسم پس صورت نفس افلاطون در نفس کلی
 چون صورت علم افلاطون بود در نفس افلاطون پس این نفس و تجزیه عقلی بود نه جسم این بر این
 فصل هر کتها و عیضه گویم حرکت برشش و جداست کون و فساد و زیاده و نقصان
 و تغییر و نقل اما کون از دو وجه باشد یا از عدم وجود باشد یا از قوت فعل باشد و فساد و بعکس آن باشد
 یعنی از عدم فعل سجد قوه شدن باشد یا بعدم از وجود و اگر چه آنچه وجود آمد چنانکه درخت حرما از
 پس باز چون سوخت فساد باشد از آنکه مابالی این درخت جسم وی است که از آب خاک

خاکست آب و خاک را پرورش میداد و از خاک میسند و مانند این چیز میگردد که سخنان از خدا بود
 و طبیعت از بدخت میگردد پس درخت از آب و خاک است و صورت طبیعت است در و
 چون خاک سبک است شود و آب بخار شود و هوا گرم و تا آنروز که سر مالکیف شود و باز برگزینی آید و
 صورت طبیعت سقطن با نود پس این صورت فساد باشد پس آنچه اختراع واجب لوجود باشد
 چون نفس و عقل و افلاک هرگز بقیامت نشود و از آنکه صورت آنکه عالم خاکی سبک است پیوسته است
 و این صورت طبیعت است در درخت نه صورتی مستحکم که روزگار آن صورت از نادت جدا
 جدا نتوان کردن علی صورتیست مستحکم چنانکه رطوبت که در گوشت است که عنصر آتش با قوت
 هواد او آویرد و طلب این بایه لطیف کند و او را برگزینش رساند و اما مثالی سایریم که گویم صورت
 هر چه در زمین است اما ماد است جدا شود و صورت نهایی علی از نادت های ایشان جدا نشود و از آنکه
 این صورت که در عالم خاکی و آنچه در اوست بچوایان و معادن و نبات پیوسته است چنانکه
 فساد و نفس بعد از بلاک هبوی فناء این صورت بود فساد آنچه ماند همچنانکه نباتی در نفس بعد از
 بلاک هبوی نبات این صورت نبات با نفس نبات آنچه ماند و آنچه صورت عالم علوی بود در نادت
 عالم علوی همچون صورت علم افلاطون بود در نفس که علم افلاطون و نفس افلاطون بیکت جوهر
 بسیط شده باشد و ایشان را فناء بود چنانکه در کتب درست شده است که نفس با
 و ما خود در عالم سفلی مثالی هست روشن و آن زرد سرب و زاج و یا گوشت مثلاً چنانکه در طبیعت
 و در بنیت زرد در اجزای ارضی که آن بن بوده است چنان مستحکم شده است که آتش ایشان
 انفضالی نمی تواند کردن و خاک و در زمانه از بلاک نمیتواند کردن اما سرب که نه چنان
 آتش او را بیکت اجعت بقضایر دو مائیت و هینیت برگزینش باز رساند و اجزای بیعی
 از خاک است با خاک دهد که مردم آنرا در اسکت خوانند و مثال قوت و زاج همین
 پس اگر در ما باشد که در عالم سفلی جبری باشد که دور فلکست یا در کار در آن صورت او
 را نادت به نادت اندر نادن اولیتران باشد که آن چیزی که این جمله که کون، فساد است از
 و سبب صورت او را نادت است و مثال این صورت درخت و آنچه در نبات است چون
 و معادن این است بیعی نیست که آتش بسوزاند بلی که اگر آتش نیست شود هم برگزینش

باز شده باشد و این مثال حسی است اما زیادت بزرگ شدن جسم باشد بسببی که از دیگری که در او دریا
 یا غلی که در او پدید آید اما آنچه از دیگری پدید آید چون موجودات و نباتات و فرودن معاون
 بسبب اضافت و آنچه جزئی در او افزوده شود و لیکن خود در او پدید آید چون آب که در کوزه پدید
 بجای سر ما چون باو که در مشک پدید آید و نهره که اگر او در او حرکت میدهد و محسوس
 از بسیاری باو که در او پدید آید با مشک تبرکازند یا نهره بکسله و بزرگتر حسی اصحاب علم حکمی را
 این مثال است که در وی هیچ شکی و مغالطه نیست اما نقصان کم شدن چیزی باشد بدانکه اجزای
 در یکدیگر آید و مثال این بسیار است مثلا خاک که جسم مردم که بر مرده و لاغر شود اما تغییر بدل شدن
 صفت باشد بر موصوف چون لون که بر گرد و طعم دویی و همچنین صفتهای دیگر اما نقل حرکت
 قسری را گویند و اما حرکت بر سه تار ازین عقل برست و حرکت از وجود بسیار است
 و هست که زمان میان حرکت و سکون ظاهر باشد و هست که پوشیده باشد چنانکه در رسالتی از علم
 موسیقی گفته اند که از بسکی که باشد حسن تفصیل این حرکت را سکون تواند کردن تا بسیار گاه باشد که
 خود یکت و از سبب این طبعی و همچنین در مثال عقل تفصیل ان تواند کردن و حسن تواند کرد و حرکت
 و بعضی اجزهای طبیعی یا از خویشین باشد چون حرکت آتش و حیوه حیوان که اگر سکون ایشان باشد
 باطل شود چنانکه در طب معلوم است و همچنین حرکت که حیوان و آتش را باشد قوی باشد که
 نفس در آن جسم نهد باشد بعد از شکل آن جسم و دیگر حرکتها که نه طبیعی بود و از آن حرکت از بیرون
 جنبانند یا قسری یا دوری و همچنین حرکات را شش جهات باید که از فوق و تحت و بین
 و زیر و قبل و درست و چون حکایت جهات صورت جهت هفت شود از آنکه وسط نیز آید اما
 زمان اشکال است که میان ماضی و مستقبل دور فلک است و اگر چه بسیار حدیفته زمان را بدین حد
 باز کرد و با باطل باشد و این بجز زمین باشد در هر نقطه موجود بود بیشک چه در زمین هیچ جای
 نیست که دور فلک بران نیست و بدانکه زمان بر زمین باشد نه بر آنجا که زمان از نومی
 آید و اگر چه سایه زمین تا فلک عطار در رسیده است چون از آن سایه در گذرد و در هیچ
 نباشد در کل استمدادت فلک و اینجا که طلعت
 بود زمان بود پس زمان بر زمین بود که

رسالة دوم از قسم دوم در شناختن عالم نسق و نظام

بسم الله الرحمن الرحيم درین رساله مقصود آنست که ذکر اجسام کلی بسبب کند بداند که عالم
 زمین باشد یا حیوان و معاون و نبات و آب و باد و آتش و خاک و افلاک و کواکب و جسم مطلق
 و انسان که این جمله بیدارند و این بدو قسم باشد یکبار عالم علوی گویند و عالم نسق و نظام و عالم ملوک
 به که بیدارند و دوم آنچه تحت فلک قمر است تا زمین این را عالم سفلی گویند و بزرگان این هر دو
 عالم را فرا گیرد یکبار گویند و گویند العالم الانسان کثیر در شخص مردم گاه گویند که از دو عالم حرکت است
 و گویند العالم الانسان عالم صغیر از آنکه سموات و ارض و آنچه درین هر دو است از جسم اند و جهان و بداند
 که بر نفس است که جمله عالم را بحال حیوة میدارد اگر چه هر جزیرا صورتی و شکلی است و آن
 نفس که بدان صورت و شکل تعلق دارد بدان نمائند که بیکدیگر تعلق دارد و حکما بچنانکه اطباء ذکر
 فیض بدن کنند ذکر تشبیه این جهان کثیر کنند و گویند که کل اجسام عالم خود یک جسم است و اگر چه
 بصورت مختلف اند و صورت که ما در بنامی عالم را به شکل و صورت متعوم طول و عرض و عمق است
 که جسمها را یکسانست و صورت متممته اصلا دوری باشد و باز مثلثی و مربعی و محسسی و مستدسی و
 مانند این و در جمله صورت متممته حرکت است از شش جهت و حرکت دوری خاصه و از صفات
 صورت متممته یکی نور است که نوعی ذاتیست چون نور آفتاب و آفتاب را نوعی عرضی چون
 نور ماهتاب و هر دو آنچه از عکسها بداید و همچنین صفات و شفافیت پس گوئیم عالم کره است
 که اصل آنه شکله است و کواکب جمله کره‌ای اند بدان دلیل که از هر ماه گوئیم و نور جمله کواکب را
 ذاتیست الا ماه را و اجرام جمله شفافند الا زمین و ماه چنانکه بعد از این گوئیم و یاد کنیم و از هر
 آن اورا سموات خوانند که مردم هر جا که بایستند از جهات چهارگانه زمین که مشرق و مغرب
 و شمال و جنوب است سرخوش سوی بالا بید و پای خویش سوی مرکز زمین پس اورا سموات
 خوانند و از هر آن اورا افلاک خوانند که دور او مستدیر است و افلاک نه اندانکه با یکدیگر
 است فلک قمر است و بالای آن فلک عطارد و بالای آن فلک زهره و بالای آن
 فلک آفتاب و بالای آن فلک مریخ و بالای آن فلک مشتری و بالای آن فلک زحل

و زحل را بچشم بختلوات الله علیه یاد کند و در قرآن صدای غر و جل کرده است ذکر آن آن جا
 که میگوید عز من قائل والسماء والطارق وما أدراك ما اللطاف النعم الثاقب و متفق اند
 که حجم ثاقب زحل است که از هفت آسمان نور خویش بگذرانیده است و بار طوبت جلدی
 که در چشم ماست چنانکه صورت چیزی که در آب پدید آید در چشم ما پدید آمده است و چشم
 فلک کوکب ثاقب است و نهم فلک عظم که محیط همه است که حکما تعبیر استوا على العرش
 بدو کنند و بدانند که هر فلکی زیر فلک است آن فلک زیرین زمین فلک بالای آن است چنانکه
 فلک قرزین فلک عطار است و فلک عطار در زمین فلک زهره است و تا هفت
 فلک تخمین و اگر آنچه فلک کفیم عرش گویند شاید و هر فلکی که بالای آن دیگر است آسمان آن
 فلک است چنانکه فلک عطار و آسمان فلک قمر است و آنها در زمین و آسمان بر سبیل ایزد
 در مدخل سجده نمودیم و این فَلَکات بر یکدیگر بناوه است چون پوست پیاز که هر یکی بالای
 یکی باشد لیکن اوکی و اندیشه نشاید کردن که در عالم خلانی هست یا بدون زمین که مایه کردیم
 چیزی هست از اجسام بالاد روح و دلیل بر آنکه در عالم خلانیست است که از دو وجه بدون
 نباشد یا ظلمانی بود یا فزانی و نور و ظلمت از دو وجه بدون نبود یا جوهر باشد یا عرض اگر جوهر
 باشد پس خلا نباشد و اگر عرض باشد بذات خویش قائم تواند بود و عرض حال است در جوهر
 چون سفیدی در جامه و سیاهی در قهوه سفیدی در برف و کافور و آن نه چیزی باشد جدا از جوهر
 استاده یا باید گفت جایی هست که از آن جا پر است پس خلا موجود نمواند بود و تخمین
 گفتن که ناچار خلا یا جایی باشد یا نه جایی اگر جایی بود جسم بود زیرا که هیچ مکانی بی متکونی نباشد
 البته و اگر نه جایی بود این لفظی محال باشد و اگر دعوی کند که این خلا بدون عالم است یعنی بدون افلاک
 و بالای نه افلاک در مسئله محال است از آن لازم شود که در مسئله اول جواب همان کویم پس کویم هر
 کوکی در فلک خویش سلطان آن فلک باشد و آن فلک ملاء باشد از ملک و آن ملائکه
 از جنس آن کوکب باشند و آن فلک در نفس خویش عالمی باشد و فلک چشم که عرش لعظیم است عالمی
 دیگر باشد چنانکه جمله عالمها و مرتبت و منزلت بزرگ دارد و پیش حکما اقباب سلطان کوکب
 است و در آنکه فلک اقباب شرفیه است یا فلک کوکب علوی یا کوکب ثاقب خلافت آما

و دانکه آفتاب سلطان جمله کواکب اطلاق است هیچ شکی نیست و آنکه جای او چو در فلک عظیم هست
 تا جای او شرفیتر بودی علت است که اگر آفتاب در فلک پنجم بودی وجود عالم انسان و دیگر
 حیوان و نبات و معادن بودی از علت سر ما و اگر فلک سوم بودی همچین فضا بودی از علت
 سر ما و اگر ما در کتب نجومی یونانیان یاد کرده اند بر طریق اشارت که شفاعت کرد آفتاب را
 مشتری که از اینجا فروتر مشو که خلق را از نور بسوزانی و نه بالا تر رود که وجود مانمانند و ما را ازین برهان
 معلوم است که شمس چون در حقیض میباشد بنا ترا و حیوان را همی سوزاند چون در اوج میباشد
 اعتدال میکند و اگر بخین که حقیض در برج قوس است در برج جوزا بودی در جانب شمال با دانه
 و شماره ماضی و دلیل بر آن است که در جانب جنوب آفتاب بخا در حقیض میباشد از آنکه
 برج قوس است و جدی بر سر جنوب میگردد و ابوالی نیست و زمین در اینجا است و همچنین بعضی
 از خط استوائیات نیست از آنست که آفتاب اینجا نزدیکتر است که در شمال است پس این
 دلیل نادرست شده است که وجود آنچه در عالم سفلی است با قیاس است و اطلاق او را چون اظیم
 باست و بر وجه چون شهر باد و ستارگان چون والی آن شهر باد بدانند که قطر زمین دو هزار و صد
 شصت فرسنگ است و بر که دایره در زمین یعنی آنکه بقطر است شش هزار و هفتصد
 فرسنگ است و قطر هوا پنجاه و سه هزار و هشتصد و سی و دو فرسنگ است و مسکت کره
 و قطر ماه چند مسکت کره هواست و مسکت کره عطار چند صد و پنجاه بار قطر زمین است
 و مسکت کره زهره چند نصد و پانزده بار قطر زمین است و مسکت افات چند صد بار قطر
 زمین است و جرم آفتاب صد و شصت و شش بار و ربع و هشتی چند زمین است و مسکت
 کره مریخ هفت هزار و سیصد و پنجاه و شش بار چند قطر زمین است و مسکت کره مشتری
 پنجاه و دوازده و مسکت و هفت بار چند قطر زمین است و مسکت کره زحل هفت هزار و ششصد
 پنج بار چند قطر زمین است و مسکت کره کواکب ثابته دوازده هزار بار تقریب چند قطر زمین
 است و همچنین در کتب هیات و غیرها از نجومی آورده اند معصود ما ازین یک نکته است
 چنانکه عاقلان انکار از روی رشد یا بالاضافه بدون سخن راست است ولی بران
 معلوم است که بر قوی که با فلک و کواکب و زمین و آنچه از زمین است پیوسته است از و ما

فلک محیط پویسته است و نفوذ کرده است و در او نگردد شه و این یک مقدمه است و دیگر گوئیم
 در اسمان و زمین هر چه لطیف تر است قبول این قوت بهتر تواند کردن مثال این چون نور آفتاب
 و آب و آبگینه و بلور و آئینه و آهن زنگار گرفته که نور آفتاب بر یک روی است بی
 تفاوتی اما چون قبول این ها که قسیم بر تفاوت بود اثر ایشان هم بر تفاوت بود چه تابش آفتاب
 بر بلور و آهن زنگار گرفته یکسانست ولیکن لصبیب آهن تابش است و لصبیب بلور نور و همچنین
 دیگران او مثال طبعی کویوم زید تن درست و عمر و بیماریار از یک غذا و طعام هر دو میخوردند و زید
 در صحت و تن درستی میافزاید و عمر و بیماریار میافزاید و سبب این غذاست و مقدمه دیگر
 پس کویوم سبب آنکه آدمی قبول نفس ناطقه کرده است اعتدال طبع انسان است و سبب آن
 اعتدال ناسل انسان است و طالع فلکی آن قوی که از فلک خاصه بدین نوع پویسته است که طالع
 بر اعتدال بود و چندین برابر فضل و شرف در حق انسان بدید آمد بدین قبول از همه جسمها آنچه از جوهر
 بسیط و خط فلک محیط دور تر است زمین است و آنچه بر زمین است و آدمی با این همه
 شرف نصبا می شود از آنچه طبیعت بدو راه نیافته است پس چگونه شاید که افلاک که نزدیکتر خبری باشد
 بجوهر بسیط و طبع ایشان راه نیافته است و صورت ایشان از مادت جدا نخواهد شد و جدا
 باشند و روح نداشته باشد و ناطق بویزد و مثال آن کسی که این عقفا دارد و ان قهرمان باشد که پادشاه
 او را سیم فرز او اند و بسبب عمارتی پس ان قهرمان بسبب عناد نزدیک مقرمان و عیالان حین
 بلا فگوید پادشاه چندان خرنیه ندارد و کمین دارم و مانند این مثال بسیار است یا بد که داشته
 آید که فلک طبیعت خامس خوانند و فساد بدو راه نیاید هیچ حالی و اعتدال طبع انسانی در مقابل
 آنچه او را طبیعت خامس خوانند کم از ان است که نقطه زمین و جنب فلک محیط و جوهر بسیط
 و قوتها بنیتین و سلبین و فیلسوفان همه از وی است و هرگز اشکال فلک در وقت ولادت
 در حق او موافق تر طبع اولطف تر و محجرا و بیشتر و هر چه در زمین و حیوان و نبات است بحیات
 حیوانی و نباتی حتی اند و افلاک خود حیات اند و شرف که اکب بر افلاک بیشتر از ان است که
 شرف فلک بر زمین و شرف آفتاب بر کو اکب بیشتر از انست که شرف کو اکب بر افلاک
 پس معلوم شد که در عالم هستی شرف قیاد افلاک و کو اکب نیستند بعد از واجب الوجود و عقل و نفس

و کواکب حتی اند و مناطق اند و فعل اختیار کنند الا آنکه جمله محکومند و افلاک و طبقات ان غیر از
 منزلت انبیا و حکما را و آنچه در شریعت ملائکه کرد و بین گویند مانند که ایشان جمله عرش خوانند و
 مقصود از بودن این است که بدانند که اگر شاید که مردم تخم گیاه خورند و از خاک باشند و شہوت
 و غضب و حرص و آز و کبر و ریاضت و حقد و لجاج و کفر آلوده باشند و زیر طبعیت و قهرومی باشند
 حی و مناطق بودند و حرکت چندیار و ادوات کنند افلاک و کواکب ازین جمله منزله باشند
 اولیتر که بدین صفت موصوف باشند این کلمات است

رساله سیوم از بیستم و دوم در کون و کونیا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که جسمها که زیر فلک قراست جفت اند و هر یکی جنبی باشد و حکما
 از اجزای و موالیده خوانند چهار از ان نقش و باد و خاک است سه حیوان و نبات
 و معادن تا مختصر چهار گویند از اجزای خوانند و هر یکی جنبی است تا من اول گویم نقش را شامل
 که جنبی خاص خوانند از آنکه یکت جوهر است که او را دو قسمت و گفتیم که جنبی در حق چیزی که خود
 یکی باشد شاید که گویند چنانکه در حق آفتاب گفتیم پس شاید که این چهار عنصر را چهار جنبی خوانند
 و نبات و معادن و موالات را جزو باشد خوانند و افلاک و کواکب هموات آباد نامند
 و اما آنچه گفتیم که بر هفت را اجزای خوانند بر سهیل اشترک بود چنانکه عنصر چهار کانه را اجزای
 خوانند پس و این اجزای هر یکی کرب انداز بهالی صورت و زبوی ایشان از جسم است که ما
 برویت و اثر می بینیم و صورت ایشان ان است که بان صورت از یکدیگر جدا آید چون شعاع و
 نور و حرارت و خشکی نقش را در طوبت و سیلان آب را در گرمی و سردی و حرکت هوا در سردی
 و خشکی و غمی زمین او بود آب و زمین بعضی صورت پذیرد و لیکن پایدار باشد چنانکه آب که م شود
 و لیکن بعضی در زمین گرم شود چون نمک و زاج و مانند ان و لیکن استحالت با حال خویش باز شوند
 و همچنین سردی در هوا عرضی باشد و خشکی و سنگی در آب و صورت دو باشد یکی بر مقومته گویند
 و دیگری بر مقومته و صورت مقومته ان باشد که اگر جدا شود از جبر باطل شود و تمهله که اگر مفارق شود وجود
 ان چیز باطل نگردد و مثال صورت مقومته چون غلیظ است و صورت مقومته باغ صورت مقومته

باشد چون حرارت که تابع است آن جوهری بسیط بود که جسم را که جوهر مرکب است قائم میدارد
 و اما صورت متمم طول و عرض و عمق در نکت و بوی و طعم باشد هر چند بیشتر بر آنند که شاید که طول و عرض و
 عمق را صفت ذات چیز خوانند و شاید که او را فضل ذاتی خوانند از آنکه جسم بی او نباشد و متناظران
 که نظریاتشان در علوم باینکه است چنانکه گویند که طول و عرض و عمق جسم را خاصه است و عرض لازم
 چون خنده و گریه مردم را و صیقل سب و مینق خرد و سیاهی و سفیدی قیود کاغذ را و صورت متمم
 تابع صورت مقوم باشد چنانکه صورت مقوم آتش حرکت و صورت مقوم آبرو حرکت و حرارت و حرارت
 تبع حرکت و خشکی تابع حرارت است و همچنین قوه دیگر عناصر اما کون عناصر از بهیولی و صورت باشد چنانکه
 کون آتش از حرکت فلک است و هو از بهیولی آتش باشد و حرکت فلک علت خا علی آتش چون آتش
 فرو میرود و صورت مقوم او باطل شود و هو اگر رود و هو چون سرد شود و سبب دوری آفتاب بخار
 است حالت پذیرد آب شود و بر کز آب آید و آب چون متمم او که تریت باطل شود بدنهائی
 دراز بلور شود یا قوت و اگر سبب اجزاء ارضی طوبت و می باطل شود از آن زمین و نمک نواج
 و شیب و مانند این آید و اگر اجزاء ارضی که در آب آید و بغایت لطافت باشد و در بقیعه
 باشد که شمس بر سمت راس می بگذرد و در آنجا در آنها مانند و از آن قوت آید و اگر در سمت راس
 مریخ بنظر نمود شرکیت آفتاب بود از آن بجا آید و اگر مریخ بنظر تریخ شرکیت آفتاب بود
 نمک صرخ آید و اگر زهره باشد بلور آید و اگر سمت راس مشرق بود و در جل بنظر ثبلیت و سندیس
 شرکیت باشد الماس آید و اگر در سمت راس شرکیت باشد زرد سبز آید فی مجله هر چه از قوت
 بفضل آید از حرکات کواکب بود و کون نبات از دو وجه بیرون بود یا تخم باشد یا خوردنی
 بود و علت نبات از تخم و آب و زمین و خش و حرکت آفتاب باشد و نشاید گفت که آفتاب
 علت حیوان و نبات و معادن است و هیچ جسم دیگر با او یار نیست از آنکه فلک دستار گان
 و عناصر با قیاب شرکیت و حرکت اول که جوهر بسیط است صلا هم باشد اما فضا و بدل کردن
 صورت باشد با جوهری نیک با جوهری بد مثلا چنانکه گفتیم که نمک از آب و خاکست چون
 صورت او بدل شود که از افساد خوانند و طوبت بر کز هو باز شود و هو افاضله از نمک
 است و اجزای خالی در خاک مانند علی با جوهر برای العین و دیدیم همچون نمک حرارت آتش

میند هوا شود پس این فضا و فاضله از کون باشد از آنکه اجزای خاک که در نکت بود مجموعت
 این طوبت که با وی مستحکم شده بود هوای لطیف شفاف شد و همچنین دیگر چهار اقیاس برین
 و اگر فساد وی باشد صورت را باشد و الا جوهر بیط و بیوی را هیچ فساد نباشد و این قدر که
 گفتیم اصول کفایت است در شناختن کون و فساد و اولی علم

رساله چهارم از قسم دوم در طبیعیات در آثار علومی از جمله پنجاه و یکت

رساله که معروفست با خوانان تصفا و خلان الوفاء

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه سبب کون آتش حرکت فلک است و ان آتشی است بیغه
 افروخته که زیر فلک قرار است که او را ایش خوانند و ان آتشی است افروخته و آنچه بفلک مقرر
 نزدیکتر است صرف بود چون میاید حرارت وی کمتر میشود و در همین نزدیک با چند برهی آن
 هوا ایش باشد بعضی که نترز بعضی پس چون نترز در گذر سردی را بر او غلبه کند تا بغایت سرد شود
 و همچنین تا برین آید و علت آنکه هوا که بر زمین متصل است خوش است آنست که از زمین بواسطه
 شغاعات آفتاب و کواکب سخارات متصاعد میشود و از آن معتدل میگردد و اگر عکس شعاع
 آفتاب بخودی و کواکب دیگر غایت سرد و زهر بر در آن هوا بودی که بر زمین محیط است تا عکس
 شعاع شمس و کواکب بر او ابراختدال میدارد و عکس چون بسیار تر شود و قوت او برود پس
 آن هوا که در میان است بغایت سرد شود و از آن زهر بر خوانند و آن هوا که بر زمین محیط است
 آن را نسیم خوانند و هوا اثر می که در هوا بداید از صاعقه و ذوات الاذتاب و غیر آن از
 سجا گرم و خشک باشد و باران و برف و کرک از سجا گرم و تر باشد و ابر و برف و باران
 و ذوات الاذتاب و در جمله در که زهر بر باشد و بر سجا که از زمین خیزد لا بد بر آن کرده
 نسیم بگذرد و باشد که بگردد ایش نشود و بدو برسد و بود که هم در زهر بر میماند و هر گاه که شعاع آفتاب
 سمیت را اس موضعی رسد اگر صحرا و خشکی باشد بخاری گرم و خشک بر خیزد و اگر دریا رود و صومعه
 که آب بود که در آب احتمال پذیرد و هوا گرم شود و بر خیزد آن هوا که بالای وی بود هیچ جهت
 حرکت کند بالا و چپ و راست و پیش و پس ان حرکت که در هوا بداید از آن باد گویند

و باد چرخی دیگر نیست الا هوای متحرک و همچنین چون بخار بر خیزد بالا که در تجارت افساب تا کبره
 زهر برسد پس سرمای زهر بر او مانع کند از بالا گرفتن و قلیل شود و محیل فرو میاید و هوای را به چخ جهت
 حرکت میدهد چون برود بخار در هوا می شود مائی و دغالی چون کبره زهر برسد شعاع افساب منقطع
 شود و زهر بر ایشان را مانع کند و بخار با باز گردند و اگر هوای نسیم باعث دل شود با مان شود و اگر سرد
 شود برف شود و اگر با مان آید و از جانبی باد بر آید حرکت شود و اگر که بهما بلند نباشند و این
 بخار با کبره باشد در انجا بنام زنده بجای دیگر دو لایه دیگر شود که کوه بلند باشد و پرون نتواند
 شدن و اگر شب سرد بود و بخار بعد از نماز دیگر یا نزدیک فرو شدن افساب بر خاسته بود و بهر با
 شب نگذارد که بخار ارتفاع گیرد و بهما بخار فرود شود و هر گاه وزین نشینند و صورت بستن این سنا
 بشال قرع و این قمر گاه به و سرد یکت و آنچه بدین مانند اما عدد برق بر روی کی باشند و آنچه برق با
 زود تر میرسد و در تر است که برق روحانی است در حال سرد و در عبوح رون هوا
 تواند رسیدن و در برسد و سبب این است که بخار گرم و خشک و بخار گرم و تر چون کبره
 زهر برسد باز گردند و در یکدیگر آید و نیزند و بخار با که گرم و تر است سرد شود و از زهر بر قلیل
 شود و محیل فرو می آید و در این بخار گرم و خشک در آید پس هر جا از پیرامون بخار و از بر خیزد و چنانکه
 این گرم که در آب فرو برند و این بخار گرم و خشک در میان بخار دو م افتد و پاره پاره از
 جایها پرون می آید چنانکه همین تافته که از کوره بدر کشند که چون سرمای افند شعاع از وی
 بچسبند و چون تری بخاری بگرمی دیگری میرسد او از میسد بد و هر گاه که این بخار گرم بگذارد در
 میان ان بخار تر و سخیل شود و بادی گردد و در میان بر برگردد و طلب ان کند که پرون آید بخار
 تر فعل خویش می مید بد و میسوزد و از جانبی بجای بلند با در بوق با تر و در شکم و از ان جهت
 چهار گانه او از عذ نخیزد و بسیار بود که ابر را بیکد فنه شکافد و پرون آید و از اصاعقه خوانند و از
 مانند جنگلی بود و باد که سنگی بروی زنده عظیم آسخت بشکافد و او از می عظیم بد بد و همچنین ابر غلیظ
 و پر باد از زیر و بالا می حرکت میکند آن بر باد ما میاید بر که یک چنانکه آسباب او از میسد
 و از نمودن ایشان بر یکدیگر برق میاید چنانکه می بینند که از چوب تر که بیکدیگر میسایند آتش پرون
 میاید و این در میان عرب معروفست اما با لکه کرده کردشمن فر میباشند ان از هوای تر باشد

و بخار بر خاسته و این وقتی بود که سه ماه و پوس شعاع ماه بر آن می آید و عکس در هوا بدید آید تا قوس و
 قریح از طوبی بود که در کره نیم استاده بود پس بوقت فرو شدن اقباب یا بر بادش عکس بدید
 آید و هر چه زمین نزدیکتر بود با سیاه بود یا رنگ نهفته بود و از آن بود که بخار زمین غلیظ بود و از آنکه
 چون بخار بالابرد و لطیف تر می شود و ایره بالازر و بنیاید و آنچه بالاتر باشد سرخ بنیاید از آنکه شعاع اینجا بیشتر
 باشد تا شهاب و ذرات الاذتاب از دوری بود لطیف خشک که از کوهها و صحرا یا بر خیزد و
 تا اثر برود و اینجا فروخته شود و از بخار که حرکت فلک باشد برود پس اگر چون در افق جنوب
 زیر اثر جو ساکن باشد مدتی قریب یا بعید همانندس اگر از اثر فرو آید تا میان زهره یا زهره طری
 که حرکت زهره باشد میرود و بیشتر ذرات الاذتاب در کره اثر بدید آیند و آن از بخارهای
 دور و می لطیف باشد چنانکه از لطافت سوی زهره نیاید و پیرون شود و با اثر رسد و بر وفق سیر
 فلک میرود و فروخته شده تا آنوقت که فرو میرود و همین است آنچه آثار علوی باشد و این کیفیت است

رساله پنجم از طبیعیات از قسم دوم در تکوین معادن

از جمله پنجاه و یک رساله که معروف است با خوان الصفا و خلدان الوفاء
 بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که کائنات و فاسدات آنچه زیر فلک قمرند پنج نوع یکی است حالت
 ارکان است از انشی هوائی و از هوائی مایه و از مایه بارانی و همچنین عکس این از ارضی مایه و از
 مایه هوائی و از هوائی نیازی و دوم است که در هوا بدید آید که در آثار علوی باز گفتیم و سوم در
 سجا و جبال سنگون شود چون معادن چهارم نباتها و درختان و هر جسمی که از غذا با دهد و پنجم
 جو است و هر چه در زیر فلک قمر است در وقت انکه از کون آید و او را چهار علت باشد
 اول علت فاعلی گویند دوم علت مبولالی و سوم علت صورتی و چهارم علت تامه فاعلی علت
 فاعلی که جو هر معدنی است طبیعت است و آن حرکت اول است از جوهر سبب که فاذاست در
 جمله اجسام عالم و علت مبولالی معادن آسب و زمین است و کبریت و علت صورت معادن
 دور فلکست و حرکت کواکب که قوت ارکان چهارگانه میدهد و علت تامه بدان چیز است
 و اختلاف طبایع ایشان و رنگت و بوی و شکل اختلاف زمینها و است و تعبیر هوائی آن موضع

از آنکه این زمین چنانکه در ظاهر و باطن از غار باو کوهها و صحرا با چنانکه پوست پیاز است که در هر طبقه از
مبانی لونی است طبعی و بعضی سخت و بعضی گسست است و بهر جای و بقعه از لونی باشد و از آن چیزی
خیزد که در خورد طبع و هوا و آب و می باشد و جواهر و معادن سه نوع اند بعضی از آن در قعر دریا بدید آید
چون مروارید و مرجان و مرجان بنانی است و مروارید حیوانی و آن در برکت است و هست
که در میان سنگ و کوه در یکت بدید آید و تمام نشود الا بسالهای بسیار چون زرد و سیم و مس
و آهن و در تمام هست که تمام نشود الا بدور با چون با قوت و زبرد و عقیق و زمین بدین صورت
که هست بعضی از آن خرابست و بعضی آب دارد و بعضی غار باست چون دهر با بر زمین بگذرد
جایی خشک آب گیر و بجای آب خشک شود و کوه در آب پیدا آید و الا اگر هزاران هزار سال
زمین خشک بود می و آب بخودی بر کز کوه بدید نیاید و علت بودن کوه آب دریاست
چنانکه دور با بسیار بر زمین بگذرد و دریا صحرا شود و صحرا دریا شود چون آب درین صحرا قرار گیرد
ضرورت هر وقتی چنانکه عادت دریا بود بجوش آید و علت آن جوش جایی دیگر کوه هم پس هر یک یک
و خاک و سنگ باشد از میان بدو جانب می افتد و آن موضع که جوشش کرد پیوسته در هر سال
هم بدان وقت هم از اینجا آب بر جوشد و هر چه از ریکت و سنگ و پیش او آید هم بر سر آن
سند که سال ماضی بوده باشد و هر سالی از نو چون وقت سیلان باشد و از او دیها و صحرا با و رودها
بزرگت سیلها بدریا آید و سنگهای بزرگ از هزار من تا صد من سیکردند و بدریا میارند و همچنین
گذر بای آب و جوشش گذاردن آن سنگها در قعر دریا قرار گیرد و همچنین برین قاعده میرود تا کوه و
جزیره شود پس چون آبش سر سجایی دیگر کند بعد از رود بای بسیار رخ آب در آن موضع پیلو بای
ان کوه با گیس کند تا آب سر سجایی دیگر نفل کند پس چون زلزله باشد قوه با د اینجا نفل مشهورند
کردن که هر روز جوشش آب بود پس ان زمین با کوهها همه بگافند تا که با و دره با و کوهها بدید آید
پس هر جا که زمین نرم باشد از آن دریا موضع شهر باشد چون چشمها خوش و ما خوش بدید آید
و در آن موضع شهر بانی و بردمی و گیاه و آنچه بدین ماند برود و در مرغان و در آن اینجا جمع شوند
تا مدتها بر آید پس مردم قصد اینجا کنند از بهر آب و گیاه و از دود مرغ و خوشبختانند
و عمارت کنند تا بار دیگر باز چون دور آنها بران بگذرد از اینجا عمارت سجایی دیگر افتد و اینجا

آب کیر و همچنین باشد احوال در با و عمارت زمین و این بیرون نیست قطعهها و این در علم احکام کلی
 سجوی و شن است پس کیم جوهر معدنی بسیارند و از آن بسیارست که باش که آخته شود و چون
 سردی بوی رسد متعقد شود و آن زرد و سیم و سنج آهن و در صامص و سرب است و در چین و هند چیزها
 دیگر که گویا هم اینچیز جز از آنکه مایه و کریم و لیکن اندک باشد و در استلیم و کیر سفید است که ان نش
 بران کار کند استنجی و از آنچیز و روی و هینی بود که انش از اطل کند چون الماس و یاقوت و عقیق و مانند
 آن هستند که بعضی نیست باشند و بگزارند و به بخار شوند چون سنگها و بعضی که بگزارند و بعضی بخار شوند
 و بعضی مانند چون زاجها و ثوب و هست که ان سخت نباشد و آتش بر وی کار نکند چون طلخ و نیت
 که از آتش بگریزد و چون کبریت و زرنج که در افزونند از غایت و هینت و هست که نبات است
 چون مس و باشد که حیوان بود چون مروارید و باشد که از چشمه بیرون آید چون عنبر و نطق و شنیدم
 که عنبر ظل است که بر کنار دریا می نشینند همچون باز بر در رنگین که بر خارجی نشینند و همچنین لک
 و لادن و موسیانی اما اصل جوهر که از نده از بخار است بدانند که ابها که در باطن زمین در میان
 کوهها و سنگها و غار با چسبیده شود جمله از بخار با بود و حرارت افتاب و اطلخ میکند و بخار میشود
 چون منفذ نیاید باز بجای خویش می نشیند از آنکه زمستان حرارت اندرون زمین شود از غلبه سحر
 و تابستان سحر اندرون زمین شود از غلبه کره و همچنین حال شب و روز که بر وجه او از عکس
 افتاب گرم شود پس شب در آید سردی کره زهر غلبه کند بران حرارت که بروی زمین باشد
 پس حرارت فرو غارها و میان کوهها و سنگها استاده بود چون حرارت بر میند بر خیزد
 بقلبه حرارت چون راه نیاید بعد از حرارت سردی دریا بد باز جای نشیند و هر بار بی که باز
 جای نشیند از اجزای ارضی نظری در وی آید هم برین قاعده با و مدت ما مستعد میشود و فطرت میشود و باز جای
 می نشیند تا بر حق شود پس اگر طبع آن تربیت و منبتی با جویشتن دارد و چنانکه زمینی که از ان نطق و قیر
 بخیزد این آب بر باره که باز جای نشیند طبع ان و هینت در وی امیزد و همچنین مانند کبریت یا
 زرنج نمود و کبریت یا زرد بود یا سرخ یا سفید و زرنج یا زرد بود یا سرخ و رنگ طبع ایشان چوب
 رنگ و طبع تربیت باشد و هر گاه که کبریت و زرنج در بقعه دیگر باشد زمین در بقعه دیگران کبریت
 و زرنج بر حال خویش مانند و از ایشان سرخ جوهر نیاید پس هر دو اگر در یک بقعه باشند در وقت

مصعد شدن و باز جای نشستن در یکدیگر آید و نیز چند بار و حرارت معدن آن ابلخ میکنند بندرج تا
 جوهری شود از جوهر پس اگر اجزای کبریتی صافی بود و اجزای بیعی از که درست دور باشد و طبع معتدل بر
 اعتدال بود و سردی معدن راه نیابد بمعدنی آن است و کبریت زرشود و اگر زمین پاکت صافی نسبت
 درست باشد تا در میان طبع سرد راه نیابد سیم آید و اگر زمین و کبریت و نسبت همه بروفق طبیعت
 باشد ما حرارت معدن با فراط بود آن زرشود و مس شود و اگر زمین را غلبه باشد و کبریت را اجزا
 ارضی درست باشد و سردی و کان غلبه دار دازان طبعی آید و اگر زمین غالب باشد و کبریت صافی
 تمام دارد اما اندک باشد و تربت سنگ است و در یک در مال بود و سردی و غلبه دار دازان سرد
 آید و اگر اجزای بیعی نقیل بود و کبریت پاکت بود و در معدن کاهی برودت غلبه دارد و گاه حرارت
 از آن زمین آید و اگر کبریت غلبه دارد بر زمین و حرارت با فراط بود از آن سرد آید و باشد که قشیشا
 آید و همچنین قیاس جمله معدن میکنند بر ترتیب کبریت و زمین و طبع و حرارت و برودت اما
 جوهر با قوت و بلور و عقیق و آنچه بدان ما دازا بهای با بان بود و بخار بای لطیف که در میان کوهها
 نشیند و در غار بای در کسوده و آن جاییها باشد که آب در آن غوص نتواند کردن و هیچ غباری
 و خاکی در آن بقعه نشینند از بلندای آن کوهها و ابها بحار است افتاب بر نجر و چون بسره رسد
 زهر بر باشد از آنکه کوه چون بخت بلند باشد زهر بر بند اخل بود خاصه در شمال پس این آب باز خا
 خویش آید و قیقل شود تا نقل او چنان شود که بحار است افتاب مصعد نشود پس طبع پذیرد و برودت
 جوهر شود و رنگ وی از آن کوب آید که بر سمت راست آن بقعه گذرد و یا آن استلیم و پیرا بود
 چنانکه بلور و الماس ماه و شتری و زهره را و عقیق مرغ و زهره را بمشاکت افتاب و با قوت
 افتاب و مرغ و قره باهمه مشاکت باشد و در جوهر جریع خاص بود اما کوهین مرور آید بدینند که در
 دریا صدفها از یکدیگر بی زاینده بعضی گویند از رطوبت لاج کوهی خیزد که در قعر دریا جمع شده باشد
 پس چون این صدف بزرگ شود اندرون او آماس شود و در میان او جوانی بدید آید چون
 گوشت پاره سفید مانند گوشت ماهی و در او دینتی لطیف و صفا باشد و این صدف با قوت
 آن جوان جوان شود و حرکت میکند ولیکن هیچ کوزه جامی درین خویش کشته نشود از آنکه آب دریا
 شور بود و او را جوان چون را که اندرون او باشد بملاکت آرد پس حرکت تمام یافته باشد بقوت

معلوم از قدر یار بر روی آب آید و دهن باز کند تا از آن بخار که از دریا برخاسته بود در وی نشیند
 همچون زاله که بر کپاره نشیند چندانکه آن حیوان از آن زاله تر شود پس صدق دهن بر یکدیگر بندد و
 باز بقعر آب فرو شود و بمیان کلنم فرو شود و حرارت طبع آن حیوان آن را طبع میکند تا مدتی همچون
 زبغی شود پس آن حیوان طاقت نقل او ندارد و از خویشتر بیرون کند همچون زادن مردم باشد پس
 آن بزغ بر روی صدف آید باشد که یکبار هه بماند باشد که سچند باره شود همچون نسق که در جامی
 ریزند باشد که یکبار هه شود و باشد که صد باره پس مدت ساخت شود و در گرد و در جمله جواهر ریزد
 و با قوت و مردار دیگر ز راست نزدیک است و نحاس نزدیک است بز و طعی نزدیک است سیم و ما
 از بزگی شنیدیم که طعی از زرنج و زینتی است نه از کبریت و نزدیک است و حکما متفق اند که ستر
 بهتر طعی است و از جام بعد نما قیضا و پنج و لا جورد و شانه و فیروزه و سجاده و سنگ و عسبر و
 مقطیس و پنجه بدین ماند بسیار است و اصحاب کیمیا آن را بکار برند و این قدر حاصل است
 در ساختن معادن جواهر و غیره و الله اعلم

رساله ششم از قسم دوم در شناختن طبیعت

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که طبیعت بعقل بعضی از متقدمان قوتی است تا در نفس کل از همه اجسام
 سماوی وارضی از محیط فلک محیط تا مرکز زمین و اصحاب منطق گویند طبیعت حرکت اول است
 از وجودی که از واجب الوجود نخست بدید آمد و آن تصد اول است که فعل واجب الوجود کرد و آن
 جز محض است که در آن هیچ شری نیست و آن است که حکما را الهی گویند که فعل واجب الوجود است
 زیرا که فعل واجب الوجود عقلی است و نفس نه فعل واجب الوجود است بل فعل فعل واجب
 الوجود است و همچنین معمولی فعل فعل واجب الوجود است و همچنین تا مرکز زمین و این
 برود و در حق طبیعت بیکدیگر نزدیک است و تفاوتی نکند و آن این است که بزرگان گویند
 العقل والنفس الطبیعه و الجواهر ممبره واحد پس باید دانستن که جمله عالم یازده کرده است و افعال در
 میان این که است پنج از جانبی و پنج از جانبی دیگر پنج از جانب اول که فوسفت فلک مریخ و فلک
 مشتری و فلک زحل و فلک ثوابت و فلک محیط و از جانب دیگر که سحر خوانند

فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر و کوه آتش که در هوا و کوه زمین و این جمله که یاد کردیم یکت است
و نفس کل جان این تن است و عقل کل جان این جان است و واجب الوجود جان جان است و این جمله
چون نیست ناطق عاقل همیگز که الا فکر با ختیا عقل کند و این زمین در میان این جان چون نطقی کو چک است
در میان معانی این جان و حیوان و در زمین چون حیوانی بود در میان این عقل و محلی ندارد و بعضی زمین
آنچه در زمین است در جنب این جان بزرگ و این جان بزرگ نیست چرمیوه او ذالی است
و آنچه درین زمین است حیوة او عرضی چون خلطی که درین جان پدید و این بهفت کوكب در او
بهفت اعضا اند چون دل و کبد و دماغ و معده و طحال و شش و کبد و هر چه در روی زمین پدید آید
همه موجود است که ازین جان می پذیرد و هیچ چیز در زمین پدید نیاید الا که صورت این در فلک
باشد که صورت این زمین در آن باشد و هر چه بخوابد بود نجات در فلک پدید آید پس در عمار
پس در جان پس در نبات پس در معدن و هر چه لطیف تر از آن زودتر و بهتر پدید آید و هر
کوبی را در زمین بقعه است که آن بقعه نصیب او باشد چنانکه زحل و جدی و دلو را و اوها و حنجره با
صحت و کوهها و راههای شایع و جوها و رودهای کویکت و بزرگ و این نصیب زحل و جدی و
دلو است و مشتری و قوس و حوت را بسجده با و یکلهما و کلسا با و مواضع قرآن و جاهای تمیضا و شهر
و دررها و آنچه بدین ماند از جمیع جاهای مبرز با و کتب قرآن و سرچ و حمل و عقرب را و آتش
که با و هر جایکه آتش کنند و حیوانات را کشند چون کاه و کوه و سفند و جای شکرگاه و جای دروان
و وحوش و مانند این در زهره و ثور و میزان را بستارنا و جاهای نماشا و مجلس نشاط و شراب
و خوشی و لذت و مناظر بای خوش و خنده ناکت و عطارد و جوزا و سنبله را بازار با و پیشه کران
و جاهای مناظره در علوم و کتاب علم دهران وقت که ایشان در شرف باشند و نیکو حال باشند
این جاهای جمله براد باشند و دلیل آنکه گفتیم که این عالم یکت جان است است که مادر خویشین
نگاه کنیم ما را تنی و جانی است و قوتها درین تن چون قوت سمع و بصر و ذوق و لمس و تحلیله و متفکره
و حافظه و قوت همه و حسن مشترک و دل و کبد و شش و معده و طحال زهره و دماغ و بهفت اندام سرد
و و پهای و دو دست و تن و آلت مردی مردان را و آلت با و کی نان را و بهفت قوت دیگر
در تن چون جاذبه و ماسکه و اسنمه و دماغه و نماز به و نایمه و مولده و جان سلطان تن است و جمله

آن در حکم وی همچنین حال فکرها چون تقشیر کنیم اورا این جمله هست و نما من حیوانی وی است و آدمی
 نمودار وی است و اگر کسی بدین رساله نیکو اندیشه کند اورا هیچ شکلی در طریق حکمت و شریعت
 نه نماید الا آنکه جمله حل شود و مادر همه بدانند که از کوه آفتاب قوتی روحانی بر جمله عالم پویسته است
 با فلک و کواکب و ارکان و اجسام کلی و جزوی و صلاح عالم بدانست و عامی وجود بدوست
 چنانکه در قن ما دوست که حرارت غریزی وی همه تن پویسته است آفتاب دل این حیوان بزرگست
 و حیوات این حیوان اردوست و حکما این قوت آفتاب را که بعالم پویسته است روحانیات
 آفتاب گویند و شریعت انرا ملکی بزرگ خوانند که اورا لشکر باد و حاشیهها بزرگ باشد و اسرافیل
 یک قوت است از قوتهای آفتاب و همچنین از جرم زحل قوتی روحانیست همه عالم پویسته از محیط ما
 مرکز و هبوطی همه عالم بدین قوت قبول صورت تواند کرد و این را قوت ماسکه این حیوان بزرگ
 خوانند همچنانکه از نحال قوت سودا بجز تن پویسته است و قوه ماسکه تن بدانست و این
 کوکب طحال این حیوان است و این قوت که از وی بعالم پویسته است حکما انرا روحانیات
 زحل خوانند و شریعت انرا ملکی خوانند خداوند لشکر بسیار و اخوان فراوان و ملک الموت یک
 قوت است ازین قوتها و همچنین از جرم مریخ قوتی روحانی بعالم پویسته است بجلی و جزوی طلب
 علمها و صنعتها کردن و طلب بزرگوار می همه از وی باشد همچنانکه از زهره صفر بجز تن پویسته است
 و خلطها به تن میرسد و حکما این قوه را روحانیات مریخ خوانند و شریعت انرا ملک خوانند خداوند
 لشکر با بسیار و اخوان بیحد و جبرئیل یک قوت است ازین قوتها و این کوکب بهره فلک است
 یعنی ان این حیوان بزرگ و همچنین از کوه شمسی قوه روحانی بجز عالم پویسته است بجلی و جزوی و
 اعتدال طبعها بدوست و سبب چیزها که بن پویسته است و اورا با اعتدال میدار و وجسم مردم
 بدان پرورش مییابد و این کوکب جگر این حیوان بزرگست و حکما این قوت را روحانیات
 شمسی خوانند و شریعت انرا ملکی خوانند که لشکر ضوان و حازن بهشت یک قوت است
 ازین قوتها و همچنین از کوه زهره قوت روحانی بجز اجسام عالم پویسته است و زمینت عالم و
 جلال رونق موجودات ازین قوه است همچنانکه از مده غذا بجز و همه تن پویسته است و شریعت
 دلالت و نشاط همه از وی است این قوت را حکما روحانیات زهره خوانند و شریعت

از مملکی خاند خداوند شکر باد و در لعین این قوت است این کوکب معده این جوان بزرگست همچنین
 اعطار و قوتی کلی اجسام عالم پیوسته است و معرفت و حسن خاطر و الهام و وحی و علمهای غریب از
 وی است و همچنانکه از دماغ قوه و تنهی فکری و فراستی و دلائل عقل منبأید و حکما این قوه را روحانیات
 عطار و گویند و شریعت از اعلی خاند خداوند شکر باد و ولدان و علمان اگر آنگاه بنین ازین قوت
 باشند و این کوکب بزرگت و باخ است این جوان بزرگ را و همچنین از قوتی به جمله عالم پیوسته است
 و کلی و جزوی و نفس نون و ان قوتی باشد متوسط میان هر دو عالم همچنانکه از شش قوتی به منبأ پیوسته است
 که نفس نون و حرارت غریزی نگاه دارد و این قوه را حکما روحانیات قهر خاند و شریعت اودا
 خداوند وحی خوانند و ان لایله که برکت و نعمت توانگری بر مردم دهند و یکایک ازین قوتهاست
 و گویند علماء و علمهای مردمان این ملائکه بر آسمان برزند و جانهای مردمان بهین ملائکه بسجوات برزند
 از ستارگان آینه از بر یکی قوتی بعالم پیوسته است و بدان فغلهای کنند پس چون مردم حقیقت
 آنچه یاد کردیم نگاه کنند بدانند که در عالم ظلم و جور نیست و زحل در برج نحس نیستند و مرکب سیدای
 نیست و قتل و ظلم نیست و حسابهای آن جمله از خویششان کنند چنانکه تعصب و میل از خویششان دور
 کنند در شریح بدن مردم نگاه کنند و گویند که زهره بودی صفا از همه تن که بستدی از آنکه اگر زهر
 صفا از جگر بسته اند جگر سوخته شود و شرح این در کتب طب روشن است و همچنین اگر زهره نبود
 معده بسیاری کدام خلط بضم طعام کردی از آنکه تا از زهره طعام در معده ریخته نشود طعام در معده
 بجوش نیاید و خام نیاید تا صفا از آن خلطهای فاسد آید و همچنین اگر در فلک مرتجج بودی نشانی
 و ناقص بودی چنانکه در کتب نجومی از شرح بسیار کرده اند و همچنین حال زحل و طحال که اگر زحل بود
 که طحال بودی شکست از جگر بخویشتن بد رکشید جگر از غلبه سودا خشک است و حیات نمائدی
 و همچنین اگر زحل بودی بعد از پیری مرکب بودی و ان و بال عظیم بودی دهر که درین رساله بشرط
 خویش نگاه کند و علم سبب آفرینش افلاک و کوکب بدانند هیچ شکی و اشکالی فرود نماند و علماء
 بسیار حاجتمند نشود و این سخن درین رساله دیگر خواهد گفته شد این قدر این جا کفایت است

رساله هفتم از هفتم دوم در تکوین معادن و نبات

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه حق تعالی بغایت خویش تحت فلک قمر چهار عنصر پدید کرده است
 و ماده این سه نوع که حیوان و نبات و معادن است از چهار عنصر است و تدبران طبیعت است و
 مبدء حرکت اول است و فاعلی که این قوه تدبیر قوا تر بدین چهار عنصر می سازد افلاک و گوالب اند
 طبیعت چون بخار و افلاک چون دست و تیشه و آره و عناسه چون چوب و آهن که از آن در دست
 و کرسی کنند و حیوان و نبات و معادن چون تخت و سر بر در کرده و هر چه در نبات است و در اصل
 باشد چون چوب و شاخ و مانند آن چون حیوان را از لطف و مرع از از غایب و خوب را از زنده و زنده
 انگور را چوب رز و شاخ و بیخ درختها میوه دارد و فی الجمله هیچ نباتی از تخم و دیگری نیاید همچنان که
 از لطف آدمی جز آدمی نیاید همچنانکه این مثال در جمله بیوهی سائر است چنانکه از این زمین نیاید و از چو
 پز این در کرباس نیاید و همچنین از بقیه با قوت نیاید و از با قوت زنی نیاید و از معادن نبات
 نیاید و همچنانکه در معادن کمتر معدنی که است و شرف غیر معدنی با قوت و در حیوان کمتر حیوانی مار
 و کژدم است و بهتر حیوانی مردم و در نبات کمتر نباتی خود رویت و آن بر سه قسم بود خوش و
 شور و تلخ چنانکه نبات خود روی بود که حیوان بخورد و بیخ و بار بخورد و چون نبره که چون خر بخورد
 ببرد و نباتی دیگر است که چون اسب بخورد و بیخ و بار بخورد و چون ماهی زهره که در آب ریزند
 و ماهی بخورد و میوه و مانند آن و بهتر نباتی خرماس است از آنکه اگر چه بصورت نبات است بعضی حیوان است
 که اگر او را سر بر بند ببرد و اگر آب غرق شود خشک گردد و اگر سخی سجای دلی و فرود بند ببرد
 و اگر آره بین وی بر نه نگاه که بار یار دو او آمدند یکسند که اگر سال آینه به بار نیاروی ترا بر هم
 و کسی ضامن او شود سال یک باره آورد و همچنانکه حیوان را نخل کنند از بعضی از زرد و دهن خرماسند
 حامل شود و نبات را اگر چه بیوهی بیدست که آن تخم است سبب بزرگین وی است که اگر تخم در
 زمین و آفتاب که هر سه علت نباتند باشند و آفتاب که علت همه حیوان و نبات در معادن است
 و همچنین زمین خوش علت هر سه است و تخم علت حیوان و نبات است که اگر آب نبود نبات بود
 نه حیوان از آنکه ماهی سیمیم که از زمین شور و چون آب است کباب میوه و چون ششمان در زمین چنانکه
 بی سماع آفتاب چون آن گیاه که درین چاه جز آب رود و حیوانی آب هیچ جایی حیوان و نبات در معادن
 نتواند بودن البتة هر یک بر بعضی نباتی مسکونست و پرورش نبات چون پرورش حیوان است

و مثالها که در حق مگر گفته اند در حق نبات مساویست از آنکه مگر صفت قوتت چون جاذبه و ماسکه
 و باصنعه و دافعه و غاذیه و مولده و نایمه چنانچه جاذبه آب بخوابش کشد و ماسکه از نگاه دارد و با
 از اطبخ کند و دافعه بشاخاد بد و غاذیه از آن که پیوس سازد یعنی پایه ایچ خواهد و مولده از شاخ بیرون افکنند
 و نایمها و ابر پرورش دهد و اسم نبات بر همه رستهها افتد چنانکه منطقیان گویند نبات جنس است
 درین رساله نام نباتها و درختان چون سیب و به و جینار و خرزبه و صورتهای مختلف نباتی یاد کرده
 بود و در آن علمی نبود که منطقیان را بکار آید یا در بر آن بکار آید و ما کونیم آخر مرتبه نباتی با اول مرتبه
 حیوانی پیوسته است و آخر مرتبه حیوانی با اول مرتبه انسانی پیوسته است و آخر مرتبه انسانی با اول مرتبه
 ملکی پیوسته است و بعد از حیوان شریفتر چیزی نبات است چنانکه بعد از ملک شریفتر چیزی انسان است
 و این کفایت و بعد ازین رساله حیوان آورده بودند و در وی هیچ علمی نبود که آن در به بان یاد شده
 کرد باز کند اشیتیم و السلام

رساله هشتم از قسم دوم از طبیعیات در ترکیب

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از حیوان آنچه بدرج ملکی نزیکتر است انسان است و او از تنی جانانی است
 ترکیب عاقل و همیز است و آسای کلی است بناط کند و صنعتها از خویشش نهد و دعوی شناختن جنس با کند
 و ازین سخن ما مقصود است که ناپسندیده باشد که عاقل دعوی شناختن ملکوت کند و دعوی شناختن
 او بیان و شرایع کند و او خویشش را شناسد و آنکس که برین صفت باشد چنان بود که کسی دعوی
 کند که من خلق اطعام و

کسی در میان بپاری کند یا بپوشد
 راه خانه خویش نداند و همچنین عقلمار ساخت ناپسندیده بود پس باید که مردم ابتداء و افسس خویشش
 کند آنکه بچیزی دیگر کند یا آنکه همه حکما اول متفق اند که هر که تن و جان خویشش را شناخت برود
 جان بشناخت پس بدانند که نام انسان برین جلت است که از این تن و جان خوانند و تن چون
 خانه ایست برایشان که مرثیت و جان چون سلطان یا که خدای این خانه و در مثال محسوسات
 تن چون پوستی باشد و جان چون مغز و یا تن چون مغز باشد و جان چون روغن و یا تن چون شمشیل باشد

و جان چون روغن چون آن قوی که بروغن متصل است که بتن پیوسته است و اگر بنیز نبردن چون غن باشد و جان چون قوی که بروغن متصل است و بوجهی دیگر تن چون کونی است و جان چون را کبی چون هر دو یکدیگر یا یکسند مولود خوانند و شناختن این بسبب و جود بود و وجه اول نظر کردن در حال تن و آنچه بود پیوسته است و جود دوم نظر کردن در جان و صفتهای خاص و کلی آنکه بجزی دیگر نظر کند و جود سوم نظر کردن در هر دو و آنچه انجمن برود پیدای اید آنها نظر کردن در حال تن آن بود که بدانند و بشناسند هر آنی که تن راست از پوست و گوشت و پی سفید و پی زرد و استخوان و آلات اندرونی که چند باشد و هر یکت بجه کار نند و از بیرون و اندرون چه کار میکنند و این در علم تشریح باز گفته افتد و لیکن قدری مانند مدخلی باز گوئیم بدانند که مردم چنانکه هست بنفس خویش عالمی است و علما گویند که انسان عالم صغیر بود و مقصود حکما ازین لفظ آن است که هر چه در افلاک و کواکب و طبایع و موجودات از معادن و نبات و حیوان موجود است و انسان همه موجود است بلکه تمامتر و کاملتر است و گرمی سردی و تری خشکی بدانند که مردم از عناصر خالی نیست که آن آتش و باد و آب و خاک است و آتش و باد و آب و خاک از گرمی و تری و سردی و خشکی است و گرمی و تری و سردی و خشکی از اصل طبیعت است که حرکت اول است که یاد کردیم پس بجای آتش در سزا صفر است و بجای باد و خنثی است و بجای آب بلغم و بجای خاک سودا و اخلاط مردم جمله ازین چهار رکن است سردی و گرمی و تری و خشکی چهار قوت است درین چهار خلط و اصل طبیعت که عناصر بدو اضافه کنند همین خلطها را درین صفت طبیعت اضافه کنند و نه جوهر است خن و موسی و دو طبیعت است

ز زردن و حیبه و سیاه و سیه و زردیم در باره در سرین و زردن - ساق و پای و آنچه اصل است که از اعمو دین خوانند استخوانها و پها و بند است و یازده خرنیه است و داغ و شمع و شش و جگر و سپرز و دل و زهره و معده و امعا و کربا و خایها و سه شایعست در مردم چون دکمای چینه و ناچنده و مجرای آب و غایطه و دوازده در در مردم است و چشم و دو گوش و دو ازیمینی و دو مجرای افض و دو پستانها و بین و ناف و هفت پیکار اند در مردم جا و با و ماسکه و با صمغ و دواضه و اوسه و غاذیه و مولده و با اتفاق بر چه در عالم علویست و در عالم ماضی

در مردم هست طبقاتی در آن فَلَک و اعصاب نیز چون کواکب و چهار خلط چون چار طبع و از آنچه در زمین است از نبات و معاون و حیوان جمله در مردم هست چنانکه یاد کردیم و بر عاقل و اجبت که خویشتر بر تفصیل بدانند نه تخمین چنانکه گوید سر که او را ازین شناخت سر همان مصیب باشد که طفل یکساله را پس باید که داند شرح و تفصیل این چنان بود که گوید درین مرکب است از پوست و استخوان گوشت و پی سفید و زرد و اعضا هائی ریشه که محذومند و اعضائی که خادومند و بعضی که نه خادومند و نه محذومند از آن بر استخوانهای بسیار است سخت جایی دماغ است و آن با اول سه قسم منقسم شود یکی در پیش سروان و دو خانه است و یکی در میان سروان و دو خانه است و یکی در پس سروان در میان سنجاقها مغز است که آلت حس است و آلت حرکت و این مغز در میان دو غلاف نموده است که اطباء از اغشا خوانند و یکی که در باغ نزدیک است یعنی که دماغ در میان آن نموده است تنگ است و یکی دیگر سطر بر و بگرمی سر را و سفیده است و عصبها همه از آنجا بی نیاید و این دماغ که در میان این که دست سرد تر است سبب در اول فرغش از آنکه بدان را بسیارند که اگر دماغ گرم و خشک بودی بگداختی و اگر سرد گوئیم که نکه اختی و لیکر چون گرم و خشک بودی بر کز اوجی خداوند را می بودی و اگر گرمی بودی خطا بودی و این بزرگتر غنای است از واجب الوجود و مغز سه قسم است یکی جامی عقل و دو جامی حفظ و سوم جامی فکر و مادر نبات غنایت و لیلها بگوئیم بعد ازین) و گویند چشم مرکب است از بیفت طبقه و سه رطوبت اول سفیده و از آنرا طحله گویند و دو را طبقه قرینه گویند و طبقه عینی و طبقه عنبکوئی و طبقه شبکی و طبقه شیشی و طبقه صلبی اما رطوبت اولی مضی که در میان طبقه عنبکوئی و عینی است و دو جامی که آن حدقه است و سوم زجاجی که در میان عنبکوئی و شبکی و در جلوه از زهر است که تا ناگاه چیزی مردم باز نخورد که از آن خبر ندارد مانند آتش آب و دو و در میان کار چشم جنس نوزده یا کاشنده یا ارتفاع مردم چشم بسیار است در کتب طبی یاد کرده و این بزرگتر غنای است از واجب الوجود و همچنین در گوش نکرند گویند اگر گوش خودی صورنها هم فروغ و همه جنس کجا توستی شنیدن و اگر علمی معلوم شدی یا حاجت مند شدی اعلی نواستی اوزانید و نواستی اموختن و چنانکه تیر ز میان رنشت و نیکو در میان الوان مختلفه است و اگر سبب چشم گوش بودی و از خوش و ناخوش مدرک شود و اگر سبب چشم گوش بودی جامی که چشم کار نکند شب

بازکت یا ظلمانی که در پیش آید گوش سحابی چشم با سینه و جای که صاعقه آید باز خستی گوش کار خویش
 تواند کرد چون چشم بحال در یاد یا باثر یا باشارت یا بعبارت و همچنین زبان که ترجمان عقل است اگر
 آنچه در عقل است بتامی ترجمه آن تواند کرد و لیکن اگر وی بودی مردم چون شناس بودی و
 جوهر نفس و عقل انقوت بفعال نیاید و آنچه مضمون دل نید بودی معلوم عمرگشتی پس چشم چون دیدن
 و گوش چون پاسبان زبان چون ترجمان است و پس در اندرون خویش نگاه کند که از فرق ستر باقی
 و دویست و چهل و هشت پاره استخوان است که بر یکی کار برآید در سر نخا و در آن استخوان است و
 از اقل کردن تا اخر است عبیت و چهار هجره است و شش استخوان سرن و هفت استخوان
 سینه و بیست و چهار استخوان پهلو و چهار استخوان کتف و همچنین کردن و شصت و در هر دو دست
 و دو دران و شصت و در هر دو پای و پانصد و پانزده پی زرد و سفید بر یکی در موضعی که این ساق
 متخرج آن دراز شود و همچنین رگها و شریانها که این جمله چون جنیم بود استخوان چون تون جنیم چو با
 خرگاه و پی با بندهای آن و در کماطنا بهای آن و پوست چون خرگاه و پوست خرگاه و اعضای
 ریشی چون لالت و ادانی که بکار آمد و نفس نطفه چون ضلوع خرگاه و قوتهای طبعی چون خادمان
 و آنچه از اعضای حیوانی اندرون مردم است چون دل و دماغ و جگر و شش و معده و طحال کرده
 در دماغ و نوبه مردم سه و شصت که بیج طایفه بودی منکر نیستند یکی ریشی خوانند آن
 جگر است و دوم حیوانی خوانند و آن در دل است و سوم انسانی خوانند و آن در دماغ است
 تا قوت طبعی هفت است اوقات جاذبه که چون مردم طعاجی در دهن گیرد و بنجاید چون فرو
 خواهد بردن تا قوت جاذبه در زامی کلونیا یا آن طعام از کلو بمعده تواند شد و چون در معده
 پنجه از جگر از آن خویشن تواند کشیدن بقوت جاذبه و در اعضا اگر قوت جاذبه نبودی هیچ اعضا
 غذا از جگر خویشن نوانستی کشیدن و همچنان دیگر فلهما که در قوت جاذبه است در قوه ماسکه
 هست که چون طعام در معده شود او را نگاه دارد تا به بنغذیر معده فرو نشود پیش از طبع و همچنین
 منفذ مشانه و مقعد جمله با سکه تواند منع بول و نعل کردن و این قوت از جگر بهمن تن پیوسته است
 و اعضا جمله از کماطی جگر چون با نشان رسد بقوت ماسکه تواند نگاه داشتن تا قوت متولد
 در او فصل نولد کند و اگر قوت ماسکه نبودی مردم در صورت و حیوان و نبات بودی و بیوم صهنه

است و این قوه از جگر به تن پیوسته است خاصه معده تا طبع طعام میکند و این قوت با ضمه چون
 آتش است و معده چون دیکه جگر چون طبع تا چون طعام طبع شد جگر بر هر چه خالص است بقوت
 جاذبه بخوابش کند و بقوت ماسکه نگاه دارد و بقوت با ضمه در خویش طبع کند و اعضا چون از
 جگر خون پذیرد بقوت ماسکه نگاه دارد و بقوه با ضمه خون را گوشت کند و چهارم قوه میغره است
 که معده طعام کند و چون جگر از معده آنچه باید ستاند قوه میغره در جگر او را بر ناکت خون گرداند و
 اعضا چون خون از جگر ستاند هم بدین قوت خون را بر ناکت گوشت کند و پنجم قوت دانه است
 که از جگر به تن پیوسته است که معده بدین قوت دفع کند و دفع قوتها طعام کند سبک و مثانه
 و مقعد دفع نفل کند و جگر از خویش دفع خون خالص کند بر کما ششم قوت متولده است از
 جگر به تن پیوسته و هر فرایش که در تن بود و در جگر بدین قوت بود و مقدم قوه غاذیه است از
 جگر به تن پیوسته است و هر چه درین الت غذاست برین قوت است اما قوت نضانی است
 اول قوت حساسه و دوم قوت تدبیره است و سوم قوه محرکه است اما قوه حساسه به پنج
 قسم شود و آن سمع و بصر و ششم و ذوق و لمس است و در هر یکی قوتها میخلف است و قوت
 تدبیره بتنه قسم شود یکی دهم است و یکی فکر است و یکی حفظ است و در هر یکی قوتها میخلف است
 و این هر سه در دماغ است چنانکه در کتب معرفت نفس شرح آن داده و اما قوت محرکه گیت
 قوت است و در دل است و قوتها بسیار تحت این قوتهاست و این قوتها را که بر نیز دم
 ابتدا هست که این جمله تحت آن قوت است و آن طبیعت است و شاید که از انفس کل
 خوانند و شاید که عقل کل خوانند بر نامی بسبب فعلی که از وی بدید آید و چون عاقل الصاف
 بدید بداند که این غنایت از واجب الوجود است و چرا بر غنایت واجب الوجود و انکار
 کند و خود محسوس است که مردم خفته باشد و همه اعضای او بر کار باشد حسن مشترک دیده بان کند
 و شش و نفس و روح حیوانی راحت میدهد و دل شتر با نهار حرکت میدارد و جگر بوجبی طباخ میکند
 و بوجبی پختنی میکند و خون سیاه بظالم میدهد و خون بی رنگش میدهد و خون صفائی بواجب
 رکبا به تن میدهد و هفت قوه را بر کار میدارد بدل قوت افتاب میدهد و جگر قوت
 مشتری میدهد و بعد و کورده قوت زهره میدهد و بدماغ قوه عطاره میدهد و بیشتر قوت زرا

میدهد و بر بهره فوت تریخ و تن نعلی و جان که خدائی میکند و این را شرهای بسیار است و ما گفتیم که در
هر یکی از اعضا که گوئیم پس معلوم شد بدین دلیلها که مردم عالم صغرست و سخنان چون کوهساز زمین چون
گوشت و در کما چون در با باورد و دماغ و سینه چون فلکها و اعضا رهیبی چون کواکب قونهای
نفسانی چون مانکه و نفسانی چون پروردگار و این قدر کفایت باشد

رساله نهم از قسم دوم از طبیعیات در حاس و محسوس از جمله پنجاه و یک
رساله که معروفست با خوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه علم مردم بوجود است بسطه طریق باشد اول از طریق حواس پنجگانه که آن
اول از طبیعت بمعلومات و مردم و اطفال و بعضی از حیوان درین طریق شرکیند و دوم طریق عقل است
بمقامات اولیات و مردم درین طریق اطفال و حیوان غیر ناطق شرکین نیستند ولیکن عالم غیر
درین شرکین باشند و سوم طریق بر بان است و این خاص حکما را باشد و معرفت بدین طریق بعد
از معرفت ریاضیات و هندسیات و منطقیات باشد و هر یکی بجای خویش گفتیم و محسوسات را
بحس در توان یافتن و محمولات اولی بتفعل محروم بر بان بالائی که عقل بنیند و زفان منطقی است اما
حواس الهائی باشد جسدانی دان چشم و گوش و بینی و زبان و دست است بشمارکت همه تن تا قوت
ستاسه بقوت روحانی باشد و شاید که نفسانی گویند و این قوتها در هر عضوی فعلی کند اما محسوسات
عرضها باشد تا بجمجم و جوهر مرکب و شاید که جسم تنها گویند و شاید که جوهر مرکب گویند و پس از
عرضها اثر کنند در حواس خسته از جهت کیفیت و کیفیت آقا قوه باصره در آن هفت طبقه و سته رطوبت
است که یاد کردیم و قوت سامعه در اندرون گوش است در پوستی که آنجا گسترده است و قوت
شم در دو عصب است تجوف که در دماغ مردم است چون دو سر پستان و تجویف و چون
خانه بنور بود و گاه کاهی چون استخوان کاو باشد که چون کس شده باشد و بشکند از دندان آن استخوان
تجویفها بدید که تجویف است ششم مانده و قوت ذوق در عصبی باشد که بر روی بان گسترده باشد
و قوت لمس بر روی همه تن گسترده است ولیکن در دست قوه بیشتر کند و محسوسات جمله از
سج نوح باشد اول طریق لمس است و آن دوازده نوع است که می و سردی و نرمی و خشکی و درشتی

و زرمی و سختی و سستی و بطبری و باریکی و بسکی و کراتی و جنس طریق و قوت که طعام بود آن نه که نه بود
 شیرینی و تلخی و شور و جری و ترشی و تیزی و خوش و عفو صفت و قوت و تیزی چون پیاز و سایر
 و عفو صفت و آن باز باشد و عمدت و آن خوش باشد و در آن چون آب و قوت باشد چون
 باز و جنس تو هم طریق شتم است و آن دو نوع است خوش زما خوش و جنس چهارم سمع است
 و آن دو نوع است حیوانی و غیر حیوانی اما غیر حیوانی دو نوع است یکی طبعی یکی الهی و حیوانی دو نوع است
 یکی منطقی و غیر منطقی و منطقی دو نوع باشد بر بانی و غیر بر بانی و جنس پنجم بصیرت است و آن دو نوع است
 نور و ظلمت و لون و جسم و سطح و شکل و وضع و بُعد و حرکت و سکون و اوقات و مس حرارت و برودت
 چنان بود که چون چیزی سرد بودی باز خوردی که طبعی حیوان بود زیادت شود یا غلبه کند و حرارت
 غریزی مردم اوقات تنگ از دماغ خبر بدهد و اگر آن جسم در مزاج حرارت و برودت مخالف جسم مردم
 بنویسد هیچ اثری بحسب نرسد و لیکن از دو وجهی خالی نبود بان جسم ازین مردم ترست تر بود یا نرم تر از
 این مردم پس حس از آن خبر بدهد اگر زرمی و درشتی با این مردم متساوی بود یا هم نوع بود یا نه هم نوع
 بود چون زن و کینه کت و غیر آن یا چون دوست و برادر و خویش و مانند آن که محل شهوت بود
 الهما شهوت حرکت کند و اگر نه محل شهوت بود حس از آن خبر بدهد و لیکن هیچ حرکت ندهد و در قوت
 لمس اندکی باشد که بجز حرارت و برودت و زرمی و درشتی با تن مردم یکی باشد که هم تن مردم و همچنین
 اگر سخت بود چون مردم برسد تن مردم ان لطافت از وی دور شود و این طبیعت جسمی است
 که جسم سخت است فرود و چون خوب آب و کل و غیره مانند آن پس چون حس بقوت لغت
 دماغ از سختی آن جسم خبر بدهد و اگر نرم تر از بدن مردم بود هم بدین حال حس خبر بدهد و هم بدین قیاس
 قوت های دیگر میداند و اما خشکی زرمی جسمی خشک با تن مردم ملاقات کند اگر رطوبتی در مسام
 بود از غلبه آن جسم خشک او با پر کند و کند و حس از آن خبر بدهد و اگر تر باشد رطوبت از مسام
 ملاقات رطوبت آن جسم زیاد شود و در حس بدیداید و اما کراتی و بسکی چون مردم رسد قوی
 که در عصب و عضل مردم بود بداند و حس از آن خبر بدهد اما چگونگی ذوق چنان است که هرگاه که چیزی
 بر طوبت زبان رسد یا مزاج که در وی بود با رطوبت زبان آمیخته شود و این رطوبت بسیار است
 زبان فرود شود و آن ده که نه که تفصیل دادیم خبر بدهد از آنکه از اندرون پوست زبان عصبی است

که از مایع بوی پورسته است اما ادراک قوه سامة خوشی و ناخوشی است و بدانند که هر جسم که از وی بود
 آید یا او بجاری لطیف از آن جسم حل شود و با هوای متراجمی پذیرد امتزاج روحانی لطیف پس
 هوا بطافتی که در وی باشد مانند آن بخار شود اگر خوش بود خوش گردد و اگر ناخوش بود ناخوش شود
 پس هر حیوانی که از شش بود و هوار نفس بخوبی نشن می کشد این هوا باک حس که گفتیم که چون دو سر است
 که آلت ششم است پس آن بود که در تجویف این الت بود مانند آن چیزی شود پس حس از آن خبر دهد
 پس اگر آن هوا خوش باشد نفس حتی بدان سبب خوش شود و اگر ناخوش باشد نفس از آن که است
 آید و بدانند که مسام حیوان در خوشی و ناخوشی بویهای مختلف آید چون خنثی که از گل میبرد و بوسه که از
 شود و گناس که از بوی عطر بخور شود و بوی نجاست نیک شود و مانند صغراوی که از مشک بخور
 شود و از بوی گل راحت باید و درین معنی اختلاف بسیار است که جمله در حسب مزاجست و حسب
 آن خلط که برین غلبه دارد اما قوت سامة دو نوع است اول حیوانی و دوم غیر حیوانی اما غیر حیوانی
 دو نوع بود یا طبیعی بود یا الهی طبیعی چون آواز سنک و آهن و چوب و در عود با هر چه بدین مانند
 و الهی چون آواز طبل و بون و نای و ابریشم و آنچه بدین مانند حیوانی دو نوع بود منطقی و غیر منطقی اما غیر
 منطقی آواز حیوان غیر ناطق است و منطقی آواز مردم است و این دو نوع یکی نکره بر چیزی دلالت
 کند و یکی نکره بر هیچ چیز دلالت کند اما آنچه بی دلیل بود چون خنده و گریه و آواز زیره و آوازی که
 در آن سجا نباشد و آنچه بر چیزی دلالت کند آوازی بود که در آن سجا باشد و این جمله کوفتن و چیزی
 بود بر یکدیگر با بودن و در جسم را بیکدیگر مایه آن صدمه موج که در هوا بدید و بقدر قوت آن هر دو
 جسم چند نکره بر آید آن موج برود پس اگر اتفاق افتد که قوت سامة بر کند آن موج بود آن قوت که در ظاهر
 سامة مرکبست بسبب موج هوای از آریا بد و تخم که را جزو بد و مثال موج زدن هوای آن بود که اگر کسی
 سنگی در آب اندازد پس بدان موضع که آن سنگ فرودفته باشد دایره بدید آید و فراخ میشود هم
 چنین تا اوقتی که آن دایره بفضا شود الا آنکه در بوشش همه میزند و آب بر یک سطح موج زند
 و موج بویانک مانند فراخ شدن آبگینه که اخته از زمین آبگینه که از آنکه با آبگینه را فراخ
 شدن و موج زدن کرد می است و سبب آنکه چرا از دو زمین سه یا چهار منقطع نمی شود است که قوت
 منقطع میشود چنانکه سنک در آب که چون دایره در آب میگرد هر چه زمانی بر میآید دایره فراخ

تر میشود و بر دایره که فرخ تر شود قوت بیشتر خواهد و هر زمان قوت کمتر شود پس قوت بخصان
 میشود و دایره بر زیادت و چون چنین بود در مضمحل شود و مثال آنکه مردم کحالی میکنند با قوت بسیار
 بود و کشیدن است بود و هر چه بیشتر کشند زور مردم کمتر میشود و کحالی چون پاره کشیده شد سخت
 تر باشد و زور بیشتر خواهد پس بسبب فنا صورت افقوت سامع برین گونه بود اما چگونه در کس
 بصیرداند که سمع را دو علت باشد که در شب و روز و تیرگی و روشنائی افقوت تفاوتی نکند
 و همچنین بود حال المس و ذوق و شمع و حال قوت باصره خلاف این است از آنکه در تیرگی بیند و قوه
 سامع از بسیار چیز خیزد بد که میان او آن چیز حاصل باشد و قوه باصره را این قدرت نباشد و از
 این است که بیشتر حکما قوه سامع را فضل بنند بر قوه باصره و در قرآن چون این هر دو صفت
 در حق تباری تعالی اثبات میکند نخست سمع یا میکند از شرف سمع قوله تعالی وَجَعَلْنَا لَكُمْ السَّمْعَ
 وَالْأَبْصَارَ وَالْأَفْئِدَةَ قَلِيلًا مَّا تَشْكُرُونَ از آنکه اینها سمع فایده زیادت سمع باشد و چون با رو
 ندایم که ارواح را آلت سمع کو نیم چگونه روا باشد که کسی در حق افرید کار روح آلت سمع کو بداند تا چشم
 مردم ظلمت آید و لیکن در ظلمت هیچ چیزی نمیبیند و نور نمیبیند و نور را بازمی بیند و نور را بازمی بیند
 بیند یعنی هم نور و دیگر چیز باران نور بیند و میفندی مانده ایست نور را و سیاهی مانده ایست ظلمت را
 و همچنین هیچ کونی بر سیاهی چنانکه هست خویش را نتواند نمودن و بر میفندی و هم لون بر دو کمال
 توان دیدن و نور و ظلمت در اجسام عالم همچنانست که روح در جسد و اگر جسد پاک بود و کدورت
 نداشت در روح در همان فعل کند که نور در اجسام شفاف چون بلور و آب کشیده و این مثالی است
 اگر آنگاه بود و چون نور بر سطح جسم بدارد که شفاف بود و اگر نه عکس آن نور و آن رنگ جسم در نظر
 جلبیدی و عینیی و شبکی افتد که این جسم اندازد بالو نهایی مختلف در یک حال چگونه می پذیرد و این غایتها
 باینه کرد که سیاه و سفید در یک حال بدو بدیدد و چنانکه لمس خشن لبتن را او سرد گرم را و
 سخت و سست را بیک حال در یا بدینی هیچ تناقضی و بدانند که این قوتها که یاد کردیم در حق مردم
 نه چنانست که دست و پای و سر که مثلاً دست عضوی بود بجز از پای و کار پای نتواند کردن
 و سیاهی نماید پس می جدا بود و پای جدا بل می مردم را بیک نفس بیشتر نیست چون در سمع فعل کند این
 سامع خوانند و چون در چشم کار کند از باصره کویند و چون در جگر فعل کند از طبعی کویند و چون

در دماغ فعل کند و نفس حسی کو بند چنانکه ابداع اقل که باری سبحانه و تعالی کرد آن اوج هر خوانند پس اگر
 این جوهر تدبیر اجسام کند و نفس خوانند و اگر معانی موجود عالم با بر عالم معلوم کند و عقل خوانند و اگر
 تدبیر نبات کند و نفس نباتی خوانند و اگر تدبیر مردم کند و نفس انسانی خوانند و چون در بدن
 تدبیر هر یک کند نفس طبیعی خوانند و همچنین در هر موضوعی او را بدان خوانند که در و فعل کند پس نفس کل عالم
 یک نفس است و تدبیر هر جمله موجودات میکند چون آفتاب که نفس او یکی است و نور او یکی است
 و لیکن چون در نباتی فعل کند و در جمیع گویند و چون در مردم فعل کند نباتات حیوانی دهد و فعل دیگر
 اما چون نسبت موضوع و معقول نام فعل میگرد و الله اعلم

رساله دهم از قسم دوم در مسقط النطفه از جمله پنجاه و یک رساله
 که معروف است باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم چند جامی گفتیم که آنچه تحت فلک قر است چهار جنس است عناصر و
 نبات و حیوان و این اجناس انواع شونده تا عناصر از جمله بسیط مانی است و سخن ما درین رساله
 در مرکبات است و این سه جنس است معادن و نبات و حیوان و این اجناس انواع شونده بسبب
 خاصیتی که در ایشان است افضل ذاتی چون خزه مردم و افضل ذاتی چون جان گو یا و گفتیم که نفس
 کل او در ای همه محیط است بجز کائنات پو شده است و تدبیر همه است پس چون عناصر بسبب
 حرکت فلک و شکل از کوکب و در انحال که بدیدار در حال از نفس کل فنی بومی پویند و او را
 نفس جزوی خوانند و انحال که بدیدار در ضرورت یا از معادن بود یا از نبات یا از حیوان و گفتیم که
 بودن معدنها چگونه است اما اوقات که نفس جزوی پویند آنکه بود که استخراج برین کبریت باشد
 یا آن وقت که آن آب در آن غار یا در آن کار قرار گرفته باشد چنانکه از در کوزه بوقت فرو ریختن
 و نبات یا تخم است یا جزوی و حیوان یا از تناسل است یا از تکوین و این جمله را وقتی معقولین
 هست که در آن وقت در جز از درجات افلاک بصورت طلوع کند و طالع چون بسکن
 تخم در زمین و نهادن خشت بر بنا و نهادن اره بر درخت و افشاندن نطفه در شکم ماده و آنچه بدین
 مانند پس بودن این نفس جزوی از نفس کلی بر و پیوستن بود و در جز طالع هر سیه یکی باشد و در هر

بقعه که بود اما نبات و معادن را از زمان نیست که انسان را علی جمله حیوان از این صفت باشد که انسان را
 ولیکن در حق انسان از جهت اعتدال از قوت بفعال آمدن آنچه در وی مضمون است تخصیصی هست که دیگر
 حیوان را نیست جهت سببهای جزوی که آن نگاه توان داشت و لا بد در اسحال که منی مردم از ذکر جسم
 آمد و قیقه باشد از فایق و آن شکل که در آن وقت بود از کواکب و بروج دوازده گانه طالع آن منی باشد
 و بر سر آن شخص که از آن منی آمده باشد آن گذرد که موجب آن طالع باشد و همچنین جمله حیوان با مردم
 متساوی اند و آن است که حیوان از فخل انگند و از کوره به یاد آید و بوقت دیگر فخل انگند و کوره
 دیگر به یاد یکی نیکت باشد و یکی بد بخت و نیکت بختی و بد بختی نشان مهر و نشت اما بهمه
 عمر مردم برابر سران آید که در مسقط لطفه باشد از سعد و کس نیکت و بد مثلا نگاه که مردم قصد
 آن کند با بخت خویش که در اید حرارتی در وی به یاد آید و خون در تن وی گرم شود و بچوش آید
 یا کف برارد و جمع میشود تا تمام شود و هر چه این کف تا تمام بیشتر بود لذت بیشتر بود تا آن
 وقت که از سر قضیب بیرون چید و در رحم زن افتد همان زمان از آن نفس جزوی که از نفس
 کل است و بی بوی پیوندد و در اسحال از قیقه از فلک طالع باشد و فلک نفس خویش چینی و
 سنگی باشد از فلک نیز قوی و از کواکب قوتما در خورد و سنگی بد آن لطفه پیوندد و چون این لطفه فرود
 گرفت خون حیض گردان در آید و او را بر ناک خویش کند و در آمدن خون حیض کرد لطفه چون
 آمدن پسیده خایه باشد که در زرده پس حرارت لطفه در خون در رحم در طریخ آید چنانکه عادت طبیعت
 است تا بسبب خون و حرارت لطفه این کف چون علقه شود و به بندد و از ابتدا و آنکه قرار
 گرفت تا یکماه برین علقه زحل استولی باشد و بیشتر را بنده که یکماه باشد بیشتر نه و از نهرا ان ابتدا از جمل
 کند که فلک او از فلک کواکب بلند است و نفس از اینجا عالم پوینده است و منزل طالع
 مقریست و وحی از اینجا آید و جان از اینجا آید و بدان جای باز رود و جای همه بر کنه است و
 که سعی و امیج است و معدن جمله عرش است و سبب نبوت نبی و حکمت حکما و فیلسوفان
 پس بقیه هم آن و نیز باشد و درین ماه لطفه از حال خویش برود و بر ناک خون شود و لیکن هیچ
 حرکتی در وی به یاد نیاید از آنکه زحل اگر چه سبب قوه ماسکه است سبب حیوة نیست از آنکه تا
 سبب حیوة گرمی و تری بود و زحل سرد و خشک است که سبب مرگ باشد پس لطفه درین

حرکت نکهت البیه و اگر چه بر نکت خون شود با خون رحم بر پیا پیرو و ساکن باشد از غلبه شتری محل خون بر ما
 دوم شود تدبیر شتری را باشد که فلک از زیر فلک زحل است و استیلاء او را باشد از قوت
 روحانی و شتری قوتی درین معلقه بدید آرد و حرارتی در وی غلبه کند و حرارتی محض آن هر دو با یکدیگر
 بر آید یعنی آب مردوزن و حرکت در وی بدید آید مانند اختلاجی و لرزیدنی و درین مدت زن
 حامله آگاه باشد از وجود فرزند و مانند تدبیر شتری را باشد این اختلاج می باشد تا یکماه و دیگر یکدزد پس ماه
 سیوم تدبیر سرخ را باشد که زیر فلک شتر نسبت حرارت بیفزاید از آنچه در او اختلاج سخت شود از
 غلبه روحانیات سرخ پس جمله گوشت پاره شود و سرخ و حرارت در وی مستحکم شود تا یکماه و دیگر یکدزد
 پس در ماه چهارم تدبیر آفتاب را باشد که دل فلک است و استیلاء او را باشد روح در وی
 بدید آید و نفس خویش حرکت کند و بداند که شمس جان عالم سفلی و دل عالم علوی است و درین کواکب است
 و سبب وجود حیوان و نبات و معادن است و او خود روح است و او را پنج جسم نیست نشأ
 گفت که جسم دارد از آنکه عبارت آنکه گوید جسم بدان تن خواهد و تن بجان قائم باشد و آفتاب اگر چه
 قوت از جوهر ملکوتیت و بخود زنده است نه بجزئی دیگر از آنکه خود روح مطلق است پس تدبیر
 آفتاب بود روحانیات آفتاب در آن بودند و جان جوانی در وی بدید آید و در حق همه حیوان
 این باشد از تدبیر آفتاب انسان را خاص باشد و از ابتدا که نطفه در رحم زن افتاده باشد لا به
 آفتاب در موضعی باشد و درین خاک که تدبیر آفتاب رسیده باشد سبب تمام رسیده باشد
 و درین ماه که تدبیر او را باشد یکت برج دیگر برسد جمله چهار برج بود و لا بد این چهار برج بر چهار طبع بود
 و حرارت آفتاب سبب همه چیز است و آنچه آفتاب بریده باشد از بروج یکی آتشی بود و یکی باطنی
 و یکی آبی و یکی خاکی و این چهار طبع تمام باشد پس بدین سبب چهار طبع در نطفه بدید آمده باشد و چون
 روحانیات آفتاب بدیشان پیوندد و جان طبعی در آن بدید آید و ترتیب او تمام شود و درین حال
 او حسین خوانند چون این ترتیب در گذرد و بوقت زهره باشد که سعد کو چک است و او
 خداوند نفس و رضا و پر باشد و درین حال چنین تمام صورت و تمام خلقت کند و چشم و گوش و
 دهن و بینی و آلت شرم و لمس شهری و مراد کی در برود و بجزئی ثقل و مغا صلهها بدید کند و چنین درین
 حال مردوزن او بسینه باز نهاده باشد و سر زانو نهاده و هر دو دست بر روی باز نهاده و بازو با

بهلو باز نماده ولیکن اوران جس نباشد که این رجوزی در باید و ناف او ناف ما در پیوسته باشد
 تا بدان غذای خویشن میکشد تا روز نادان اگر زبور روی او در پشت ما و بود و اگر ما و بود و
 او در شکم ما در بود پس بدید ببطار و در سده روحانیات عطار و بد و پیوند دو او بپوشش آرد در رحم و
 و پامی دراز بکشد کاهی حرکت کند و کاهی ساکن باشد و چشم باز کند و زبان در و من بگرداند و
 بزند و کاهی بچسبد و کاهی بیدار بود تا نوبت بگذرد در ماه بخت و استیلا او را باشد از روحانیات
 فرمید و پیوسته شد درین ماه چنین فریب شود و پشت او سخت شود و از حرکت نیاساید و از تنگی
 جایگاه بداند و قصد بیرون آید کند اگر بهیات نجوم و مسقط النطفه دلیل آن کرده باشد که او
 بدین مده از شکم ما و جدا شود و کواکب جملا اینجا بوده باشند درین ماه از شکم ما و بیرون آید
 و درین حال فتاب بهفت برج گذشته باشد پس اگر درین ماه بیرون نیاید و بگذرد پسر زحل رسد
 و افتاب در برج هشتم رود که خانه حرکت مسقط النطفه بود و درین ماه فرزند نطفیل شود و از حرکت
 باز ماند و سروی بروی غالب شود پس اگر درین ماه بیرون آید میر و یا عمر او اندک باشد و
 بود که مرده از شکم ما و بداید و اگر درین ماه بیرون نیاید در ماه نهم تد پشتری رسد که سعد است
 و افتاب درین ماه برج نهم رسد که خانه سفر و نقل باشد و تلیک طالع مسقط النطفه باشد
 دو سعادت بیکدیگر آید که سعادت مشتری و دیگر سعادت نظر افتاب پس مزاج فرزند متولد
 باشد بسبب آنکه شمس و و کرک قوت چهار گانه که عناصر خوانند به داده باشد و دوست
 چهل درجه از جمله فلکات بریده باشد و صد و بیست درجه مانده باشد و سبب آنکه مردم در
 دور بر بیشتر از صد و بیست سال نمی زید این است که نیمه طبیعی است هر چند که این آفاقی
 باشد نه ربانی اما نیمه علما این صد و بیست سال عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم عمر طبیعی پند
 که آن شصت سال بود و اگر از شصت بگذرد باشد که هفتاد رسد و در علم احکام نجوم شرح
 این بسیار است و گوئیم نجوم را تاثیر بار و روشن است در عالم سفلی خاصه در مردم اما تاثیر بار
 ایشان مختلف است یکبار از جهت اختلاف ایشان در فلکها از صعود و هبوط و اوج و حضیض
 و یکبار از جهت عرض و میل در جنوب و شمال و یکبار از جهت مشرق و مغرب در عروج و استقامت
 و چنین اختلاف بسیار است چنانکه در کتاب محبلی از یاد کرده است که شرح این اینجا بود

نشاید کردن پس چون تدبیر اول نحل باشد و اگر نحل صالح الحال باشد و از سوسنها دور بود آن نطفه از سببه آنها دور باشد و سردی او چنان بود که مادر از وی برنج آید و اگر نحل صاعد باشد در فلک اوج و فلک تدویر آن نطفه بلندتر جای باشد و تن مادر و از درد باد و غلتهها دور بود و اگر در برج میزان بود مادر در راحت باشد و از نحل خربزه آرد و آرزوهای ناخوش نکند و اگر در برج مریخ بود مادر بشا ط بود و کار بایدست گیرد و کسی گذارد و اگر در برج زنبق بود همه روز خرم باشد خاصه بستنی خویش و اگر در برج عطارد بود مادر حافظه و زیرک باشد آبدان حد که چون نطفه بزه دان وی رسد و اند که حامله است یا نه و روز بروز محاسب باشد حساب کار بدارد و اگر نحل نحوس بود یا باط یا راجع و بد حال بود آنچه گفتیم خلاف آن باشد و ماه دوّم که تدبیر مشتری را باشد و صاعد بود در فلک اوج و فلک تدویر و مستقیم و صالح الحال نطفه به نیکوتر حال باشد و مادرش خرم و تن درست باشد و اگر مشتری در حد خویش باشد مادر همه روز بکار دین و شریعت و نماز و عبادت مشغول بود و چیزهای دین الهی در دل می افتد و خبر میدهد و بیشتر مادران همپایان فیلسوفان آن باشند که درین ماه از بزرگی سعادت مشتری و اثر آن نطفه نیکت با ایشان حدیث کنند و باشد که بر ایشان ظواهر شود و در حق فرزند جهان باشد و اگر مشتری در حد نحل باشد مادر مولود دور اندیش بود و چیزهای ناممخسته بداند و مولود را علامتها و مخرجها بدید آید و اگر در حد مریخ باشد و از مریخ منحوس باشد این آیات و معجزات باشد و لیکن بغیر و غلبه باشد و اگر در حد زنبق باشد دعوت مردمان کند بدین و مواعظ و پند نیکو بد مردم را و اگر در حد عطارد بود بجهت کوی و مناظر و لوبچ و کلامی باشد و سخن و صحاب نشناسد و مردم از او پندیرد و هر گاه که مشتری مقبول باشد از خداوند خانه یا خداوند حد و مثلثه این جمله گفتیم مضاعف آن باشد و اگر مشتری مقبول بود این کلام و حدیث نشنوند و از آن کار نکنند و آنچه گفته بیشتر مکرر و جیل باشد و سحر و اگر مشتری باط باشد یا راجع باشد و بد حال باشد مولود بهر خاطر باشد و هیچ خبری نکند و بیاموزد الا چیزی که بشنود و عادت کند همچون همیشه باشد که خبر خورد و خفت نداند ولی تدبیر زنبق کانی خویش نیکو کند و ماه سوم نوبت مریخ بود و اگر مریخ را صاعد بود و هر دو فلک مستقیم و نیکو حال بود مردی و سه لکه سنی و قبول اعجاب خویش در وی نهد و اگر مریخ در حد خویش باشد مولود فعال و خشکی و مبارزه بود و مضارحت کند بر سر

خویش و غلبه کند بر دیگران و اگر تریخ در حد زحل باشد مزاج محسوس بر یکدیگر در آمیزد و آنچه ماکفیم که اگر حد
 خویش باشد این جمله نکند و لیکر بسا کسی صبر و مکر و حیل و غصب و تهدید بر آنچه باشد و همچنین مولود بر کت
 از پنج کسی وی نگردد و اگر مریخ در حد مشتری بود فصل مریخ و مشتری بیکدیگر در آمیزد و همه کار با انصاف
 کند و از آن کسی که کینه باید کشیدن کینه نکشد و اگر بر کسی است یا بدخو کند و اگر در حد زهره بود مولود
 خدازد شهوت و غیرت بود و بر عیال خویش و محبتت فخر کند و اگر در حد عطارد بود و مولود این همه یاد
 بود و زبردت بود و لیکر کینه دور و سبک حرکت بود و کار با بحیلت و مردی ز پیش برود و اگر مریخ
 با بطن بود در هر دو فلک یا راجع پنجوس بود مولود بد دل خوار و ترسند و در دوون همت بود و بد
 دلی و خواری خویش پسندد و چون زمان خاسد و قحطه و کودکان خاسد باشد و چون نوبت ثناب
 رسد در ماه چهارم بود و آفتاب صاعد بود در فلک اوج و از نخواست و در بود مولود خداوند
 ملک و ریاست و همت بزرگ بود و سلطنت و جلالت طلب کند و نه پرنیکو کند و سیاست
 و آنچه ملوک را بدان حاجت باشد و یار یاستی بزرگ باشد و اگر در شرف با خانه خویش باشد آنچه
 ماکفیم مضاعف باشد و اگر در حد زحل باشد مولود بزرگ منش و بزرگ همت باشد و نیت
 قوی دارد و بحرمت و غور را می عظیم باشد و او کار با می عظیم بدیش کند و بیشتر بدست آرد این
 چنین مولودان بود که جمله علمها بدست آرد و اگر در حد مشتری باشد مولودان بود که بغایت کمال
 باشد یا ملک بود یا نبی یا پیر و باشد و هیچ فضایل انسانی نماید که او را بدست بناید و بطبع ملکی
 باشد از دانش و بعلم الهی پس اگر بوقت زادن بطالع برج قران زاید یا بر بد پیر با می قران بود
 مولود و پیغمبری رسد و او امام وقت بود اما چگونگی آیت و معجزات و نعمت آن پیغمبر آنکه مکی
 امت آید و احکام شرعیست و سنت او از برج پیغمبر باید دید و از طالع قران و این در کتب قران
 گفته ایم بترج و اگر آفتاب در حد مریخ بود این مولود و توحاح و بزرگت باشد و لشکرهای بسیار در حکم
 او باشد چنانکه پادشاهان از خود کشند تا در حد زهره مولود بزرگت و پاکیزه باشد و لیکر شغل
 زمان و کینهزکان و سماع و مباحث مشغول شود و اگر شمس برخلاف این باشد که کفیم و با بطن محسوس
 بود بخلاف آن باشد که کفیم الا که سخت نکو بیده نباشد و لیکر نزد یکت میانه باشد و ماه چشم بد پیر
 زهره را بود و اگر صاعد بود مستقیم مولود خداوند جمال و عیش خوش و شهوت و لذت بود و بقاء

دینا خواهد جمیع مال کند و اگر زهره در خانه خویش بود یا در شرف یا در تیسر و هجده خویش مولود نیکو نکت
و عهد صومی و نیکو منظر و شیرین بود و کرد سر و نیکو کردن و بلط بار یک باشد و گوشت بسیار بود
و ساق دارد و سبک روح و بگوشن و خوش طبع باشد و اگر در حدزحل باشد مولود کندم کون و سطرلب
و بزک چشم بود و زندهای او بر سر یکدیگر بنام زبیر زکی و کوچکی با بلون و شکل و لیکن خداوند عشق و
دوستی عظیم بود و با نمانت و عهد نیکو باشد و قدر و حیانت نکند و بصورت بود و اگر در حد شمزی بود
مولود معتدل مزاج بود و شیرین قامت و خوش تقاضی تمامی بزرگ دارد و عهد قهای کوچک و مو
شک دارد و در پیشی عهد و وی او چون آمده باشد و نیکو خلق باشد بطبع و راست کوی و عادن پاک
اعتقاد باشد چون ملائکه و اگر زهره با بط و راجع باشد و بد حال آنچه کفایت بقدر بدی زهره بجا بدور ماه ششم
تدبیر عطار در او بود و او را در کوچکست چنانکه زهره که خواهر مرغ و قرک برزحل است و اقیاب پدر
ایسان است پس اگر عطار در صاعد بود در دو فلک متقیم و صالح الحال در حد خویش بود و روح خویش مولود
بزرگ و زنده دل و نیکو زمین بود و فنی خاطر نیکو دارد و اگر در حدزحل بود مولود بار یک نظر باشد
دور گاه با غرض کند و فکر بی عظیم دارد اما زبان او سنگین باشد و اگر نیا شد بیان چیزی را دشوار تواند
کردن و عبارتی دشوار دارد و اگر عطار در حد شمزی باشد مولود را اجتناب بکار دین باشد و خداوند
درع و احکام شرعی باشد و عادل بود و امر معروف و نهی منکر کند و پیوسته و صفت اخوت بیان
حق کند و اگر در حد مرغ بود مولود در مناظر خصوصت کن باشد و زبان او در حنک و جدل دست
دارد و حاضر جواب بود و بسیار دلیل خطا آورد و آنان باز نگردد و باشد که شاعر بود و یا طبیب
یا قاضی و اگر عطار در حد زهره باشد مولود و صفت دینا و نیکویی آن کند و سرود گوید و خداوند
شعر و مهربانی باشد و اگر عطار در بد حال شد و محسوس و با بط و راجع یا محرق مولود خاموش باشد یا
گنگت باشد یا کنه خاطر و بهوش باشد و ماه بهفتم تدبیر فرزند او اگر قرار نخست بری باشد یا در
خانه یا در شرف خویش یا در وجود و شلته خویش باشد مولود همه خصلتهای خوب آراسته باشد و
اگر در حد عطار باشد مولود نیکو شکل و نیکو خلق و نیکو رای باشد اما کار باز و باز کرد و در طول
باشد و بر حرکت بود و از جای بجای نقل میکند و مساعده مردمان بود و اگر در حدزحل بود مولود نیکو
نمای و ثابت عقل بود و بهر کاری که ابتدا کند تا نیکو کند بجزیری دیگر دست نکند و اگر در حد زهره

باشد اگر مولود نر باشد بظاهر شکل نر و اگر دوبر باطن بر شکل و طبع ماده باشد و اگر مولود ماده باشد بظاهر شکل ماده کان و دارد و باطن و طبع نر و اگر در قدر ترنج باشد ظاهر مولود شکل عسبان و دارد و باطن او باطن خواص باشد و نیکو مذنب باشد و اگر در قدر مشتری بود مولود معتدل شکل و صفت باشد در کار دنیا و آخرت و اگر مولود نر باشد نیکو حال باشد و بزیاد و اگر دیگر نر پسر زحل افتد اگر زحل بد حال بود مولود را حال بد باشد و اگر نر زیاد ممکن بود که بزیاد و اگر لامران بود که بمیرد پس اگر نیکو حال بود نر پسر با مشری که در دور ماه نهم مولود بزیاد و سعادت یابد و اگر ممکن شود که بنیاد ادمی و صورت او در بخت روز تمام شدی هرگز در دور زردر شکم مادر نبودی و اگر توانستی که در یکماه تمام شدی دو ماه در شکم مادر نبودی و فی الجمله بر سر مولودان که زرد مولود در اگر در مسقط النطفه بود این است که معجزه باصلوات افتد علیه السلام گفته است که السعید من سعد فی سعد بطن اتمه و الشقی من شقی فی بطن اتمه لیکن در وقت زادن و گرفتن طالع مولود هم اصلی است تمام و از قانون خوانند و از بهر آنکه مسقط النطفه را بدست آوردن نادر بود و این قانون را گاه دارند و بدان حکم کنند و این قدر کفایت است

رساله یازدهم از قسم دوم در آنکه مردم عالم کو چک است معروف است
باخوان الصفا

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه این رساله کجایی دیگر گفته است و اینجا تکرار میکند و ما سخا سیستم که از این بپسندیم از نکته های که ما را بود چه بخوبی و نه حکمی درین رسالت بیاییم و نیکندیم چون مردم عاقل نظر کردند از جهت محسوسات و معقولات در عالم سفلی هیچ چیز را نیافتند که در ترکیب جسمانی و در صفای جوهری مانند انسان بود و همچنین در عالم علوی که عالم شوق و نظام است نگاه کردند که آن جنس حیوان است بعضی ازین حیوان را دیده اند که ایشان را هیچ شعلی نبود الا خوردن و خفتن و جماع کردن چون شیخ و خرس پس در خویشتن و جز خویشتن همان معنی دیده اند در تاسل و جفت گرفتن و حمل و وضع و ترتیب بچه نگاه داشتن بچه از آنها و دوست داشتن جفت و اینچنین جفت و بچه باز کرده و در این جمله در خویشتن بیدند و جنس دیگر که نبات است نظر کردند چنان یافتند که از آنجی بود در جانی که حرارتها از طبع میکند و آب غذای او میزند و پرورش مییافت پس در خویشتن نگاه کردند از غذا

چاره بود که از نظام و خوردن آب چاره بود و از طفلی آن نزدیک می و بچخال خود را در زیادتی میدیدند و بعد از آن بختشان میشدند تا وقت مرگ و هلاکت و همچنین در حیوان و نبات همچنین دیدند و چنانکه حیوان و گیاه و فلان میشدند و قوتهای ایشان سخیل میشد و هر یکی هرگز خوشی بازمیشدند و همچنین حال خستیدن یافتند چنانکه حیوان و نبات بعد از استحالت عناصر که در ایشان موجود بود با خاک یکی میشدند در خوشترین همان دیدند از فاساد شدن و با خاک یکی شدن و عاقل و بی عقل و نیک و بد را و بی فیلسوف را هم برین حال میدیدند بی تعادلی و چون از اجناس این معانی دیدند در نوع خود جدا گانه نگاه کردند چنانکه مثلا در جنس و نگاه کردند انواع شده بود و بسبب صورت و صفت و خاصیت چنانکه چون پسر و کرک و پلنگ و خوک و خرگوش و سگ و روباه و مانند آن در شیر کردن گشتی و در کرکت بد فعلی و در پلنگت مش و در خوک رام ناسدن و در خرگوش شیره و شهوت و در سگ خصومت و در روباه چلبت این جمله در نوع انسان دیدند بی مانند که یک شخص بود و این جمله در موجود بود و زیاد چنانکه در فراست معلوم است و همچنین چون نوع خزنده چون مار و کرم و مگس و غیر آن مقدار مار و بید که از کرم جمله در مردم دیدند و در زمین نگاه کردند که دیدند آب از سپردن و اندرون می روان از هر جای بنایی رسته خوشین را چون که زمین دیدند و خون در رگها چون آب در جویها و موسی در هفت اندام چون نبات و همچنین آنچه در معادن دیدند و در غار با و در کوهها و در زمین چون نمک و زجاج و دیگر معدنها بطور مردم دیدند چون ثوری عرق و تلخی بدل از مغز میان استخوان و آنچه بدان ماند و در طلا و مس و آهن و در خانه ها و در کان نگاه کردند جمله مانند مردم بود و تسلیم چون تن و شربا چون خانه ها و تن مردم است و در کانا چون جواس مردم و پیشه گران چون قوتها و اندرونی و چون بر هر در زمین بود و در مردم دیدند نظیر در افلاک و کواکب کردند و نهادند و جمله چون نهاد مردم یافتند چنانکه در رساله عالم انسان کبریا و کردیم که تکرار حاجت نیست پس انعام همچون مردم یافتند و هر چه در انعام بود در مردم همچنان معاینه بود و هر یکی از قوتی بود که از ایشان آمده بود پس در جمله تن و جان نگاه کردند که از ایشان چه فعلی میآید مثلا جانی یافتند معاینه حیوانی که بهتر تن را زنده میداد از جان نباتی را یافتند که در آن تصرف میکرد و در فلکات و نفس و عقل همان دیدند هر فعلی و در مقابل فعلی و وضعی پس گفتند الا انسان عالم صغیر و العالم همان کبر

رساله دوازدهم از قسم دوم در نفس جزوی از حرکت و شرح آن در نشانه نفوس جزئی

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که مثال نفس مردم در تن مردم راست چون چنین است در جسم آدم
که چون چنین در شکم مادی تربیت یافته باشد و اعضا او چون دست و پای و حواس و سمع و بصر
و ششم و ذوق و لمس جمله درست باشد و نقص بر آن راه نیافته بود چون از شکم مادی بر زمین آمد چه
نعمت دینا و شهوت و لذت و مراد است بیاید همچنین اگر نفس انسانی ریاضت یابد و از
طریق محوسات اولیات رسد و از اولیات معقولات برسد و بجز بهتات از جهت ریاضت در یابد
و از بند سیات چگونگی آنها و عالم در یابد و از تصور معقولات جدا هر فلکی آید و با جدا جزو ابر فلکی در یابی
سازد تا بعالم الهی رسد و میزاد اول افزاید کار را همه چون نهاده می که او را بطریق بیاضت تدبیر اوی کند
خواب شود پس از بسببهای این نفس مسیری عالم علوی شود و بمنزل افلاک لایق و مستحق شود و چون بدانند که
بدن او در خاک نخواهد ماندن و نفس او جدا خواهد شدن در تجارت داشتن بدن و وجودن با بدن جبل
باشد و نفس هر گاه که بعالم مبدا برود و پرورش یافت و جامی جدا دانی خویش دانست او را از این
که اوست آید و باز رستن از او باز خواهد پس چنین در شکم بسبب این بسببها ناقص شود مانند کنگی و کوبی
و مغلوبی و بی دستی و بی پایی چون از شکم مادی بر زمین آید و اویا چه مراد بر نیاید و دلیل باشد و محتاج دیگر
شود و از شهوتها بجز از زو نصیب او نباشد و از همه مراد با الاحسرت بهره او بود و همچنین نفس
زید و عمر و خالد و صالح چه آنچه از او معاد است از علوم فضایل و شناختن نفس و افلاک بطریق بر با
بدست آورده نباشد و همه روزگار در غفلت بسر برده بود و اعتقاد او در بوق مشرعیست و حکمت
بوده باشد جاوید در عالم سفلی که در رخ است همانند بدن از او باز نداند و او را توانائی بر شدن
بر آسمانها نباشد و در هوای زمین همانند هر گاه که قصد سموات کند میسر از او نتواند شدن و کا و در
ایش در رخ همانند و گاه در در رخ زهر بر باشد و گاه در بند ماهه ارضی بود و در غدا بزرگت همانند
همچنانکه غذا تن طعامست و انسان که غذا نگیرد افعال و ساقط شود از رفیق و گرفتار و کفین و
اموختن و آموز ایندن بازماند همچنین غذا جان طلست که اگر دانش بجای خویشین نگردد باشد

باشد روز آخرت بدست نیارده باشد از رفتن سیموات که بهشت جاودانست و اندر میدان بعضی
 کل و قفل کل و ذوات واجب الوجود که اصل مقصود است باز ماند و هیچ مرادی نرسد و همانند آن کسی
 که زاد و معاد بدست نیارده و غافل باشد از آنچه بازگشت وی بدوست همچنان بود که قومی بجزت
 افتاده باشند از یک شهر به شهر دیگر شده تا ما بهیاب دست اند و گماننا باز آیند به بتیغ تمغ و پیش
 مشغول شوند این قوم بعضی تجارت مشغول شوند و طلب سیم اند و خوش کنند و بعضی تماشای آن شهر بکنند
 باشد از غریب که در مردمان آن شهر موجود بود از زمینت و بنا و مشغول شوند و بعضی بطلب سیم بکنند
 و هیچ نیند و نه تا مدتی سفر بکنند و پس ایسران شهر کوید این قوم را که از شهر من بیرون می شود تا دیگر قوم
 در آیند و همچون شام خط گیرند و غنیمت باین قوم جمله بد آیند بعضی از او بعضی بی زاد و بعضی سوار
 و بعضی ساد و صحرا و پیش باشد و از آب و سایه و سبزی عالی پس بپیم سوار باشد از نه مرتکب و زاد
 و خدمتکاران در گذرند و بیشتر خویش سندی تمغ و پیش مشغول شوند و برادر سندی و همه عمر در آن بیبند
 و آنچه پیاده باشند اما زاد و دارند درین صحرا افتند بر گاه که فوت کم شود از آن زاد بکار میدارند تا
 عاقبت بهزستی بشهر خویش رسند و بقدر اند و خشن در آن شهر پیش میسکنند و نظاره آن مجتشان که
 از عمل تجارت میبایند و خسته باشند می کنند تا آنچه زاد و دارند و بطلان باشند و ناشناخته بان سپایان
 از شهر بیرون آیند بدارند که بی زاد و بیشتر خویش نوسند رسید چون نخی بر وند مانده شوند و فوت
 نمازند از تنبیب جان و نخی که ما و ما بشن آفتاب و بول شب سرمای آن باز گردند و بیشتر آن پادشاه
 باز آیند چون در شهر آیند آن خانه که ایشان دست شده باشند و آن دکانه های علی و باز زکاتی گرفته
 باشد عاجز بمانند و هیچ چاره ندانند الا مردوری کردن پس اگر در میان این بطلان کسی باشد که روز
 از آن باز آید که آن بخل سست چیزی آموخته باشد یا سخن شنیده باشد بدست آن عمل میکند
 چون زر گرمی و درود گرمی و مانند آن و آنکه سخن شنیده باشد سخن مشغول شود چون هنگامه گرمی
 و قضای و در دیو زده بدعاس کسانی که این قدر نیز بدست نیارده باشند ایشان را جامه های عالی و
 بز گرمی و مانند آن در باید پوشیدن و رحمت باز زکاتان از خانه بدکان و از دکان بخانه بیرون
 و بقوی قناعت کردن تا وقت آنکه این جامه بدرد و بر بنه ماند پس اگر اتفاق افتد و جامه دیگر از جامه
 بدست تواند آوردن آن غنیمت داند و بدان شکر کند و بار دیگر آن میکشد و خوار می بیند و پس میجوید

ازان که ان کسی که شمال باشد و یا شاگرد کل کاران که ببرد بکیر ندر یا کاز میکند یا فرو ندهند یا سبلی زنده پس اگر خانه
 شمال مانند آن بدست نوازند آوردن ضرور^ه اورا یا کونجها یا به خفت و بدریوزنه لغت بدست آورد
 یا درومی و راه زدن چنانکه پیشه بطالان باشد کردن پس اگر او بدزد می بکیر ندر و کند با خاکت یکی با
 و مقل این کتاب کوید که اگر خوانده این کتاب انصاف بداد او در او مساعد و حکومتی دنیا و آخرت
 و بازگشتن او به عالم ملکوت همین مثال پس باشد و من بهتر ازین مثال بدست نواستم آوردن خاصه بر
 و هر کسی که کتاب مجمل الحکمه خوانده باشد و این کتاب پارسی بخواند او را معاینه شود که بیشتر آنچه که در
 در مجمل الحکمه نیست و ناچار باشد شرح این حکایت بازگفتن بداند که آن شهر که این قوم از آن تجارت
 پروانده اند عالم ملکوت و آن شهر که در آن تجارت کردند عالم سفلی است و خانه و کارها که گفتیم
 تن مردم است و مردمان آن شهر و معاون و بناست و پادشاه آن شهر طبع است و عناصر
 و آما آنچه بازگاری اند و خستند مثال بازگاران زاهدی علم بود و عابد بی دانش بود و عالم بی عمل
 مثل عطلان که عمل پادشاه کردند عالم چون عالم باشد و مثال کسانی که تطلان بودند دنیا و قصاب و
 سگاری و زنان که از دنیا بخوردن و خفتن و جماع کردن ندانند و ندای پادشاه که از شهر من پروان
 مای بگری در آید چون حرکت و قتل بود و مثال صحرا که ز مهر رویا بشود و مثال سوار عالم عامل و نه سگاری
 نیکوانه و خسته و اسپ چون علم از قوت بفعول آورده باشد و مثال ساپوگان چون کسانی که عبادت
 کنند و علم ندانند و نادانیشان و عاوینا زایشان باشد سجده ابغالی و مثال اطالان که بی زاد و
 پروان آمدند مثال بی ادبی علمی بی عملی بود و سر ما که ما صحرا و که ز مهر رویا بشود و با
 ایشان مثال ارواح معطله که بعالم علوی راه نبرند و مثال کاهنا که دیگران گرفته باشند خان و ما آنها
 ایشان و تن ادوی و صورت که از او اسپ صورت بین دیگر می پویسته باشد و او هیچ تنی مشغول
 نواند شدن و جاهای جمالی چون طلب ماده کردن و پویستن باده خری و کادی و وحشی و دود
 در بدن جامه چون مردن کاد و خرد دیگر جامه طلبیدن باده و وحشی و ددی پویستن و اگر دوی
 اتفاق افتد و مثال آنکه جامه بنا بد بکنی خفتن چون پویستن باده سکی و کرکی بود و در یوزنه کردن
 چون حال مسک و مانند آن و مثال درومی و راه زدن پویستن باده ماری و کرمی و کرکی و شیر
 و مثال کشتن و او بخین چون آن کسی که از شیر سجد لایه مایه کمتر شده باشد ناچار بکار فروماند و با

یکی بود و اتفاق چون افتد و آن کار کجا شود و مثال کسیانکه از بارگان و عالمان چیزی آموخته باشند چون کسیکه نیکی کرده باشند ولیکن بنده علم دار و زنده عمل کرده باشد و هنگامه که در این دنیا مثال مانند ایشان بر روی زمین چون شیاطین و ارواح معطله و فاسده و این کترو این کتسار شایسته بر طبق محفل حکمته و الا در معاد جلال و اشرف سخنها و میهنهاست که درین مدخل ما و نشاید کردن پس این قدر که گفته آمد

و اندکان کفایت است

رسالة سیزدهم از قسم دوم در جمع علما کردن

بسم الله الرحمن الرحيم درین رساله مقصود آنست در جمع علما کردن که باز نمایم که طاقت آدمی ما چند بود از علوم که در سخت فهم او تواند بود و کدام علم بود که ادوی طاقت فهم آن نداد و نتواند حقیقت آنرا شناختن اول گوئیم که درست شده است و اکثر علوم که انسان مرکب است از تن و جان آنرا عالم نفسی است و جان از عالم علوی و با یکی گفتیم که زمین و آنچه بر زمین است تحت مختصر است در جنب افلاک و عالم نسق و نظام و کسی باشد که او بخواند آن این رساله را غیب بود و لیکن سخن راست باید گفت خاصه در برهان پس گوئیم چون عاقل در تن خویش و حواس جنس بنیده شکرک و قوتهای دیگر در دل و جگر و دماغ است بدانکه چشم از جمله حواس است طاقت همه چیزی ندارد که ببیند چون نماز پیشین مرد در آفتاب تواند دیدن و همین زره که در هوا مبادید نتواند دیدن آفتاب از غلبه و سنگا و ذره را از کوهی اما آنچه میان این سرد و باشد نتواند دیدن چون نورهای کواکب و چراغ و پشته کوه چاک یا آنچه سخت بزرگ نباشد همچنین سمع که طاقت شنیدن صاعقه ندارد و همچنین اواز پاهای مور نتواند شنیدن یکی از بلندی و یکی از اهستگی و هر چه متوسط میان این دو آن نشود و غایت آن با و همچنین ذوق که در چیزی غلبه دارد چون حرارت غسل که مراد از ترشی سرکه و تیز تر که از غلبه گرمی تیز میان غسل و سرکه نتواند کرد پس چون حرارت متخلف شود و متوسط با ناید شیرینی غسل در با و هم ترشی سرکه و شکر چون در بوی مایه کند می غلبه ببیند هیچ تیز نتواند کردن و آلت وی بزبان شود و همچنین عقل انسانی متوسط علما دارد تواند یافتن چنانکه اگر عاقلی همه عمر خویش خواهد که حقیقته صحیح که برود و غلط است بدانند نتواند دانستن سیاهی که بر روی ماه است و دانستن آن که از ده هزار سال باز درین عالم

قوم بوده اند و چنانچه گفته اند از مرور تا پنجاه هزار سال حکومت خود را بدو چنانکه عاقل از ابرامان دریا به
 داند بودن ملی نیمی میان این نامها باشد از فرمانهای کوچک که هر هفت سال یا هر سی سال چون
 نمری و وسطی و عظمی و کبری و بیشتر ازین در توانند یافتن و آنچه هفت هزار سال و کمتر و بیشتر باشد از قرا
 مایه دانست و لیکن ابرامان در آن هم سخن گفتن دشوار بود و همچنین ذرات واجب الوجود که از جلال
 او راست عقل بوی محیط نتواند شدن و بنداری ذات واجب الوجود از روشناسی و ظاهری
 هست آن را در نمی شاید یافتن و همچنین عقل محض نتواند که صورت اجدا از مادت چنانکه هست یا به
 که چه بران آن را بمقدامات عقلی اثبات کند و آنچه مادر نتوانستیم یافتن مانند آن حیوان بود که در
 بحسبست که نه ما از کمال ایشان گاهی داریم و نه ایشان از ما اگر چه بسیار عجایب دیده شد
 آنچه ما دیده بود بیشتر باشد و همچنین ارواح و جلوه کلی ملکوت سموات چنانکه ایشانند و آن کمال که
 در ایشان است نتوان در یافتن پس ما از طریق است که آنچه بدست یاز محسوسات و معقولاً
 بدان شکر حق تعالی کنیم و بدیگر که ندانیم در معقول و محسوس درست نتوانیم کردن اقتدا بهین بر سر کنیم
 تا کار دنیا ما را راسته بود و احوال آخرت بطام بود بدامضی و ما کویم عقل از هیچ چیز عاجز نیست از آنچه
 هر چه سخت و سست ظلمات است و او بر همه ملکات خویش محیط بود البته و آنچه فوق ذی است
 چون بر تعالی اگر اواز شناخت حقیقت باری تعالی عاجز آید نه از عجز عقل باشد از جلالست باری با
 و آنچه سخت و صرف عقل و فضل است همه ملکات ایشان است و ایشان مالک همه اند چنانکه در
 کتابهای حکمی از ابرامان درست کرده اند اما آنچه اکنون عقل در نمی تواند یافتن از حجاب و منع جسم است
 نه از عجز و که در عقل و آنچه ما را معلوم میشود از معقولات که عقل دانند از صدیگی نیست از آنکه عقل
 بد آنچه نیست و آنچه خواهد بودن عالم است و اگر درین شک باشد پس شرف نباشد ارواح را
 بر اجساد و آنچه درمی یابیم از معقولات که بجهت بسیار از محسوسات بوی رسیده ایم و از آن
 مانند زوایای ساخته و از آن بدست و دلیل بر این نفس نبی و نفس کابن که هر چه از وی پرسند از
 بگوید بی آنکه تن و جوارح او داند که چه میگوید کابن و دیوانه چون حدیث کنند در اسخالی حواجر
 ایشان هیچ بجا نبود و یکت روی عقل بدن دارد و بر عقل سیاست تدبیر بدن میکنند و یکت روی
 عالم ملکوت دارد و بر کائنات جمله واقف است و انقدر که مردم طاقت آن دارند بد

روی که تدبیر بدن میکند میداند زبان ترجمه آن میکند و اگر حواس باغ معقولات بودی عقل حجره و ملکوت واجب الوجود تعالی و آنچه یاد کردیم چنانکه هست بر یک طرفه العین بدیدی محذرا که خودی بنید و چون یکی بر بنید دلیل نکند که محکوس نمی بنید چه بسیار عاقل باشد که آنچه یاد کرده شد همه می بنید چنانکه صورت از آئینه یا چنانکه چشم زید عمرو را بنید بلکه روشن تر و خلاص این مسئله در است که چون زید میگوید که من احوال ملکوت میدانم عمرو را از احوال میکند و میگوید که چگونه میدانی که من میدانم پس زید میسکین بازنده باشد از بهر یکت کار عمرو را معلمی تواند کردن تا او بداند که زید میداند و دلیل بر آنکه عقل کل موجودات را میداند است که عقل جوهر بسیط است و افلاک و حجره و آنچه گفته شده است تمامست جمله مرکب است و این مرکب بدین بسیط قایم است پس مرکب عاجز آید از ساختن بسیطه بسیط از شناختن مرکب و مثال این آنکه این کس گوید چنان بود که زید بنامی خانه بنید از بهر حقیقت بر عمرو دران خانه زیزین و بنام خانها کند و بروی او نقشهای زینها بدید کند که عمرو هنوز بدانشخانه نارسیده بیک صفت که از زید شنیده باشد زید را گوید که ندانی که ان بنام خانها و نقش و بنا درین خانه چیست پس چون عقل و نفس بنا عالم وجود نموده باشد چگونه شاید گفت که عقل بنید از حقیقت است که عملی که در حواس است بر عقل نهند و چون گفتند که جان اگر شعفی باشد رفتن او بیشتر از رفتن قمر باشد پس اگر حجره است و اگر عجایب دریا است هم هیچ از او پوشیده نخواهد بود و اگر سجد است چون با افلاک و اودا با رسی حجره و ملکوت و آنچه هست از وی پوشیده نخواهد شد و این مطلق تر بان ضرورت است پس چون جان بعد از مفارقت بدان عالم بشود و چنین چیزی با او مانند این و امروز نمی تواند دانستن آن منع از بدن است نه از عقل و این قیاس درستست پس عقل همه موجودات عالم است و این کفایت باشد

در جواب این مجال

رساله چهاردهم از قسم دوم در حکمت مرکب و شرح آن از طبیعیات

بسم الله الرحمن الرحیم چون مردم شروع کند در علوم علوی و غیران و محسوسات را از طریق حقیقت و اولیات را از طریق عقل بدست آورد و بعالم عقل رسد سخت چیزی که او را ضروری بود آن است

که نفس خفیه است بر شمس و در کتب حکمی و منطقی یاد کرده ایم که مباحثه در علوم بدیهه و جاست یکی آنکه
 این خیر است با خود نیست و دوم آنکه چون درست شد که هست پس بداند که آن چه خیر است
 و سوم آنکه چند خیر است و چهارم آنکه کدام خیر است و پنجم آنکه چگونه است و ششم آنکه کجاست
 و هفتم آنکه تا کی باشد و هشتم آنکه چراست و نهم آنکه از هر چه است یعنی چه کارشاید پس باید که ما
 سخت نفس بداییم و از احوال نفس بر سرین سوالهای نه گانه و گوئیم نفس است یا نه برستی او
 انکار نشاید کردن با چندین اثر و عجایب که از وی بیاید و آنکه چند است آنکه گفتیم که او را
 جزو نیست و الا بمعنی و جزو حیوان بود که جزو اجسام و ما چون جزو کفایت حسن از آن لفظ عبادتی دیگر
 ندارد الا پاره کردن چنانکه از یکدیگر جدا شود و لیکن عقل درست کند بر آن بقوت نامی طبیعی جزو است
 که آن تجزیه اند و لیکن از یکدیگر جدا نیستند چنانکه نور آفتاب و آتش و چراغ و قوت سمع و بصر و
 قوت های اندرونی چون قوت جاذبه و دافعه و مانند این قوتها که این همه بر یکی نفس
 خویش جزوی اند و لیکن تجزیه نیستند و چنانکه قوت در چهار دو پیه که گوئیم که غلظت او را در دو
 گرم است و همه درجه خشک است و این درجات اگر چه در یکباره دارد و باشد که وزن
 او یک گرم یا کمتر یا بیشتر است قوت در وی است طبعی است و از آن تجزیه نشاید کردن و اجزاء
 مالا تجزیه میباشند و این را بر آن بسیار است چون حرارت و آتش و آفتاب و نور و
 گوئیم پس چندین نفس بریده و عمر و باشد نه بسجد کردن از یکدیگر و اگر کسی ندیده کند که چون چنین
 زید را از او آتش چه فایده است که فردا بعد از مضارقت بدن بدات عمر و اجل خواهد در
 اینست این خطا باشد چرا که در حق جسم روا باشد که قوتها که آتش یا حرارت آفتاب یا هوا از
 ایشان جدا کنند بی آنکه ایشان را تجزیه باشد با یکدیگر در نیامیزند مثلا چون در آتش
 او را بسوزاند رطوبت و دهنیت و میوسست از یکدیگر جدا شود و با یکدیگر در نیامیزند و چون
 در حق جسم این معنی روا باشد در حق ارواح اولیتر باشد و ما خود می بینیم که در عالم علوی نورهای
 گواکب هستند و از یکدیگر جدا آید و بر یکی طبیعت خامه طبیعی اند و هیچ با یکدیگر در نیامیزند و
 این روشن است اما آنکه چه چیز است جوهر است بسیط معقول چنانکه به موضوعهای دیگر درست
 کرده ایم و آنچه گفتیم که کدام خیر است آن خیر است که بحاصیت خویش جنس انواع ممکنند بدانکه

حیوان ناگویار گو یا میکند و آنچه کفایت حکونه است چگونه ای و صفات خاصه باشد چون نورانی و حیوة
 و علم و از آنکه چیزها مستفاد پذیرد و بعد در یکی باشد و اشارت عقل بی شایده کرد و در موضع بود و رنگ
 و بوی و وزن و طول عرض عمق ندارد و در هیچ چیز جای ندارد و آنچه کفایت که گماست در سالها
 دیگر که جادو زمین و فلک باشد و جوهر بیطوری فلک است و چون متعظم نیست و تدبیر افلاک
 و زمین است پس زمین و افلاک در وی اند نه وی در زمین و افلاک باشد مثلاً زمین و یک
 مورد که در زمین جای دارد و گویند مورد در زمین جای دارد نه زمین در مورد و گویند زمین در جو ایجابی دارد
 نه جو در زمین و در مثالهای روحانی گویند حیوانی در جو است و نور آفتاب کرده وی در آمده باشد
 و او از حرارت آفتاب زنده است چه اگر حرارت آفتاب بودی و جو در حیوان بودی هر جز
 غریزی که این حیوان است از قوت آفتاب است پس قوه آفتاب نیز است جان است حیوان در این
 مرغ را نور آفتاب کردن مرغ در آمده است پس گویند آفتاب در مرغ جای دارد ولی گویند مرغ
 در نور آفتاب جای دارد پس جای مرغ است نه نور آفتاب و زمین در جنب کل عقل کل کبر از
 است که این مرغ در جنب نور آفتاب پس عیبی که جای نفس چنین تصور باید کرد و آنرا کفایت که
 باشد هر گاه که مزاج معتدل که الت وی باشد بیدار آید نگاه او باشد و آنچه کفایت چرا است سیاه
 و تدبیر کردن را و پروردن الت خویش بیدار آید عقل تعالی و در واجب الوجود و ایم فیض
 علم و حکمت بوی روان است پس عقل چون دانست که واجب الوجود از حکمت خویش روان
 ندانست که چون عقلی را تواند آفرید که جز محض باشد و یا فریدن ترک حکمت باشد عقل نیز نفس را
 وجود آورد بوی فیض حکمت و جزوات پیوسته گرد تا عالمها از وی بیدار آید چون جسم مطلق
 و افلاک و کواکب و عناصر و زمین و نبات و حیوان ناطق پس از بهر این کار است و اما
 آنکه چرا از بعد پیوستن مغارفت میکند که فعل حکم خیر باشد و در مردن هیچ چیز نیست بدانند که
 مردن مردم چنان است که زادن طفل از آنکه طفل چون در شکم مادر نه ماهه شود و قیامت او قوی و
 درست گردد اگر پسران نیاید فساد او باشد و صلاح او در آن است که پسران آید از آنکه به بسبب
 در جز زمین و هوای نسیم و شلغ آفتاب و طعناهای خویش بهتر از شکم مادر و تنگی و ناخوشی غذا پس
 پسران بدن او خیر است و بودن او بجا فساد پس خیر او در پسران آمدن از شکم مادر است نه در

بودن او در شکم مادر همچنین حال نفس مردم که چیز و راحت و پادشاهی او در مفارقت جسم است نه در انصال جسم که جسم او را چون در فرخ و اخلاک و نفس و عقل او را بهشت پس در بودن در بهشت بهتر از بودن در فرخ و ببرمان معلوم است که زادن تن مردن جان است و مردن تن زادن جان است و همچنانکه جنین در شکم مادر چون نه ماه بر او بگذرد و بیرون آید و بخوردن و شنیدن و آموختن و آموختن سخن گفتن متع کند جان انسان چون کامل شود و از تن مفارقت کرد و همه چشمش را و به یکی خویشتر مرد و جهان می بیند و نزدیکت مادر و پدر خویش که نفس و عقل اند بازشود و از فیض باری تعالی فایده گیرد پس مردن حکمت است و بداند که نفس که در کان عاقل اند بقوت و نفس با عاقل عاقل اند بعقل و نفس عاقلان عالم اند بقوت و نفس عالمان حکیم اند بقوت و نفس حکیمان حکیم اند بعقل و نفس حکیمان که حکیم اند بعقل ملکت اند بقوت و از قوت بعقل آید که مفارقت جسم کنند از آنکه ملکی در هیولی نشاید کردن پس عاقلان و همچنین مرقه مات معلوم شود که مردن تن زادن جانست و زادن جان مردن تن است و زادن کالی تن جس جان است و این کفایت است که گفته شد و الله اعلم

رساله پانزدهم از قسم دوم در الم و لذت

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که بسیاری از عاقلان هستند که در مردن تن ایشان را کرامت می باشد و با این همه که میداند که راحت جاودانی و زندگانی بیشکی جای دیگر است و در حیوة جوانی هیچ صلاحی نیست و عاقلان را بعضی از قوت نفس است و مثال آن عاقل که او را این کرامت باشد مثال آن کودک باشد که پدر او را بکتاب دهد و بتعلم سپارد که بچندین مده باید که این کودک را بر چه در ندیدی پادشاهان است بکار آید بیا موزی و ادبهای علمی بدنی بروی ملاکنی تا استاد شود پس کودک از بهر خوشی و بازی و نشاط کردن و آنچه نخواهد که بروی ریج اموضن باشد هر روز معلم را مراعات میکند و نهان از خانه حلوا را می آورد و از بهر معلم معشوقان نیکو روی طلب میکند از آنکه بنده که معلم را بدان میلیست پس چون همه روزان حال معلم بنده کوک نیز بدان خوردن و جماع کردن و بازی کردن مشغول باشد و بدان خنک و تندی بدین وجه بگذراند پس بعد از بسیاری خوردن و مباشرت کردن معلم بخورد شود و بر بستر مکت افتد و کودک نینک و اندک او را جای دیگر نیست

و مرجع او بارخانه پدر باشد در اسحاق کما شارد او در کار خویش سه و از پنجم و ششم بدرجهان خواهد که
 معلم میرد تا از شرم پدر و سنک نادانی آن کودکت بر پد بچنین معلم حواس بچکانه و کودکت نفس ناطقه
 و پدر نفس کل و شیرینی و معشوقه لذتها دنیا پس چون نفس ناطقه باید که بطریق حواس و حش مشترک که معلم
 او باشد بمعقولات رسد و خیرات و عبادات کند تا در معاد را تا ناجی شود پس همه بر عکس آن کند
 ضرورت او را که اینست باشد در مردن و بداند که نفس ناطقه چون خردی کند با شهوت و غضب
 و از فضایل آنچه باید معلوم نکرده باشد بعد از مفارقت جدا که چه او را وقت بر شدن بعالم علوی
 باشد از تصویر و جمالت نخواهد که بر انجا شود تا مادر و پدر صلح خود را که عقل و نفس اند نه بنید پس گوئیم
 هر چه در عالم هست از هر که خاک با محیط کل هر چیزی را بذات خویش لذتی و الهی هست چنانکه در
 در خوردن چیزی بود و چون لذت و الهی عبارتست که از لفظ مردم خبر ابتدا آن بچوان کنیم و گوئیم چیزی
 الم و لذت او ظاهر تر است حیوانست و از همه حیوانی که شرفیست و حس و لطیف تر است
 انسانست و او مرکب است از نفسی بدنی و نفس او را لذتها باشد و هر چه بر ضد لذت بود
 الم باشد و اصل لذتها جانی است اول استوائی و دوم حیوانی سوم انسانی چهارم روحانی اما شوائی
 طبیعی با نفس لذتی باشد از غذا باینکه موافق طبع باشد و حیوانی حتی و نوع بود یکی لذت جماع است
 بوقت مراد و از محل خویشین و دوم شهوة غضب است که از سر ختم باشد که آن شرفخص است و آن
 لذت و فرح را ندن مراد خصی باشد بجهت یابی حق تا فکر انسانی آن لذتست که بوقت در یافتن معقولات
 بود و آن حقیقت معرفت چیز باشد اما روحانی ملکی آن لذتست که بر سه بعد از مفارقت تن و
 لذت و شهوت و غضب مشترکست میان انسان و دیگر حیوان و همچنین حیوانی فکری مشترکست
 میان انسانی و ملکی و روحانی خاص است الا نفسها را که از تن مفارقت کرده باشد و از بجز حیوانی و از
 باویه احسام خاص یافته نفوس نباتی را لذت بود الم نبود و بعضی الم موت بود او را از بهر آنکه
 نفوس نباتی جذب غذا میکنند که رطوبت جذب میکنند باصواع مساوات نباتات و از اصول
 بضرع می کشد و چون نباتات آن رطوبت را نیا بد جسم او خشک شود و اینحال موت او
 بود ولیکن او را الم نبود نیز باین فقدان غذا بچون نفوس حیوانی بعضی نفوس نباتی را پس از بهر این و را
 حیل انتقال از مکانی بمکانی ساخته اند و همیشه در طلب غذا که بچون از موز نبات از آنکه لایق

نیست که اولم بود بهماله اورا موت گفته اند و نبات را در شریعت لذت میگویند آن جا که
وَهُمْ مِنْ خَشْيَةِ رَبِّهِمْ مُسْتَغْفِرُونَ ولیکن البته ایشان الم نباشد و حیوان غیر ناطقه را الم و لذت
باشد مالم نهایی ایشان جمله جسمانی باشد و ایشان از هم جسمانی بود و هم روحانی و هر لذتیکه نفس
انسان را بود و نوع بود یکی آنکه توسط تن باشد و یکی دیگر آنکه او را خاص باشد بجز توسط تن باشد
بهفت نوع بود اول در یافتن جسم است و از بنگوی لونه و شکله و قشما و صورته و رنگت طبیعی است
و دوم بطریق سمع باشد و آن آواز خوش و غمنا و نغمت و مدح و ثناء بود و آنچه بدین ماند و سیوم به
طریق ذوق است از طعامها و بوائی و چهارم لمس است و آن چیزی باشد چون بوائی خوش
و جامه نرم و تن معشوق و پنجم از راه ششم آنچه موافق مزاج باشد و راحت و مایع در آن بود
و ششم لذت جماع است و آن مباشرت است با آنکه دخول خواهد یافت لذت کین خوشتن
از دشمن و این جمله نفس ابدی میباشد و این دو باره باشد وقتی که این مراد با یافته شود و
دیگر وقت که یاد آن کند مثلاً در آن حال که مردم روی نیکو بیند لذتی بجان وی رسد و این جدا
باشد و از و کام یافتن جدا و این است که بهشت و دوزخ نقد است در حق او و این عبارت است
از کام یافتن و ناکامی که کام یافتن بهشت باشد از آنکه هر چه نفس میرسد و کام ماندن دوزخ اند
آنکه که هر چه نفس میرسد حقیقت چنین است از آنکه بهشت حقیقی در حق نفس است که به موت
و افلاک پیوندد که بهشت جاودان است و آن کام یافتن است و دوزخ است که در
عالم خاکی ماند و آن ناکامی است و ازین جا است که بیشتر حکما گویند غضب و ازار خلق
کنند و سهو ایشان نگویند و حدیث سهو است ظاهر نشاید که چه در آن سخن است ما
گفتنی و دیگر آنکه از درازی که هست اینجا یاد نتوان کرد مالم نهایی روحانی که خاص نفس را باشد از
چهار نوع باشد یکی آنکه چون تصور معقولات کند لذتی عظیم در او آید و گاه گاه در محوسات هم لذت
یابد چنانکه از هندسی از شکلی هندسی یا یکیکه بعضی فرو مانده باشد چون او را آن معلوم شود فرحی عظیم
در او آید و دوم وقت آنکه اعتقاد عمومی معلوم کند که ذخیره آخرت باشد و سیوم در وقت آنکه از
خوشتن سیرتی پسندیده بیند که عقل از او پسندد و چهارم آنکه او را آنکه سبب علمی نیکوی
تضعی یا تکلفی چنانکه کسی استماید بهر یک حقیقت آن بهر در وی باشد چون بتی بنوه و شاعر کلام

بعبارت بگو و شعر با کمال و ماکو بنم در عالم لذت و الم دو است یکی تن را و یکی جان را و آنچه تن را نصیب است
 مطعوم است و غایت آن نخل گرجی است و مشروب است که از خاوری کون بدان شویند و طبعی است
 و آن فی گرجی است و مشروب است و آن باد است ظاهر کیا و ملموسی است و اگر چه بظاهر لذتی
 میرساند محمل آن بانجونت یا بنجاست و مسوعی است و آن عاریتی است که از جانی بقوه مسام
 میرساند و چون باز کسند که را بهی بر دیر میرسد از آنکه خوشی منقطع شده باشد و خوشی بفرق نیززد
 و منظوری هزار بار از مسوعی بتر است از جهت آنکه اگر باشد عشق و اگر نباشد حسرت و فراق باشد و
 دوام لذت جانست و آن دو قسم است یکی قسم دنیاوی باشد و آن بهر مای چون علم طب
 و هندسه و نجوم و حساب و سخاوت و شجاعت و عدل آنچه بدین ماند و یک قسم دیگر
 اخرویست و آن رسیدن بموات و افلاک است و ارواح و مشاهدۀ واجب الوجود که اگر صد
 هزار لذت دنیاوی باشد بان برابر نباشد که مشاهده امر واجب الوجود باشد و بهر چه خواهد
 بود تا ابد الا بدین عالم باشد و بهر فرمانی که میخواهد در عالم جای میدهد چنانکه ارواح و ملائکه
 باشد اما عالم تن و جان بر ضد این باشد که با و کردیم و این کفایت است و الله اعلم

رساله شانزدهم از قسم دوم در اختلاف لغات

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه ایخار رساله آورده است در اختلاف لغات و درین رساله
 هیچ علی بود که ان شاید که بدان خاطر بنجاست پس ما این قدر که سخن اقیاع و طبیعت است و
 نزدیکتر بود بدان یا دریم اول که میم که از نفس کل و دقوت بهی عالم پوئیه است یکی را عالم خوانند
 و دیگر را عاقله تا پوئستن این بر دو قوه چنان بود که پوئستن خود اقیاب بکره هوا میان زمین
 و فلک است سخن عالمه از روی عالم ملکوت است و از نفس کلی و نفس فلکی علم می ستانند
 و بقوت عالمه تسلیم میکنند پس هر معقولی که مرد را معلوم شود بقوت عالمه باشد و هر علی که عالمه
 است بنا بر قوه عالمه باشد و قوه عالمه روی بدن دارد و این بر دو قوت است که در ستر
 کرام الکاتبین خوانند پس چون این بر دو قوه هر دم پویند و علم و عمل در مرد به یاد و هر یکی از این
 قوتها الهیاست که الا بان الهی کار نمواند کردن و این الهی نفس خاصه نفس انسانی باشد

و آن راست که چون ماده نفس کنیه گویم نفس محال اول است جسم را و بدان خواهیم که این جسم المخصوص است
پس چون علم و عمل آید کند بدانکه از قوه بالفعل آید و او را التخاص باید از زبان ترجمه سازد بظاهر که در
نوعی از علم از آنکه به بر عقل از ابر بران درست کند بران از ابارتواند گفت چه اگر حسنین بودی در علم
شکست بودی از آنکه عقل هرگز خطا و دروغ نکوید ولیکن بدین بان و بدین لغت و این حرف بیشتر
ازین شرح آنکه عقل را ندیدی شاید کرد پس این ترجمه را لغت گویند و در آن هیچ شکست نیست که بر چه
در عالم هست و نام هستی بران افتاده است از واجب الوجود است از آنکه او علت همه است
اما باید که ترتیب آفرینش نگاه دارد و هر فعلی حقیقی جدا باشد و فعلی او جدا پس بدین موجب علت
عقل واجب الوجود باشد و علت نفس عقل باشد و علت هیولی نفس بود و علت افلاک هیولی باشد
و علت کواکب نفس باشد و علت طبیعت نفس باشد و علت استقصا - افلاک باشد و علت
افلاک جسم مطلق باشد و علت زمین عناصر باشد و علت متولدات عناصر باشد و علت لغات
کتاب باشد و اگر انواع و اجناس برتریم در آنست پس در مرکز خاک تا محط کواکب تا بنده معلوم عقل باشد
و کواکب حی و مرید و ناطق باشد و لطق کواکب چون لطق انسان باشد جز لطق انسان است و تجویف
شستن حنجره و زبان و باد و حروف بود و اینان را بدین علتت هیچ نباشد چه در میان علم بسیار
درست کرده ایم که در میان افلاک کجاست نیست پس سخن ایشان غلطی باشد جسمی و کفایت که هر چه در
باشد و آری بود از عالم علوی پس سخن لغت نمودار باشد و همچنین قایلیم و منتهی که هر یکی باید که بگوئی
و فلک منسوب باشند و اگر چه بعضی از متعرضان دعوی کنند که احکام نجومی درست نیست و ما را
ظلمات نجومی بهم بران است چنانکه در قرآنها و صغری و وسطی و کبری و عظمی از گردش دولت و ملت
و بدیدادن همچنین و یادشایان پس اگر جزویر انجته آنکه با جان ناید جدل کردن مهمل فرود که ایم کلی
چون آفتاب روشن است باری و چون چنین بودیم بدین حجت جزوی درست شود همچنان که
هیچ کلی نباشد که زیران جزوی نباشد پس اختلاف لغات از کواکب باشد و نزدیک بعضی از
علماء الهی چنان است که علما بالاعتبار بوحی فرود آمده است از آما ما خا که مفسر آنکه علم طب با
بافلیوس فرود آمد و علم نجوم با دریس علییه تمام پس بر بعضی باید که علت از کواکب باشد و جنبه
آنکه بسیار است از افعالهای کواکب باشد پس اگر دانی لغت رحل باشد خالصه در نسیم خویش

که اول است اینجا که غایت اعتدال باشد از آنکه زحل اینجا سعد بزرگ است و در جایهای دیگر لغت
کران و حروف در خود لغت و جائیکه اگر مشتری شرکت او باشد کران بود و کرانی بجا نماند و اگر
لغتی خوش بود و در خوشی بفراید و شرکت کواکب جمله بدین سان میداند و گنسی باشد که اضافت
اختلاف لغات با طبیعت کند چون مزاج معتدل سرد و تر و گرم و خشک و این جمله هم اثر

فلاک بود و الله اعلم

رساله اول قسم سیوم در مباحثی عقل برامی فقیها غورس حکیم عظیم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مباحثی چیزی باشد که مندی علت و چگونگی آن بدانچه آن در علمهای بسیار
درست شده است و لیکن بدان قرار باید داد چه بر کونیه نباشد که کل علوم بخشی درست
کند و از بهر این گویند که لفظی از آن مقدمه قیاسی باشد و بر آن کار نشاید کردن که فیثاغورس حکیم
او نیز کسی بود درین دور که کتاب ساخت در علم حساب و جمع کرد حسابها را و خاصیتهای آن
و گفت که موجودات بروقی اعداد است و هر که عدد و اجناس و انواع و خواص حساب شناخت
اجناس و انواع موجودات و کیتان و علتان شناخت از آنکه بر علی علمی مثالی حسابی
روشن میشود پس گویند که حسابی هر چه بنهاد و او باید کرد و شناسی و ثالی و رباعی و خماسی و مانند این
باید کرد و اما چیزهای شناسی مانند هوایی و صورت و جوهر و عرض و علت و حلول و بیط و مرکب
و لطیف و کثیف و شفاف و غیر شفاف و روشن و تاریک و حرکت و سکون و گرم و سرد
و تر و خشک و ثقیل و خفیف و مانع و مضر و خیر و شر و صواب و خطا و حی و باطل و زواده و من
کل شیء خلفاء و چنین اشین لعلم مذکور آن اما تالی چون طول و عرض و عمق و خطوط سطح و جسم و ماضی
و حاضر و مستقبل و واجب و ممکن و متمنع و ریاضی و طبیعی و الهی آثار باعی چون طبایع چهار گانه که حرارت و
برودت و رطوبت و یبوست است و انش و باد و آب و خاک و خون و بلغم و صفرا و سودا
و بار و خزان و تابستان و زمستان و همچنین ششیرین ها و عشرت بر شمرده اند و گویند یکی اصل همه
عددها است چنانکه حق تعالی خاله همه موجودات است و چنانکه یکی را حد بنا شد از آنکه او را پس نباشد
همچنانکه یکی در همه عددها موجود است حق تعالی با همه موجودات است و همچنین همه بقضا شوند و

یکی بماند و همه موجودات بقا شوند و خدا تعالی بماند و چنانکه عدد آن تکرار یکی است و وجود موجودات
از فرشتگان جدا آنچنان که در اول عدد می است که سبب همه حسابهاست عقل اول سببی است چیزهای دیگر را
و چنانکه ترتیب سه بعد از دو است نفس بعد از عقل است و چهارم چون هوی و پنجم چون طبیعت و
ششم چون جسم مطلق و هفتم چون افلاک و هشتم چون ارکان و نهم مولدات و چنانکه از احداث
مولدات آخر موجودات کلیات است و معادن چون عشر است و با آنست که چون مات است و
حیوان چون الوف و عدد زوج باشد و فرد باشد و صحیح باشد و کسور باشد و مراتب آنچه در علوم زود
بطبیعت فرد بهتر ماند و آنچه بطبیعت زوج بهتر ماند است که در افلاک است و آنچه بطبیعت
کسور بهتر ماند کون و فساد است و بدانکه جسم یکی است از موجودات و آن جوهریست که
از دو جوهر بسیط یکی هوی و یکی صورت و هوی جوهری باشد که قبول صورت کند و صورت
جوهر بود و شکل در چیزی هوی چون این دو صورت چون شکل کار دو اول صورتی که هوی پذیرفت
طول و عرض و عمق بود که توسط جسم همه صورتها را پذیرفت چون ثلث و مربع و مجسمه و مانند این و
هوی اول معلولست نفس او واجب الوجود و عقل اول جوهریست که واجب الوجود بدیدار
و آن جوهری روحانیت عالم باقی تمام کامل و نفس اول جوهریست عالم باقی تمام اما کامل نیست
و هوی اول جوهریست که نفس بدیدار و آن جوهری باقی تمام است و نه کامل و نه علت تمام
و کمال عقل فیض واجب الوجود است و علت بقای او پیشگی فیض مابری است و علت تمامی او قبول
این فیض است و علت کمال او قرب است و واجب الوجود پس علت وجود همه حقا باشد و
علت وجود هوی نفس باشد همچنین است رامی فیثا خود بسیار حکیم

رساله دوّم از ستم ستیوم بر رامی حکما

بسم الله الرحمن الرحيم این رساله همه مبادیست ولیکن بر رامی جمله حکماست و این قدر که
درین رساله باید باید که محفوظ باشد تا آن وقت که بر بان این رساله بدو نیز استفا و صحیح باشد که
اقل چیزی که عنایت واجب الوجود بدیدار و جوهری بسیط بود که بیکه فاعل کرد و آن عقل اول
و عقل اکرم و افضل که هر دو نام از واجب الوجود تعالی پوسند بود و هوی بر سبب عشق نفس را

بید کرد و نفس هم برین سبیل جوهر کرد و لیکن با طول و عرض و عمق و عقل در خورد کمال فعل واجب الوجود باشد و نفس در خورد تضایل عقل و نفس و فعل فعل واجب الوجود باشد و جوهر با طول عرض و عمق در خورد نفس و هیولی فعل فعل واجب الوجود چون نقطه که از اجز و نیست و هیچ چیز نبوی نماز او این مثال نه است که ما کو نیم چیزی بواجب الوجود مانده چون آنکه فقط بواجب الوجود مانده از آنکه نقطه معنی نباشد که آن بدانی قیام بود پس چون عرض باشد و حاش شده که مرکز هیچ بل معنی کو پر که واجب الوجود عرض است پس این مثال بود مثال عقل چون خط و مثال نفس چون سطح و مثال هیولی چون جسم و مثال جسم مطلق چون جسم مطلق فلک محیط و بعد از فلک محیط طالع کو اکب نایبه فلک قمر و بعد از فلک قمر ابر و زهریر و شیم و کره زمین و در بر فلکی کو بی هست که قوت او در جمله جسمهای عالم نفوذ کرده باشد و طبیعت بحسب حرکتی باشد که بید آید و در همه جسم عالم نفوذ کرده باشد و فعل او در زمین ظاهر بود و لعیف را بالکشف و قلیل را با حقیقت در آید و از این معادن و نبات و حیوان کند و معادن نایست جنس جوهر را که در بطن زمین منقذ شود و نبات نایست جنس و ریشی را که سر از زمین بر آید و حیوانی نایست جنس چیزی که جان دارد و حرکت کند و حسن دارد و انسان نوع الانواع یعنی منس است اشخاص او معادن شرفی از عناصر باشد و اجزاء رضی بر ایشان غالب باشد و حیوان شرفی از نبات است و جوهر ایشان غالب باشد و مردم نفس از حیوان است و ایشان را غالب باشد و هر چه خاصتر باشد شرفی است و شرفی باشد و هر چه عامتر باشد از شرفی دور باشد و عام جنس بود و عام نوع و خاص الخاص نوع الانواع باشد و عام العالم و جنس الاجناس و بادی چیزی بود که باشد اما ظاهر کنند و بر علمی اجد باشد چون علم طب و نجوم و هندسه و سایر که این بادی موضوع مسئله گویند و موضوع علم گویند و الله اعلم

رساله سیوم از فتم سیوم در آنکه حیوان بزرگ است

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که این رساله مکرر کرده است و ما نخواهیم که بپنجمین بار از کمالی به بیند بدانند که حکما متفقند که عالم مروجی بزرگ است و آن تنی است و جانی و هر چه در انسان باشد درین جوان بزرگ است و حرکت او شرفی حرکتی است و دلیل بر این قول حق تعالی که میگوید

ما خلفكم ولا يعنكم الا كفتيس واخذة وعلما شعبت كرمه اتقان بعض احدہ را آدم كويند و حكما
 بچلو متفقند كه آدم عقل است و نفس جفت او و بهشت سموات است و نفس و عقل و اين بين فوج است
 و لفظ زركان كه فوج را شكلم است و اين شكلم را بچوا بنده شكلم مردم را بليس اين آدم نادانست كه قوت
 عقل است و كواكب اعضاء ريشي اين چو اين چنانكه اين حل محال اين چو اينست و قوت او سرد خشك
 و قوت ماسكه ازوي است و معنی قوت ماسكه ان باشد كه چون صورتی بوی بسیار نازك گاه دارد مثلا
 اگر خواهي کسی كه بر آب صورتی نگارد نوازند از انكه آب تپال است و حفظ صورت نگذپس اگر باوی چیزی
 خشك در مینه چون خاک بقول صورت كند از انكه آب از نیالی و خاک از خشکی بچ بقول صورت
 نوازند درون پس چون ایشار ايكيد بگرد آیمز نديالی آب و خشکی خاک هر دو بهم شوند تا چون خمیر گردند
 پس در انحال ان خمیر بقول صورت كند ان قوت كه در ان خمیر بود كه بدان بقول صورت كرده بود
 ماسكه خوانند یعنی كبرنده و دو قوم مشتري راست و بنزلت جلوان است و نفس نباتی اين چو ان
 از دست و معنی نفس نباتی ان باشد كه هر چه در نبات است از ان قوت بهجت كانه در ان نفس باشد
 مانند حاذبه و ماسكه و رافعه و باضمه و مخیره و مولده و غا زيه و اين بهجت قوت در همه رستنی بهست
 چنانكه اگر حكمران جمله معنی اين نامها بودی نگفتندی كه در او نفس نباتيت و اول حاذبه و عادت نبات
 و طبع و می است كه چون تری بر جوالی خویش بيند چنانكه حجام هو از ان درون كوره بخویشن ميكشند ان
 نبات بدین فوه حاذبه ان تری و نم بخویشن ميكشند و حاذبه را معنی كشنده باشد پس بعد از ان
 آنچه حاذبه بخویشن كشيده باشد ماسكه از ان گاه دارد چه اگر نگاه بدارد باز آب از پنج نبات باز
 پنج شكلم هر چه باشد فرو آید چنانكه از سر كته فرو بسته باشد باد سپرون شود پس با نهمه ان آب
 بگواراند همچنانكه معده را كه طعام بخویشن بقوت با نهمه بگواراند چه اگر قوت با نهمه بنا در نبات
 نيكواراند همچنان ماند و همچ فاده بازند بدین مخیره از ان درون خویش بگرداند و موجب آنچه خمیر
 وی باشد اگر كندم باشد مثلا قوت است مخیره ان آب را بگرداند بلون و طعم در ان در ان نبات ماورا
 تیری كنه ميشند در روشن و شیرین و تخمناهی ديكو و بوبای ديكو و بوبای ديكو و بوبای ديكو و معنی مخیره گرداننده
 باشد از ان حال پس قوت در ان معنی شیر را دفع كند و سابق و شاخ ان كياه با درخت و ان شاخ
 با برانه یا بسكوفه دفع كند و قوت در ان معنی از ان دفع ميكند حاذبه از بالای شاخ همچنانكه پنج حاذبه ميكند

شاخ نیز جذب کند و با هم درین میان کوارندی میکند و میخورد از حال بحال میگرداند و ما سکه در حال دور نگاه میدارد پس قوت مولده آنچه شاخ با شکوفه یا تخم با خویش دارد و او را پرورش میدهد و چنانکه ما در بچه نرینه و از خویشتن چون خویشتن بدیده آورد و چنانکه قوه مولده مانند خیزنه میخورد که سیوه بود تا تخم میزاید و معنی بولد نایبند بود پس قوه غاذیه ان باشد که از مولده باشد بعد از میوه کند و پرورش او میدهد و در احوال هر هفت قوت در کار باشد پس قوه بنائی این قوتها باشد و جلایین صفت که با کردیم در حکم مردم هست و این طبیعت که حرکت اول است بر دم پیوسته است و اصل این قوتها قوتی باشد روحانی که بواسطه طبیعت از شش بر دم پیوسته است و سیوم قوه چون از شش بر گیری افتاب را باشد که خداوند روح حیوانی است بدین نبات پیوسته است و هر هفت قوه که گفتیم بدین قوت تمام شود و دیگر تریج که چون زهره این حیوان بزرگست و چهارم افتاب که دل این حیوان است و پنجمایکله اعضا در شش و غیر رئیس این قوت زنده ماند که مغذیان از دل است همچنین همه قوت روحانیات از این حیوان بزرگست بدین کواکبست و نیکوتر از فریده ایست در وجود است و همچنین که دل او در تن مردم است قوت است حساسه و بدیه و محرکه همچنین حس عالم علوی از این کواکب است و پنجم زهره این حیوان از بنزالت معده است و هیچ چیز جزوی در این حیوان نیست که قوه کواکب بد پیوسته نیست و ششم عطار است که بنزالت و طبع است این حیوان بزرگ را و همچنین هفتم قوت است که بنزالت شش است و در جمله زمین و عالم و در حرم کیفیت است یکی که زمین و یکی که قوتوان زمین در میان این حیوان ملی بود در شکل جانوری و باها درین زمین همچون رکاست که در دل است حیوان درین بین که در شکل این حیوان هیچ قدری نیست و بافضل باشد نه بقصد فاصدی همچنانکه اگر تقدیر کنیم که کسی دردهم اندیشه کند که بر روی این امانه زون این حیوان بای چند چون دره بدیده آید ان بقصد حیوان بود علی ان از حلقی بدیده آمده باشد که در تن بود فاصد که اگر از ان حیوان نیافیل طبیعت درست نباشد از انکه از جمله فعلما صعبی می آید که بر کباب طوبی است که با حلقی در انجته باشد که از ان حیوان شاید که از ان حیوان کند و این انفعالی بوده قصدی و انفعالی ان بود که از خویشتن باشد نه بقصد فاصدی و اگر ان مسئله نیکو یافته شود بسیار کشایش نباشد و این از اسرار بزرگست و بر باست و ما این رساله مکرر بیچ نیار داریم علی آنچه مختصر بود و این معنی است که العالم انسان کبیر

رساله چهارم از قسم سیوم در عقل و معقول

بسم الله الرحمن الرحيم چون دانسته شد که عحوسات جمله اعراضند و احسام و جمله صورتند و مبیولی
 و ایشان را بحس در میتوان یافت و حسن الی جسد نیست و بر چه بالک جسدانی در توان یافتن جسدانی
 بود و هر چه در حی یا هم جسد نیست و جسدانی خود بیشتر از روح نیست پس روحانی را چیزی باید که ما
 لات و ادوات و در شاید یافتن که همچون وی بود چه اگر دریا بدین محوس بوده معقول گوئیم اول آن
 که بر عاقل واجب است شناختن آن خویش است چه بعقل هیچ چیز از دیگران نیست
 مردم هستند که حسن ایشان بهتر است و قوت ادراک ایشان بهتر است

که حیثیت و از چند گونه است در رساله ما در کتب دیگر
 از ذوق و لمس و

اما با ذر و دریا بنده است بجز این هر
 رسا و ان خانه ایست در پیش و ناخ و بر چه

حسن بصیرت دریا بدین در حال بروی عرضه کند و از جناب بجای خویش بسببی که بعد ازین بگوئیم پس چون جناب
 در آن رسد و در آن تصرف کند اگر مفرکه بجای بود خویشین ابران محار و یا در چگونگی وی و اصل و
 نهاد وی اندیشه کند اگر این صورت را خود مقصود ظاهر بود قوه و همی از وی فارغ بود پس اگر مقصود
 وی همی تحقیق آن صورت بود و بعد در آن تصرف کند یا معنی آن بدست تواند آوردن یا نه و این
 جای کار بر خداوند و دانش دشوار باشد از آنکه هم بسیار چیزها باید که عقل پس از دانش بسیار بداند
 که آن مجال است و یا سبب آن بعضی بود سبب آن در مردم و یا سببی آن پرورشی بود بران اما
 در خیال حکم شده باشد تا اگر بران انکار کند کفر است و آنچه نماید که عقل بعد از آن در وی رسد
 چنان بود که و هم گوید و هر چه اول پس و پیش و چپ و راست و فوق و تحت بود آن چیز خود نبود
 و عقل اول که جواب او ندارد تا آگاه که بر بان او بدست آید پس بر بیات و نهاد عالم قادر شود
 و عالم اجسام و عالم ارواح را از یکدیگر تمیز کند و بداند که هر چیز را که سرد است و پایی و رودی و قفا
 بود از پس و پیش و چپ و راست و فوق و تحت بود الا آنکه او را این الت نباشد و از بر صفت
 ندارد پس این و هم بر خیزد و بر بان بجای وی نشیند مثلا گوئی کرد بکنند چنانکه عادت کرده است
 و پیش بنده بی الت خویش که دست و پایی و سر و روی و قفاست بدان گاه کند بداند که در عالم
 اجسام چیزی هست که از این شش جهت نیست پس گوید اگر در او باشد که در جسمی این صفت باشد در بعضی

اولیست پس بداند که مادام بعقل الت چون منطقی و مفدمات برهان معلوم و تم او را بدین مخالفت معلول
 دارد و چون الت منطقی بدست آورده باشد اگر چیزی نماید که نه صواب باشد و عقل در آن عاجز
 نشود بی در مفدمات آن نگاه کند اگر اولی بود یا محسوس یا محولی بدان قرار دهد بی روی و اگر نرد کند
 پس بدین دلیل که نامودیم و آنچه دروهم آید برهان است پس آنچه دروهم بر او حکم کرده باشد خواه حق باشد
 و خواه باطل بحافظه تسلیم کند که قوت اضراذ داغ مرکب است این قوه حافظه لطیفه قویست انقوا
 فضل انسانی از آنچه اگر نه محل معقولات حفظ عد معقولات هم او کند تا در وقت کفین باز نماید و
 قوت کاست این در باقین ابر کس تقییری کند قومی گویند در اخر خانه اول داغ است
 اما بعضی ملکی این قوت آن بود که چون تجلیه چیز را در یاد

این قوت در آن بصورت
 و بطایر حال حیوان غیر ناطق با
 ایشان مشار کند چنانکه گشتک بصورت سخن
 اگر چه هرگز نباشد را ندیده باشد و همچنین بره که هرگز کرکت را ندیده باشد همچنین اگر طبع کرکت را ندیده
 تا در حال ایشان این معنی لطیف تر باشد در خورد مزاج مردم که حکما از اوقات نفس خوانند که در حال
 از چیزی با بودی جز در بد و بعضی از افراست خوانند و شکلهای جاری آن بر دنیا که گویند این صورت
 فلان و دماند دروهم ان فعل بود پس ان فعل را یاد کند و گویند این فراست است و این در دفع است
 از آنکه این مانند کردن باشد چیزی را بچیزی چنانکه چشم شیر گویند سرخ است و گمرشی بسیار دارد
 پس چون همین معنی در چشم انسان ببینند گویند که این مرد پر دست و این مانند کردنی بود و اگر نه فراست
 آن بود که از بعضی چیزها پیش از بودن خبر بد پس اگر خبر دادن بر تواند باشد در آن خطا نشود آن کس را
 کاهن خوانند و آن درجه عظیم است فوق فراست پس این قوه اگر چه دعوی کنند که در آخر اول
 آن داغ است همچنین که بدین قوت متعلق بود عقلانی ملکی بود نه جسمانی دانند این قوتهای دیگر
 هست چون حیوانی و نباتی و سخن مانند آن پس چون عاقل اندیشه کند چیزی را دیگر معلوم او شود
 که بدین حس در نشاید یافت مانند نفس و قدهی و جوهر در رسم وی و عقل و قدهی و جلال و الوه
 پس در یافتنی با هست که در حس نسبت پس در چیزی دیگر باشد و آن چیز از او چیزی خالی نباشد یا
 قوتی باشد و در نفس انسان با خود از نفس انسان پرورن بود و ما بر جا درست کردیم که نفس انسان

جسم نیست و ترک نیست پس جوهر بسیط است ما آنچه گفتیم که اگر حیاتی بجا می آید و هم بجا می بود آن در
 وقت حتم و ترس و شگفتی باشد مثلاً کسی صورت محشوق پیدا کرد چه بسیار کسی دیگر با وی جمع باشد
 از همه غافل باشد اگر حسی نماند عاشق با محشوق باشد با وجود حوشی بالقه محشوق آن جسم را ببیند و از او
 احتراز نکند و همچنین اگر کسی را از جانی حسی در آید اگر چه بسیار دیدنیها و شنیدنیها بود چشم از آن مشغول باز دارد
 و ترس و بختن بود و ما مقصود آن است که باز نمایم که علم و عالم معلوم هر ستمی باشد پس باید که محنت
 بدویم که عقل چه باشد و عاقل که باشد معقول چه بود گوئیم عقل قوی بود در نفسانی از آنکه بجا بیاید
 دیگر درست کردیم که عقل چه روزی است که واجب الوجود او را بدید کرد پیشتر از همه چیز و آن فتنه
 اولست و همه چیز محض است و فعل واجب الوجود همان است و چیزی ای دیگر فعل واجب الوجود مادام
 فیض رحمت و کرامت و علم و آنچه در دو عالم خواهد بود بذات عقل روانست بی آنکه یک طرفه و لعین منقطع
 شود هر چه عقل پذیرد از واجب الوجود بیکدفعه پذیرد چنانکه هو از نور آفتاب و هو ای خانه از نور چراغ پس
 عقل آنچه از واجب الوجود پذیرفته باشد بر سبب رحمت و شفقت و در قدرت نفس سید بد و قبول
 نفس هم بیکدفعه شد پس عقل را دو چیز باشد یکی ذات نورانی خویش و یکی فیض علم از واجب الوجود و آن
 نورانی بود پس عقل را دو جلالت باشد و قوت یکی جلالت قدرت جوهری خویش و دیگر جلالت
 و قوت نفسی از واجب الوجود و نفس همچنین دو جلالت و قوت بود یکی جلالت و قوت جوهری
 خویش و دوم جلالت و قوت فیض از عقل پس آنچه عقل از ذات واجب الوجود پذیرفته باشد نفس
 سید و نفس بعقل عالم می شود و از آن جوهری خویش که فیض علم که امور عقل عقل می پذیرد و بکل عالم میاید
 پس هر چه در عالم لطیف بود قبول آن بهتر کند و در عالم سیم چه چیز نفی از کواکب نیستند پس افلاک
 پس انسان اگر چیزی دیگر باشد که او را طبع لطیف بود یا مزاج او باعث آن نزدیکیتر باشد همچنین بعضی
 ازین قوت می پذیرد چون نطق معلومی ^{الطبیعی} آید بین ما پس نصیب آن جوهر نفس کواکب را بیشتر از همه
 باشد و کواکب ثابته بیشتر از سیاره بود و کواکب علوی را بیشتر از سفلی باشد و کواکب سفلی را
 بیشتر از قمر بود و قمر بیش تر از انسان باشد و انسان را بیشتر از هر چه در زمین باشد پس آنچه ^{بنا}
 پیوسته است از نفس جوهری بیشتر از جوهر نفس قوی باشد از قوت عقل که فیض عقل است که نفس
 پیوسته است مثل محسوسات چنان بود که گره از بلور بر زمین بپند و قدحی از بلور بروی او فرو
 نهند

و دایره از آن کشید پس آتش فعل خویش و نور خویش نه در قیج پدید کند و قیج صفای خویش و نور آتش
 در بلور پدید کند پس قیج را دو قوت باشد یکی قوت آتش و یکی قوت صفای خویش و که بلور که در میان قیج
 نهاده باشد این مرد و پذیرفته باشد پس آتش بمنزله عقل باشد و قیج نفس کل و بلور آن دین و دو قوت
 که بلور دارد که یکی از نفس و یکی از عقل است مثل عقل نور آتش و نفس عکس قیج و همچنین آفتاب که بر قبه
 ایکسینه مابد و شخص در میان قبه باشد آفتاب بمنزله عقل باشد و مثل قبه نفس کل و شخص انسان پس انسان
 دو قوت یافته باشد یکی قوت آفتاب بواسطه قبه و یکی عکس ایکسینه و عکس مثل نفس نور آفتاب مثال
 عقل و این بحث روشن است پس مقدمات دانسته آمد که عقل و نفس چه باشد اما عقل بیشترین مردمان
 که دعوی کنند افضل پندارند که عاقل مردم است یعنی تن مردم از جهت آنکه عقل در و فعل میکند و این خطا
 از آنکه بسیاری عقل فرد باشد و بسیاری نفس روان پس نفس مردم است که عاقل است بسبب نور نفس و عقل
 مردم مرکب است از اعضا آنکه نفس روان است نه در تن و مرد و جان روان است چنانکه عقل جان
 نفس است واجب الوجود زنده دارنده همه است پس دانسته شد که عقل حیثیت و عاقل کیست اما
 معقول بدانند که نفس بسبب قوت عقلانی که در ویست عالم است بقوت نه بفعل و بسبب آنکه
 چرا که بفعل عالم نیست است که نفس گیرد و بدین دارد و دیگر و بملکوت عالم علوی و نفس کل عقل
 فعال در پس سبب اتصال بدن است و کثافت جسم که مردم را عالم در نفس است ظاهر نمیشود و چون
 ظاهر شود بقوت بودنه بفعل پس چون طریق محسوسات و دلیل بودن از شما به بغایت مثال زبانی
 سازند و محمولات و آنچه در عالم علوی است آنچه در نفس و عقل است بدست آورند و در آن تصرف
 کنند و نیز کنند میان معقول و محسوس بطریق بر این همه درست کنند این عقل بقوت بفعل باشد
 باشمال باوریم ناروشن باشد مثلاً اینه پولاد نامصفول بقوت چنانست که هر چیزی در روی پدید باشد
 ما دم که صفای نیافته باشد بنور بقوت باشد پس چون صیقل یافت بسیاری نور آفتاب هر چه روی پدید
 در روی پدید آید و آنچه او را بقوت باشد اکنون بفعل بود همچنین نفس انسانی از روی که در بدن دارد از
 جهت کثافت قبول علم از نفس کل و عقل فعال تواند کرد پس چون بر یا ضرات و بند سیات و منطقیات
 و نجوم و بیات و طبیعیات و آنچه بدینها پیوسته باشد از صیقل کند از عقل فعال و نفس کل همچنین علم دریا
 که روی اینه صورتها را در باخاں خیزد که او را مشغول از حجاب او بود پس عقل نور همه است و بواسطه نفس

بدن پیوسته است و نفس عاقل مردم است معقول صورت انجیر با که در عقل است و آن هر سه یکی باشد
 که میان ایشان نیز نباید که پس عقل و عاقل معقول هر سه یکی باشد و علم و عالم و معلوم همچنین بود این در کلمات

رساله پنجم از قسم سیوم در دور های کواکب

بسم الله الرحمن الرحيم اکنون خواهیم که درین رساله باز نمایم که دور های کواکب و از اودار و
 اکواری که در دور سیاره جلالی و اکواری سیاره طالی و اودار گردیدن کوکبی باشد یکبار یا دو بار بیشتر که در فلکهای
 خویش و اکواری باز از سر گرفتن این دور باشد و اودار این پنج نوع بود اول دور های کواکب سیاره باشد
 در فلکهای تدویر خویش دوم دور های مرکز فلک تدویر باشد بر فلکهای حامل کواکب سوم دور های
 فلک حامل کواکب باشد که در فلک البروج چهارم دور های کواکب باشد که در فلک البروج پنجم دور
 فلک البروج باشد که در کان آما قرانات شمس جنین باشد و صد و بیست نوع بود در آن رساله
 یاد نماید که در اجناس شمس کانه شمای بود و ثانی در باغی و خماسی و سداسی و سباعی و چلصد و بیست
 قران بود چون در صد و شصت ضرب کنند این باشد ۴۳۴۰۰ قران شخص بود اما اودار
 الوف چهار نوع بود و نوعی آن بود که هفت هزار سال بود و نوعی آن بود هر دو هزار سال بود
 و نوعی آن بود که هر پنج هزار سال بود و نوعی آن بود که هر صد و شصت هزار سال جمله کواکب
 در اول دقیقه این برج حل گردانند و این در تاریخ و میمان و هندیان باز گفته اند در روزگار
 عالم را از اجناساید شناخت و از قرانات باشد که مابقی یکبار باشد چون جماع بر اس همچنین
 اجتماع ماه و کواکب سیاره و دور بیست که هر بیست و چهار روز بود چون دور مرکز فلک تدویر
 قمر فلک حامل باشد که بیست و هفت باشد و هفت ساعت و نیم چون دور قمر که در فلک
 البروج و باشد که صد و شانزده روز بود و آن دور عطارد باشد در فلک تدویر خویش شمس
 سیصد و شصت و پنج روز در ربع روزی بقریب دور باشد که در فلک البروج همچنین زهره و عطارد را
 باشد که در صد و هفتاد و بیست روز باشد و آن دور زحل بود که در فلک تدویر خویش و باشد که
 در پانصد و نود و نه روز باشد چون دور مشتری در فلک تدویر خویش و باشد که در پانصد و هفتاد
 و بیست روز باشد چون دور مریخ در فلک تدویر خویش و باشد که در چهار هزار و سیصد و سی

عمل حلو با ازینک و بد اما نصیب مریخ اگر صالح الحال باشد باوشان و امر او سپاه سالاران و مبارزان
 و لشکر باین و خداوندان سلاح و زرگان و آنچه باشد کربان باشد و آنچه محرومان باشند باقیات و مریخ و مریخ و مریخ
 دارد و اسلحه حرب و جایهای حرب و اگر بد حال بود قتلان و دزدان و باهمنان و قضا با مان و آنچه بدین مانند
 از وضوهای کثیف و پراهنها و جایگاه هیمادان و دزدان و خونریخته و از خوردنهای پنجه تلخ و شور و نیز باشد
 چون نمک و شور و مسرکه و پیاز و آنچه بدین مانند اما قناب خلفا و امر او سلاطین بزرگت و خداوندان و
 طرفدار و رؤسا که فرمان بر شهر و اقلیمها دهند و خداوندان کج و علمهای بزرگت فی الجمله اگر صالح الحال باشد
 همه سعادت و راه سعادت اورا باشد از آنچه تعلق بدین دارد و آنچه تعلق باخترت دارد و هر چه پیش گوئد
 و بنده او نمنا بدین زیاده و اگر بد حال باشد و همدین باشد ولیکن سخت نکو بنده نباشد و ماسی دیدیم که سخت
 او اسد بود و اما قناب مریخ بود و هر که سخت نشد و در عمر و در پیش گشت و مای سقط فرود ختن پیشه کرد
 و عاقبت در ولایت غریبی غرق شد به سبب و ام مای انا که بر نبر صالح الحال بود زمان محترم
 و خاتون امر او باوشان که بر بکت شهر و نیکت و لایست حاکم باشد و خداوندان طرف باور و سوا و
 علمهای شریف و نقاشان و زرگران و خداوندان نخل و بکوی و اگر بد حال بود زمان با کار و کسانیکه از خانه
 بیخواره باشند و کینزگان زشت و کم بها و زخمان آراوه که ایشان ابفر و شسته اند خوردنهای هر چه بودی خوش
 دارد و شراب و سماج و غنا و عود و اما عطا و وزیران و دستان و خداوندان و تمیز و قهرمان و معازان
 و محاسبان و ماجران و ساحران و کاهنان و فال گوینان و مخمان و طیبیان و مکاران و وحی و نبوت و الهام
 کنند چون بغایت صلاح باشد تا از شتر می معبود بود و اگر بد حال بود در ویشی و انکه در یوزه سوال
 کنند و غلط گویند و مکلن نند و حال هر چه بهتر اما خوردنهای آنچه مانند زحل باشد و بعضیها همچنین تا فرود آید سبکی
 حال شتر می و اما قناب مانند کنند و در بدی بر نبره چون زهر بد حال بود و آنچه ما کفینم اصولی باشد در
 الضلال طیبها با یکدیگر باید سخت و همچنین چون در خانهای یکدیگر باشند که آن دیگر جایا و نشاید کردن از جمله
 مقصودان است که در عالم کون و فضا که معادن و نبات و حیوان است هیچ حالی نرود الا با نشی و فکرت و این
 هیچ گونه فعل واجب الوجود نشاید گفت از آنکه واجب الوجود بیک فعل کرد و این عقل فعال است و نیز محقق است
 پس بوی چون بقول صورت کرد و تفاوت پدید آید از آنکه بقول صورت بوی جسم آید پس آن تفاوتها بسیار
 پدید آید و هر چه از پیش بیشتر شد تفاوت بیشتر شد چون بظنک فر رسید صندی ماهوار می

و جزو شمرید بگرد و چون بزین رسید ظلم و غضب و شهوة پدید کرد سبب آنکه هر بعضی نیک بخت اند
و بعضی بد بخت قومی بر آنند که این سبب عنایت واجب الوجود است یعنی توانگری و سندرستی زاید
اگر چنین بودی پس عمر درویش و بیمار زانی غنای و واجب الوجود است و این کفر باشد و ان سعادت
و سخونت ار که اکب است در سته وقت اول سفظ لطفه دوم در وقت ولادت سیوم وقت
سجول سال این را در ترکیب بخومی یا و شاید کردن اما اختلاف در عنایت در ان رساله که بعد از
این با و کردیم اما تاثیر اول و در آنکه قران چهار است یکی ضمیر دیگر وسطی سوم کبری چهارم عظمی و این
چهار قران است که سخنان بر ان حکم کنند و خاطر مردم بر ان تواند رسیدن و الا آنچه بیشتر از ان باشد
ممكن نشود الا در حق قبلو فان بزرگت یا کسی که نفس بقوة نفس معمری مرسل باشد یا چون حکیم بزرگت مثل جاکس
و بعم با جور و مانند ایشان ما قران صغرا هر بیت سان باشد و این چنان بود که در اول دقیقه از حل قران حل
و شمری بود در بیت دیگر از دو درجه و نیم از قوس باشد و بیت سال دیگر تمامی چهل سال در پنجم درجه است
قران باشد تا بیت سال دیگر تمامی شصت و هفت درجه و نیم از برج حل قران باشد و تا بیت سال دیگر
تمامی شصت و دو درجه از قوس قران باشد تا بیت سال دیگر شصت و دو درجه از قوس قران بود و تا
بیت سال دیگر تمامی صد و شصت سال در بیت و دو درجه نیم از صد قران بود و تا
سال و بیت سال در هفت درجه و نیم از قوس قران و تا بیت سال دیگر تمامی دو بیت بیت سال
در اخر درجه از حل قران کند و تا بیت سال دیگر تمامی دو بیت و چهل سال در اول دقیقه از نور قران
کند و این جمله دوازده قران باشد در دو بیت و چهل سال در شصت و هفت درجه از قوس قران در بیت
سال باشد و چون نیمه مثلثها بگرد و در اتش و خاکت و آب و باد هر یکی از این مثلثها دوازده قرن در سه
یازده هزار سال با پاضد و بیت سال قران باز سر کرد و اما قران صغری ان بود که در بیت قران
زحل و شمری باشد و تا شروی ان بود که لشکر با پروان آید و دولت از بعضی خانه به دیگر خانه نشود و
خارج قومی شوند البته با دشمنی میرد و اشوب و فتنه بود و قران وسطی ان بود که در دوازده بار در
مشکله قران کند در مدت دو بیت و چهل سال و این را تا بیشتر بزرگتر صغری بود از کردش دولت
از قومی بقومی و بقومی البته چنانکه هیچ سنگی نباشد و ویران شدن بعضی از نواحی باشد چه دیده با ابادان

شدن بعضی نقصان گرفتن کار آنها که در آن وقت قوی تر باشد و کم شدن آنها در ناهنجاری بود و در اصل و شریک
در مدت نهمه و هشت سال در کبر شکر کرده باشد تا بیشتر قرآن شکر از قرآن وسطی بود و این پرو
سمعی بزرگ باشد چنانکه از حقیقت دعوت او هیچ شکلی نباشد و طهارت مطلق شود و بناد اساس و بن
ولعت کرده و پادشاهی بکلیا باز خواند آنها و دیگر شود و طوفانها پدید آید و اگر نیاید که گزافی نباشد
و سیاست و خراج دیوان و این وعید با کرده اما با نصد و بمقتاد و شش قرآن بود در مدت
یازده هزار و پانصد و بیست سال دوازده بار دور بازار سر گرفته باشد و تا بیشتر قرآن باشد که
همه جهان بگردد و در با همه خشک شود و صحرا همه دریا شود و رسم و خط و این و چهره بگردد و همه
و بنا خراب شود و مردم اندکی نماند آنچه بنامه جای پیمان باشد و بازار آبادان شود و مردم بسیار
شوند و پیغمبران پدید آیند و شرفها بنهند و پادشاهان پدید آیند و حکومت بدست آرند و در میان
وسطی و غلطی و کبری قرنها باشد که تا بیشتر پروندن پادشاهان باشد و سخت شدن دست
شدن شرفها و غارت و قتل و برانی شهرها و این در کتب نجوم یاد کرده شود و دیگر بدانند که هر هفت
هزار سال یکت کوکب را باشد و ابتدا از زحل کند پس زنبت مشتری را باشد پس مریخ را پس زنبت
اقتاب را پس زنبت زهره را پس زنبت عطارد را پس زنبت قمر را پس دیگر ماهه ابتدا بر زحل شود و
چون دوری کوکبی باشد و در بیشتر زنبت ان کوکب را باشد ولیکن هر هزار سال نیز کوکبی باشد
که ان کوکب زبر خداوندان دور باشد و با خداوندان دور شریک باشد و چون هزار دیگر رسد
کوکب بیوم شریک خداوند دوم باشد و هزار چهارم کوکب چهارم مثل آنجا که ابتدا دوم از زحل
باشد و هزار دوم از زحل باشد بشمارکت مشتری و هزار سوم زحل را بشمارکت مریخ و هزار چهارم زحل را
بشمارکت اقیاب و همچنین هزار هفتم زحل را بشمارکت ماه و اگر چه کوکب شریک زحل باشد درین دور
بیشتر وقت زحل باشد پس چون این هفت هزار سال تمام شود ابتدا دور دیگر به مشتری کند و هفت
هزار سال او را بود و خاص او را هزار باشد و هزار دوم بشمارکت مریخ و هزار سوم بشمارکت اقیاب و
همچنین تا هفتم بشمارکت زحل پس دوم مریخ شود و دهم درین ترتیب باشد جمله دور با در هر دوری
امنی و ضعیفی و بنادوی وطنی و شرعی و دولتی بر طبع آن کوکب باشد پس چون کوکب با کوکبی دیگر
شریک شود طبع مردود با یکدیگر باید محبت در ان حکم کردن اما چون دور زحل باشد و هزار خاص

چون

زحل

درین دور
حاصل شود
درین دور

وی بود عالم روی بخوابی نهد و کوهها کا استن کرد و مردم کم شوند کسب و عمارت میان باشد و در
اول هزاره زحل پنج مری به پدید آید و از این قلام باشد که در قسم زحل باشد و شریعت سخت بند و چیزی
عجیب ماید و سننها و شوار کند و آینهها بر که مردم طلاق ان ندانند اما عمرهای دراز بود و بیشتر
نشست بر صحرا با و کوهها کنند و مردمانی باشند روی سیاه یا سیاه چرده و پا دراز و هیچکس با یکدیگر
دل است نباشد و اگر دوستی کنند بیکدیگر کنند و اگر دشمنی کنند سخت کنند و هر چه کنند بر وفق طبع عمل
کنند تا دور بشارکت مشتری رسد و برین عادت هزار بگذرد پس چون شریکت مشتری شود بر سر هزاره
شرکت پهنی بر پدید آید و آن شریعت بگذارد و نیز آسان تر شود و صنعتها بکنند و آینههای چشم بند
تا هزار سال برین عادت بگذرد پس چون مشارکت مشتری تمام شود نوبت مشارکت مریج بود باز عمل دیگر
هزاره دیگر آینهها باز کرده بر سر این هزاره پهنی بر پدید آید و شریعت بگذارد و آن شریعت دیگر فروج
کنند و سننهای بند و شریعت را بیشتر در کردن مردم کند و حرب سلاح و آلت آن مشغول باشد و
همچنین بر سر هزاره می پهنی بر پدید آید و طبع زحل ابا طبع آن کو کسب یباید بخت تا دور زحل بخت
هزار بگذرد پس چون دور مشتری رسد هزار سال خاص او را باشد پس در هزاره دوم وی پهنی بر خیزد و در
و شریعتی آرد بی هیچ خصومتی و داری و مردم آن شریعت از وی بپذیرند و جهان آبادانی گیرد و درین
دور مردم بسیار شوند و در همه جهان عبادت و عبادت مشغول باشند و آزار از میان خلق بریزند و بیداد
و ستم نبود و عدلی تمام بود و سجد بکنند و بیگلههای خاصه و بیگلههای مشتری که بر جای که دوری خاصی بکلی
از آن مشتری بوده باشد همور کسب و سخر عبادت و انصاف بیج بود و جمله همین حکما برین گونه بود
و اما آنچه با و کردیم حکمی کلی است که در آن هیچ شکی نبود بی باشد که از آنچه ما کفیم نایدت باشد و باشد
که کمتر بود بسبب نکی و بدی قرار ما چنانکه اگر بر سر هزاره زحل خرابی بقصد که قوت زحل را باشد چنانکه در
زحل مشتری در نور آن حکم که مایاد کردیم در حق زحل نایدت باشد از آنکه قوت زحل را باشد و اگر
فزان در قوس بود آن خشکی و بی آبی که در حق زحل کفیم کمتر باشد از آنکه قوت مشتری را باشد و همچنین
میگذرد تا چهل و نه هزار باشد بر کوبی را بهفت هزار سال بر هفتی مشارکت کو کبی دیگر بعد از چهل و نه هزار
سال دور زحل رسد و خرابی عالم بود و دیگر بار آن حال که کفیم باز سر کرد و از آن فریدن آدمی که او را
ابو البشرو کنید و در هفت هزار سال که نوبت کو کبی باشد آدمی بد پدید آید مثلاً چنانکه بر سر دور زحل

گفتیم که ابو البشر بدید چون هفت هزار بگذرد و نوبت بمشتری رسد و دور مشتری بود و ابتداء دور مشتری بدید و در اقل و در مخرج اومی بدید آید و همچنین تا چهل و نه هزار بگذرد و هفتادم آمده باشد و ممکن نباشد که هیچ حالی در زمین برود که مانند آن در خلقت بدید نیاید و آنچه بر زمین بدید آمده باشد تابع آن ملکی باشد اگر قرآن بر سر دور بود قوت سعور باشد در همه زمین سعاده بود و اگر قوت سخوس را بود اسلوب و فتنه بدید آید و بناید که عاقل خیابان نپذیرد و که بر خلقت سخن با سعاده یا گرمی و خشکی هست یا سردی و تری چنانکه در سالهای پیشین گفتیم بی براسمان هیچ طبعی نیست ولیکن آنچه ما می بینیم خلاف هجولی است و اگر خدا تعالی خواسته باشد کسبانی بزبان پارسی درمی بینیم و تصنیف کنیم و همچنین سگها اسحاق حل کنیم ما دانسته آید که فعل واجب لوجود چیست و خیر و شر و ظلم و داد و بیداد و مرگ و قتل و آفرینش شیر و کرک و غیر آن چراست و چگونه است ماعلق بید اومی نیست و هر چه هست چنانکه هست جان بیاید که باشد

رساله ششم از قسم سیوم در حد عشق حین

بسم الله الرحمن الرحیم اینچهار رساله در عشق باورده است و مخفی چند گفته مانند مجلس گری تا آنقدر که در استیم و با موطنی بزرگتر بود اینجا یاد کردیم بدانکه عشق شکر حال نیست نفس ناطقه خدا و انجا که حدود را یاد کنیم شرح و ابتدا عشق از خوا لید مردم می آید اما اقلان بدانند که مردم دو وقت دارند یکی شهوت و یکی غضب و این هر دو ضد یکدیگر ندارند که شهوة سرد و تر است اگر چه همه قوه که در انسان اصل انسان حرارت غریزی است ولیکن باوت شهوت سردی و تری است و در وقت حرکت همه قوتهای بشری با او یار باشد چون قوتها بیکدیگر در جگر و دل و باغ اند اما غضب هم شهوت است ولیکن بدین ردی که شهوت جماع را شهوت خوانند و او را شهوت نشاید خواندن از آنکه شهوت است که گویند شهوت جماع لذت است حیوانی و ان بهشارکت و تخصص باشد تا هر دو را لذت رسد یا یکی را و حد غضب نه چنین بود از آنکه در حد غضب گویند غضب چون شش و چون دل است کین خاستن را و این حد آن حد است و همه حکما متفقند که دو چیز است که حد ایشان بواجب نباشد بیکدیگر نمانند و نهاد شهوت در مردم سبب تناسل است و غضب بر ضد این است از آنکه تناسل سبب خیر است

و انعام هم محض است پس چون این هر دو ضد اند لابد باشد که یکی جامع نشود سبب آن سهوت جماع کثیر
 بوده باشد نه غضب که اگر سبب انعام بودی غضب زیادت بودی و چون غضب زیادت از سهوت
 بود حرکت سهوت بشود و مثال غضب آتش است و مثال سهوت آب اگر غلبه بر آتش باشد و
 اگر غلبه آتش بود آب را کند و سحر برود اگر در قوت مفرد سخن گفته اند معلومست که قوه آتش بیشتر
 از قوت آبست و برین مثال که باقیمت خداوند سهوت نواند بشکند بقوت غضب و سهوت قوت
 غضب نواند شکست پس گویم که عشق از سهوت وجه خالی نباشد یا مفرد تن را باشد یا مفرد جان را بود
 یا بشارکت جان و تن باشد اما آنچه مفرد تن را باشد اول اندن مراد است بر وفق طبع یا بمعنی
 یا غیر محسوس یا خوردن بود مثل طعامی که ندید یا آنچه دل بوی سیل کند یا پوشیدن از انواع لباس که دل
 خواهد یا انداختن مال و چیزه نمودن یا بنامه سراها و شهرها و آنچه بدین اندمانندین بسیار باشد که
 جمله این تعلق دارد و استنباط علمها باشد و عمل از خویشین نمودن و بعد از خویشین دشمن و معفولات
 در یافتن و جوهر ملکوت را شناختن و معرفت واجب الوجود بدست آوردن و در عقل و نفس سیدک
 و سجات خویشین اندر علمهای صالح طلب کردن و زود آخرت انداختن و آنچه بشارکت جان و
 تن است طلب کردن است روی نیکو و شراب خوردن و سماع شنیدن و بوی خوش و کرمانه بکار
 داشتن و فعلهای کردن که مردم ثنای او گویند و نمودن علمها چون موسیقی و عیازان و علم هندسی چون
 حرفه و صنایع و قضا که از اجل هندسی خوانند و طلبی است و سلطنت و مهنری کردن و فرمان
 دادن و با مردم نیکویی کردن و بدبا و علم گرفتن بدانند که او داناست مانند نجوم و طب و تعمیر حسا
 و آنچه مانند این باشد و این هر سه که ما یاد کردیم سبب آن سهیات طالع مسقط النطفه و وقت نمودن
 و وقت تحویل سال و این جمله در کتب نجومی مسطور است آن قدر که بکار آید اینجا باز گویم بدانند که لابد
 بود که بوقت مسقط النطفه و وقت طالع را در یک که کب یا در دو کوب همیشه ستولی باشد اگر
 زحل تنها ستولی باشد همه عشق انکس در کار بار برکت باشد و فکر کردن در علمها بار یک است
 آوردن از طریق حقیقت آن و نه ناشی گردیدن در استی و دوستی تمام کردن و دشمنی سخت با دشمنان
 کردن و چغنی بر معاد خویش و اگر زحل و مشتری ستولی باشد همه عشق او در ریاضت و عبادت و شریعت
 در دیدن و اگر طلب ریاضت کند این قوم نیانید ولیکن کردن آن نوع کار از ایشان نیاید

زحل و مریخ مستولی باشند کسی را دام عاشق انتقام کشیدن و فریاد دادن بسا واجب و شهوت را زدن
 بجز طبیعت و عاشق شجاعت و مردی بودن و آنچه بدن بوی می دارد و همچنین مزاج که اگر کسی بگوید که
 بیاید بخت چنانکه اگر بر مولودی زحل و زهره و قمر مستولی باشد همه عشق از شهوت جماع باشد و بسته
 آوردن آن معنی چاره آن شناختن و اگر مریخ مستولی باشد همه عشق او غضب و قه غلبه باشد
 و اگر سرکش و فرمان دادن و اگر مستولی مشتری و عطارد باشد همه عشق از سخن گفتن و مجلس بستن
 و فضل بدست زدن باشد و مانند اینها در نجوم تاروشن نمود و اگر مستولی زحل و زهره و قمر باشد شهوت همه
 بهر شکم باشد پس اگر در زهره یا در قمر بود و قرانی که بوده باشد پیش از مولود اکسن حل زهره و قمر بود
 باشد این کس استخوانی هفتیه که در تحویل او این بر سه کوب راقوه تمام باشد اثر اصلی و دوری و تحویلی
 عشق آن شخص جان تمام بکند در حق شکم که با چیزی نخورد که در آن میرد با خوردنی بدزد و یا سبب چیزی بد
 که او را بدان بلاک کنند چنانکه گفتیم که اگر مستولی مریخ و زهره و قمر باشد عشق او همه از زهر جماع بود چنانکه
 این بر سه کوب در دوری و مولودی و تحویلی قوی باشند و جایهای افتاده باشند که موجب آن
 فعل باشند این کسی همیشه عاشق شهوات باشد و عاقبت سبب شهوة بلاک شود چنانکه گفتیم که اگر
 مستولی مریخ باشد اگر در دوران مسقط الظفه و مولود و تحویل این بر سه قوی باشند کس در عشق
 انتقام جویم و کینه چنان بود که سبب غضب فعلی کند که او را بلاک کنند و اگر مستولی مشتری و عطارد
 و عطارد باشد چنانکه گفتیم در پیش اگر در دوران مسقط و مولود و تحویل این بر سه قوی بوده باشد
 این کسی در عشق سخن دانس چنان شود که دعوی همپندی او که بد خدای تعالی این سخن گفت و سبب بود
 که راست گفته باشد و مادر و مثل زینیم از زهره و کار تا هر دور روشن شود که گویم عشق یا از به خدا تعالی
 باشد یا از به معشوق بخت گویم اگر کسی را مولودی باشد و مریخ و زهره و قمر در مسقط و مولود و تحویل و قران
 قوی باشد هیچ شکی نباشد که خداوند مولود طبیعی لطیف در دو پوسته شخصی از زهره و قمر و نیکو یا از به
 شهوتی عاشق شود و نیز این دو اصل مولود با سبب دوستی باشد و در مولودان کس را به شمس و قمر یک جا
 افتاده باشد صالح پس اگر این مرد را نظر با کسی آید یا کسی دوستی کند که زیرا این در مولود و مولود این کس
 بر تنبیب و تسدیس با یکدیگر باشند دوستی ایشان بغایت بود و اگر یکی مرد بود و یکی زن و با علامت عشقی
 عظیم به بیاید و اگر با زهره عاشق طالع معشوق بود عشق انگار استود و سخت نمود و همچنین اگر زن در آن

باشند یا غلام و غلام باشند و اگر نه تحمل ثبوت باشند و دوستی عظیم باشد چنانکه سر و جان از یکدیگر دریغ
نمایند و چون مولود بر ضد این باشد در برین صفت باشد و بر تریج خانه که چهارم با هفتم یکی باشد یا دوم
و ششم و هشتم و دوازدهم آن دو شخص عظیم یکدیگر باشند و اگر از پنج کفایتیم بعضی باشد و بعضی نباشد هر با
و دوستی باشد و لیکن عشق نباشد و همچنین در دهمی اگر از پنج کفایتیم بعضی بود و بعضی نبود از او دوستی نبود
و این را در نجوم اصلی عظیم است تا بدان حد که اگر روی باشد که در آن زمانه نیکو تر از آن نباشد و شخصی بود
که نمود او چنان افتاده باشد که پوسته عاشق بود و مولود ایشان نیرین و جانها بر تریج یکدیگر افتاده باشند
ضرورت دشمن یکدیگر باشند و اگر منسوبی بر طالع و مسقطه و مولود و بر آن دو دور و کجوبل مشتری و شمس و
عطارد باشد و با فنها و بروج الوف رسیده باشد و مولود این کس طالع قران باشد یا او تا دان بصره
عشق و دانش و فضل و علم الهی درین کس بدین آید و دعوی کند و پیغمبری بزرگ شود و ملکات بر وی ظاهر
شود و عشق الله چنان بر وی غالب شود که شریعت و سنت بپند و ریج خویشین برکنند و خلق را با
خدای خود از هیچ طایفه حذر نکنند و در دانش بدرجه عظیم رسد و در راه خدای کتاب بپندد و اگر او را
در شمس الله بکشند او را خدا کند و معجزه بامی بزرگ نماید همین است عشق و این بیشتر رسد نوع نباشد این
جمله را تا نیزه شکل کواکب بود و الا واجب الوجود از عشق و عاشق و محشوق نمره است و این قده
کفایت باشد و الله اعلم

رساله هفتم از هفتم سیوم در قیامت و آخرت و بعثت

و نشر و غیره و الله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که بر عاقل واجب است بر جمله یکی خویشین و نظر کردن و جوهر خویش
ساختن و اگر تدعی دعوی کند که علوم شرعی و حکمی در یافته ام و او جوهر خود را نشناسد بهمه در فسخ
باشد و سر کین بر وی شکار نشود و حقیقت هیچ علمی معلوم نتواند کرد و اگر چیزی نداند در آن مکان
باشد و یقین معلوم حقیقت در نتواند یافتن و هر چه مردم را بدان حاجت است از بهترین است یا از بهر
جان و هر چه از بهترین است و دنیاوی است و نه همه از بهترین است آخرتی است و عاقل بداند که آن
باقی سخا و بهر دو ان بسطی است و در خاک تا بدین کیفیت سعادت و شقاوت جان نگاه شدن

داند و سخن سعادت و دور کردن از روی آنچه شقاوتست بهتر از آنکه بند پر خالی مشغول شدن و نفس کتبی
 ضایع بگذراند و قدما می ماضی هیچ حال سعادت و شقاوت بدن مشغول بوده اند و همه سعی ایشان در
 طلب سعادت نفس بوده است و سعادت نفس معراج او باشد بحال افلاک و سموات که بهشت
 جاودانست و پوستن بحال ملکوت و نفس و عقل دو واجب الوجود که مشغول حقیقی است و بداند
 له شرح چه بزرگان و حکیمان و فیلسوفان و آنچه در کتب ایشانست از آنچه فرست از آنچه اشکارا
 سخن دیگر نیست الا آنکه بدینکی سعادت دو جهانی بود و بندی شقاوت دو جهانی و بدینکی جان مردم را
 سعادت بمشکلی برماند و بدی بشقاوت بمشکلی و بدین سعادت و شقاوت آخرت میخواهد نه این چه جز
 عمر دنیا و سعادت آخرت بشما سخن جوهر نفس باشد و گویم نفس جبری سبب است نورانی عالم جمیع چیز
 و حیوه صفت ذاتیست او را و علم در او بقوت است تا بدین است پیوسته و چون از قوت بفعل
 آید ذاتی او شود و این مسئله پایه شکل و حل این مشکل است که اتفاقست که نفس بقوت عالم است و سبب
 علم کفایت است که روی نفس کل را در و نفس چون آینه است جمله موجودات چنانکه مر علی که بهشت خواهد بود
 در روی همچون صورتی بدیدار آید در آینه و این نفس که بزید پیوسته است و تدبیر زید میکند و روی بدین آینه
 دارد و نفس کل پیوسته است و صورت معلومات از نفس کل در روی همچنان بدیدار آید که در اصل نفس کل
 و مثال این در محوسات چنان بود که آینه بر آینه یا کوبگی دیگر یا چانه یا صورتی بدارند بصورت چنانکه
 باشد در آن آینه بدیدار آید پس اگر آینه دیگر بر آینه بدارند آینه اول آن صورت که در روی باشد در آینه
 دوم بدیدار آید اگر آینه سوم بر آینه دوم بدارند بصورتیکه در آینه اول بود در آینه سوم بدیدار آید و همین
 آن باشد که آینه سوم دوم با هر صورتیکه در ایشان بود در آینه اول بدیدار آید چنانکه صورت در آینه
 و هر دو صورت که در هر دو آینه بود در آینه اول بدیدار آید باشد و این مثالی روشن است اگر نیکت
 اندیشه کرده آید پس درست شد که هر نفس عالم است و علم او چگونه بود و سبب آنکه درست است
 دارد و حواس او مشغول میدارد آنچه بمباید که بفعل باشد بقوتست اما آنکه چه سبب است که این روی که
 بدن پیوسته است صورت معلومات نمی پذیرد از سبب بترکی بدن انسان است و این را در
 محوسات مثال بسیار است مثلا اگر کوبی از پولاد بکنند و او را متصل نکنند هیچ روشنی بچشمش
 نمی پذیرد و لیسب او از آفتاب همان بود که شکست را و اگر در آینه کری متصل کنند چون برابر آفتاب

بدر ندوان روی سیره بجانب بن گشند از روی اول که اقیاب دارد شعاع پذیرد ولیکن از جنبه انکه در
 زیرین او سیره باشد عکس او بر زمین منعقد و این صورت که از اقیاب پذیرفته باشد باز تواند نمودن پس
 اگر روی زیرین همچنان صیقل یابد که بالا پس همان صورت که پذیرفته باشد عکس بنماید پس بدین دلیل
 روی زیرین نفس بدن پوسته و حواس سیره آزمائی پذیرد پس اگر حواس از ریاضت و علم معقولا
 روشن شود و صورت معلومات در روی بد پیدا یابد مثالی دیگر بگویم اگر آبکینه شفاف او در جو ایدیه
 آید هوا از عکس او روشن شود و نه خانه عکسی از روی باشد سبب تیرگی دیوار کردی و او را میسوخ کنند و این
 در دیوار نهند عکس اقیاب سخا نه را روشن کند و بوجهی دیگر گوئیم اگر هوا کثیف بودی چشم ما هرگز اقیاب
 ماه و ستارگان نتوانستی دیدن پس چون آن سطح هوا که بفلاک محیط شفافست و این سطح که چشم ما بر آنست
 همچنان روشن است بر چه آن سطح پذیرفت در چشم ما افکند و اگر چه حقیقت حال اقیاب و ماه خیا
 هست نتواند دیدن ولیکن بی نصیب نیست و نفس کل شرفی از آنکه آبست پیش ما شرفی از هوا
 و حس بصیر از جنبه صفای و رونق خویش آنچه می بیند از نفس در او چه اگر نفس بودی بنیای چشم چگونه بودی
 مثال نفس پس کل که آبست مثال مردم هوا مثال چشم حواس و عقل که اگر می شناید که هوا از آنچه از هوا
 بر پذیرفت از سطح اول سطح دوم همان باز نماید نفس ناطقه را او لیر باشد و واجب الوجود گواه است که
 این مثال دیگر مثالها که گفتیم درین کتاب هیچ جای ندیدیم و این جا بدین صفت باز نمودیم و اگر انصاف
 داده آید این بدیهه دانند این هم از نفس باشد پس نفس من مقدمات معلوم شد که بر نفسی که عالم
 است اما در حیات و نور او هیچ شکی پس از روی انصاف که شغنی عظیم باشد که چنین نفسی اگر شخصی اینست
 که مبداء تو را کجا است یا معاد تو را کجا است نداند و با انهمه دعوی علوم کند تا گوئیم مبداء مردم از
 بهر اختلاف مردم بر خلاف است از آن بجز این و مرسلین مبداء نفس از امر واجب الوجود است معلوم
 شده است که در کتب که امر واجب الوجود عقل است و بدین دلیلها می بسیار است و بر قول کلی
 حکما چون افلاطون و در سراطا لیس و فالیس و قنیا غورس حکیم و بقراط و مثل ایشان که سخن ایشان حجت
 حکماست نفس مردم را جوهری بسیط است و آن جوهر است که برده عالم کار مبداء و اما جالینوس
 طبیب میگوید جان بخاریست و بفسادش بفساد میشود و باقی نباشد و بزرگان در کتاب خویش این را
 جواب داده اند و گوئیم جالینوس طبیب بود نه حکیم و بقراط و افلاطون و در سراطا لیس هم طبیب

بودند و جم حکیم و طبیبان مقررند که بقراط در علم طب کمتر از جالینوس بود و در حق نفس خیان عالی بود که
 لغت بنا باین سخن حق است و لیکن گفت همه کسی را یا بعضی پس این قول جالینوس ر دست و حکما درین
 بران که این نفس جوهری بسیط است این قول باطل کرده اند پس نفس سخن جوهری بسیط بلا بد معاد انهم
 از جوهر خویش باشد پس گوئیم معاد از دو وجه خالی نباشد یا سعادت منوب باشد یا بقاوت چنانکه در
 رساله الم ولذت گفته ایم و دانستیم که امروز مردم تنی و جان نیست و اگر تنی کرده باشد بدنی
 بشارکت رفته است و اینها چندانکه بوده اند بر یک لفظ متفق بوده اند که اجسام را بقاوت
 درونی باشد که بازگشت بر خلقی بدان روز بود و حکماء الیمون متفقند که اگر سعادت می باشد یا شقاوتی
 در حق نفس است و تن فانی راست و بر عاقلان واجب باشد که میان بر دو جمع کنند و هیئت ان طلب
 کند و گوید آنچه اینها گفته راست است از آنکه هر سی و شش هزار سال عالم یکبار دیده باشد چنانکه همه زمین
 و نبات و حیوان و معادن شده باشد و باز بقا بوده و باز خاکت بوده و زمینها که دران مردگان بوده باشد
 کشت زار و درختان شده باشد و غذا و حیوان شده باشد و انان غذا بچنان شخصی که دران خاکت
 پذیرنده باشد پدید آمده و همچنین خود در هزار سال ممکن است خاصه صد هزار و سی و شش هزار سال
 و این گفته که ماسی و شش هزار سال گفتیم اگر کسی صد هزار یا دو سیت هزار سال گوید بدان هم بعث
 باشد بی شکلی از آنکه بحث بر آن سخن باشد و چون آن سخن درست است خواه ناصد هزار سال و خواه تا بی
 سال تا بعث ارواح بی آنکه شکلی یا شبنمی او زند نشد بعثت و حکمت درست است که چه جایز است
 و بعثت لغت عرب بود و اورا سه تفسیر است یکی آنکه گویند بعثت رسولان بفرستاد و پیغمبر
 و دیگر گویند بعثت انعام بر آنکس خفته را و همچنین گویند بعثت المیت زنده کرد و در او این
 هر سه در حق نفس لایق است اول بفرستادن نفس بعالم سعالی بر سبب است و دوم بر آنکسین اد
 ان باشد که از تن بر آنکس شود و زنده کردن همچنین معلومست که مرگ تن از دن جان است از زنده
 تن مردن جان و بعثت در حق نفس همان طرقت العین که تن میبرد باشد که چه بر ما علیه صلوات الرحمن
 میفرماید مینات خفتد قامت و آئینه معنی آن بود که قیامت آنکس آنحالست که برود و در جرد
 تن جا کند و خفته باشد ناچار بعد از مرگ باروان خواهد بود و افضل و جان و غیره و شش و آنچه از خفته
 باشد جاودان با دومی خواهد ماند سبب آنکه هر چه جوهر اندوزان صورت او باشد و صورت

جو هر را بهشکی بود از آنکه جوهر نفس از عالم است که صورت او از ماد است جدا نخواهد شد پس اگر صورت
جوهر بعد مفارقت تن نبردن عالم علوی باشد و انصورت که دارد عرضی باشد یا شهودانی هیچ
حال عالم ملکوت در قبول نتواند کردن پس در عالم سفلی ماند و باید که آبدین و درخ ماوای او باشد و حقیقه

شریعت همین است

رساله هشتم از ششم سووم در حرکتها

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حکما ملقق بر آنند که تحقیقت جایز است از تن را که اگر در تن حرکت
بیدارید ان از جان باشد نه از تن و آن حرکت تن رعایتی بود و حرکت جان را ذاتیست نه عرضی
و هر چه ذاتی جز وجود تا بقا آن جز وجود آن صفت باوی بود مثلاً حیوانی که در حدودی گویند حیوان
ناتجی حس است پس حساسی ذاتی حیوان نیست و ماده ام که حیوان جن باوی بود و همچنین خاصه تا آن جز بود
برگز از آن چیز بزرگ و در نهایت شود چون بدو پای فن مرغ را و مرد را و سبک و شیب اسب خرد را
پس حرکت ذاتی جان را باشد و تن را بعرض بود از آنکه بعد از مفارقت جان از وی زایل میشود
میشود و در خاکت بجز حرکت به اند پس حرکت جان یک حرکت بود و لیکن محل مختلف شود چنانکه
نفس بدن عالم که جمله یک نفس بدن است این جمله حرکتها که در علوی و سفلی میباشد آن یک
جوه و یک حیوان است و گاهی محل او محیط باشد و گاهی در کرهای غلکی باشد و گاهی در اجسام جمله
زمین و همه حرکتها از آن حرکت است و مثال این در محوسات بسیار است مثلاً شخصی یا پاپا
یا سینه یا بدست چرخ آسپانی گردانند از گرداننده یک حرکت است و حرکتها می دیگر در
وی پوسنه باشد یکی حرکت چرخ آسپا و دوم حرکت ستون آسپا و سوم حرکت آسپا
و چهارم حرکت کندم و این همه قسم شود در هر قسمی دیگر باز همتها شود و پنجم حرکت ارد و ششم حرکت
مرد و این عرض است و اصل همه حرکت جوه نفس یا آن مرد یا آن شخص است که سبب این جمله شده است
پس حرکت جوه شخص ذاتی بود و این جمله عرضی بود و بسیار گاه بود که آسپا یا چیزی دیگر گردانند
چون آب و باد و حرکت این جمله عرض باشند و سبب ایشان چیزهای دور بود پس همچنین است
آنچه در عالم سفلی است تا آنچه در عالم علوی است سبب آنکه ماد است وی از صورت وی نخواهد
شدن حرکت او ذاتی او شده است از آنکه سبب جدا شدن صورت از ماد است آن است

که مادت متغیر شود و گمنه شود و طبیعت او را فریبده کند. در افلاک و کواکب شمع و فرسودگی نیست
 و تغییر و فساد نیست و آنچه او حرکت کند آن تغییر است که در کون و فضا است بی تغییر او آن بود که کرد
 خودستین میکرد و کواکب گاهی درین برج باشند و گاهی جایی دیگر و این همه بران دانسته شود که تغییر
 باشد و این شرح اینجا است نیاید از بسیاری این بر حرکت که در عالم سفلی است بغرض است و سبب
 این حرکتها نفس کل و عالم علوی است و آنچه درین ساله خواهم گفت از حرکت است و سبب حرکت او نیز آنکه
 در علت معلول میگیریم و در سالهای دیگر گفته ایم چون کون و فساد و سما و عالم و ماهیت و طبیعت و
 مدخلی و ادوار و کوار و حرکتی که از حرکتی آید دیگر اول اسباب حرکت بیشتر از آن بوده باشد و حرکت
 دوم را سبب حرکت اول بوده باشد و سبب علت است و سبب معلول پس درین رساله
 دیگر بگویم که در اینجا سخن بسیار است

رساله پنجم از قسم سوم در علت معلول

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که سعی جمله اهل دانش که بمعرفت الله متوجه اند شناختن جهان است
 و چگونه چیزها آن چنانکه هست بقدر طاقت بشری و چندین انواع و اجناس و خاصیت نوعا جدا
 جدا و سوال بران و جواب آن برین بود در آن نه است قلم ما تو کم مو انی شتی تو
 کیف تو این مو متی تو کم تو من تو و ازینها بر سوالی را جوابی خاص است که هیچ بگوید
 نمائند و در چیزی از موجودات که شکل شود این سوال بر وی است پس اگر در حقیقت جواب
 داده آید و از فضل دلی سخن رود و مخالط نکند آنچه معلوم شود صدق در بران بود و اگر فضل دلی
 نبود همچون کاتبی باشد یا دروغ بود یا دل خوش کننده که از اقاغی گویند و ما اول گویم که عالم است
 نیست و ما با هم عالم این میخواهیم که هر چه جزو واجب الوجود بود شاید که بر یکی را جدا جدا عالم
 خواند چنانکه عالم عقل و عالم نفس و عالم ملکوت و ارواح و عالم افلاک و عالم علوی و عالم سفلی
 و عالم کون و فساد و عالم نبات و عالم حیوان و عالم انسان و همچنین شاید که جنس را یا نوع را بر سبب
 نام است عالم خد و آنچه گویند بجهت هزار عالمه اینجا است با اگر گویند عالم مور و عالم دزد و عالم
 سندیس برای این میگویند که عالم هست را که درین حق عالم ارواح گویند و در هر قسمی از آنها

که جسم از اجزا که جسم است نمونند و نبات زودید و فَلَک بی نفسی چنانچه بگوید می‌چسبند و اگر تن حیوان را
نفس باز بودی مرکز حرکت و دلیل برین مرکز حیوان است و مرکب چیز می‌دیگر نیست جز از جدا شدن
جان از تن پس بر بان درست شد که هم عالم ارواح است و هم عالم اجسام و بوقتی از یکدیگر جدا اند
و بوقتی یکدیگر پیوسته و چیزهاست که نفس بدن ایشان مرکز از یکدیگر جدا نشود و آن عالم علویست و
فَلَک و کواکب پس جواب بل هو بر بان داده آمد اما آنچه بگویند ماهو جواب او آن بود که بچکله
گویند یکت و ح است بیات بدن پیوسته و بر سبیل سبب است و عنایت و رحمت تدبیران میکنند
و این برای العین بدید است چون دوران فَلَک و حرارت شمس و افعال کواکب چنانکه در رساله
العالم انسان کسیر گفته شد پس چون ماهو درست باشد و شرط جواب ماهو آن بود که از نفس اقرب
جزو بد چون بعالم بچکله یاد کرده اند او جنبی دیگر نیست که این نوع او باشد پس جواب درست
باشد اما آنکه کم هو یعنی عالم چند چیز است کفایت نفسی است و بدنی اما تفصیل این نفس و بدن در
رساله کون و فساد و شمار عالم و غیر آن گفتیم اما ای شیء مو یعنی کدام چیزی است برای العین محسوس
و محقول معلوم است که از درای فَلَک محیط تا مرکز حرکت که اجزای است تفصیل نفس و عقل و فَلَک
و کواکب و عناصر و معادن و نبات و این حیوان است؟ این هم جواب کم هو باشد و هم جواب
ای شیء هو اما کیف مو یعنی چگونه است و بر حسب طبیعت است که بد پیوسته است و در کت
و بوی طعم که حس است کیفیت از موجب طبع عالم بود اینجا که طبع مردم مرکب بود چون حرارت
و رطوبت و یوست و برودت و حرارت و رطوبت و برودت و رطوبت و حرارت و
یوست و برودت و یوست و معتدل طبیعت خامه یعنی آنچه در فَلَک و کواکب است
اما این مو یعنی کجاست و در میان نفس کل ایستاده است چون در شکل مادی اما منی هو یعنی
ناکی باشد و همیشه باشد از آنکه فاعل این فعل و فاعله این نفس نه طبع است که فرسوده شود و هر
فاعلی که فعل کند یا از امری کند یا از طبیعی کند و یا از رحمت کند و لابد که عالم فعل فاعلی است از
آنکه نه واجب الوجود است و کفایت که فعل واجب الوجود رحمت محض است و فعل و شفقت باشد
بر حکمات و وجود پس اگر فعل نفس کل با هر واجب الوجود است این امر منقطع نخواهد شدن از آنکه
انقطاع رحمت و شفقت از واجب الوجود و با باشد از آنکه شفقت واجب الوجود چون باشد

و واجب الوجود بی وجود نباشد بر کس منقطع نشود و اگر گوئیم از طبع میکند کیفیت در نفس و افلاک و کواکب طبع نیست پس هم رحمت باشد و نفس رحمت کردن از عقل باشد و رحمت عقل بر نفس از واجب الوجود است و رحمت واجب الوجود از واجب الوجود است و ان بر کس منقطع نخواهد شد پس همیشه خواهد بود و اما المراد یعنی که این از بهر رحمت از بهر آنکه تا اثر حکمت حکم بدیهه آید و بمعنی رحمتی نباید اما من بمعنی از بهر رحمت در علت باز گوئیم تا مگر نبود و همچنین بر سخنی در هر حالی باید که از حقیقت آن چیزی بر سیده آید و گوئیم لفظ حکماست که ان الطبیعة لا تفعل شیئا باطلا یعنی طبیعت هیچ فعلی نکند که آن فاسد بود و اگر چیزی در چشم فاسد نماید آن از جهل نبوده و اگر نه از بهر صلاحی بود پس حقیقت است که در عالم فساد نیست اما آنچه از فساد نام نهاده اند یعنی کون و فساد آن فساد عرض باشد نه جوهر را و نه جسم را و هیچ فساد بی در جسم انسان ظاهر تر از قتل نیست و اگر از روی حیف بینند آن فساد است بلکه زنده کردن جانست و زنده کردن جان صلاح محض است و درین سخن بجای خویش بهتر که گوئیم پس علت گوئیم که هر چه وجود او بخویشش بود و در چیزی دیگر از وی بود آن چیز اولی علت گویند و این چیزی دوم را بیولی و در موجودات چیزی هست که از این علت است چنانکه عقل را پس درو چیزی باشد که او را در علت بود چون افلاک و کواکب و چیزی هست که او را چهار علت باشد چون معادن و نباتات اما علنی موجودات از حکمت واجب الوجود است و رحمت و شفقت وی و عقل معلول کل است و عقل علت نفس است و نفس معلول می است و نفس علت بیولی است و بیولی معلول است و بیولی علت جسم مطلق است و جسم مطلق معلول می است و جسم مطلق علت افلاک و کواکب است و افلاک و کواکب معلول می اند و افلاک و کواکب علت های علنی است و عناصر معلول ایشانند و عناصر علت معادن و نباتات و حیوانات و کیفیت درین رساله که هیچ مشک نیست که از شما بد لغایت چنان لیل بود که عدد مثلث آنگی اول که عدد راست از آن به سبب که علت دو است و روشن تر ازین گوئیم که علت آن است و لیکن بعلمت است که حد او وسط است از آنکه نشاید گفتن که واجب الوجود در هر مظهر صورت انسان نکاشت باید که در در میان جن حیض و منی ولیکن صورت آن نکاشت که بسیار علت بود واجب الوجود میرسد مثال این چنانکه یاد کردیم است علت است بود و سبب علت است بود پس آ علت است بود و اگر میان او

ح علت است بنودی خود در آن هیچ بنودی و ماقبل اقرار و ادی که الف علت است و در عدد
خیان بود که گویم یکی علت دو است و اگر علت سه باشد بواسطه دو باشد از آنکه تا دو نباشد و اگر
سه نباشد یکی بواسطه دو علت سه باشد چنانکه آب علت آسیاب ولیکن اگر چرخ نباشد حرکت
آسیاب هم نباشد و این مثالی است روشن باشد خاصه کسی که اعتقاد دارد که واجب الوجود که بسا
از بهر آن آفرید که انسان را خرد و این کفر محض است از آنکه نه است که علت ده است و خاصیت
نه جدا باشد و خاصیت یکی جدا پس یکی علت نه نباشد تا هشت در میان بنویس و واجب الوجود
شیر را بنیاد آفرید که بیشتر اثر فلک آفرید و تیره خواهد انسان خرد و خواهد بره خج و روزه که اگر انسان خرد
سبب شکستن دندان جان بوده باشد و چشم عقل این افسانه بود و همچنین بره و دلیل بر قربان از هم
اسمعیل علیهما السلام و قربان کردن دیگر سنجیران کادو کوسفند و آنچه بدانند خاصه امت محمد
صلوات الرحمن علیه پس عاقل منیر بگوید که بکت علت ده است بلی گوید که یکی بنودی ده بنودی بی
یچ شکی و دلیل دیگر آنکه مثلاً زید خانه بکند و استادی خویش در آن بید کند مقتضود آنکه ما بدانند که
او قادر است بر بنای خانه بمرحمتش و از عمر میراث بگیرد و بگرشمنه فرودشده و ششمه بنده بسیار
تا زندان کند تا ظلم ظالم سیاست آن زندان پسند کند و باز دارد پس نهانی گوید سبب
و علت غدا بسن بود مثال خانه زید و فعل واجب الوجود و مثال خانه عقل و مثال عمر و نفس و مثال سپر
عمر و هیولی و مثال ششمه شیر فلک و مثال بنده ششمه شیر زمین و مثال ظالم زندان با سظوم که بظلم او را
در زندان کند آنکس که او را شیر بخورد و اگر انصاف بد بدین مثال سخت روشن است و اینجا
دقیقه دیگر است مثلاً علت خانه بوقت کردن زید بود و آب و کل مکان و زمان و حی حای اگر زید
نباشد فال عمل حای نبود و چنان بود که کتاب بی کتاب محال بود و اگر سگان و زنان نبود خود نه زید بود
و نه خانه و اگر هیولی نبود که خاکست خانه هم نبود از آنکه زید خانه از بهرشت کند خواه از بهرشتن
و خواه از بهر کسی دیگر پس چون زید از خانه خارج شود علت خانه زید بود از آنکه علت خانه فعل
و چوبست که خانه را بنیاد میدارد زید علت هستی خانه نباشد بلی علت کردن خانه باشد پس اگر بره کند
کسی بدان خانه فرود آید یا کاروانی با جماعتی بعضی از حیوان و آن خانه از علی چون از آن یارین ذره
یا فرود شود که روزگار عقیقه و آن جماعت را بکات کند زید علت بکات جماعت بنوده باشد چه

باشد و مقصود از حد علم است سخن گویند و اقول تقصیر در حد که از لفظ موجود جزیران بود که چون پرسید که
 حیوان باشد گویند جسم که حس دارد و ازین حقیقه حیوان معلوم نشود از آنکه در حیوان بسیار چیزی نیست
 از حس تا شکر که باید که در حد بود چنانکه گوید که حیوان حسی نامی است که جان دارد و غذا یا به و حسان بود
 که برادر خویش حرکت کند پس این حقیقت حیوان معلوم شود و بیشترین قصد حکما در نهادن حد آن بود
 که حقیقت بدانند و هم تمیز میان ذاتی و عرضی کنند و نشاید که حد کنند چنانکه تمیز تنها بود و حقیقت معلوم
 نشود و ازین معنی بسیار مثلا چون حد مردم کند گوید مردم جوهری مطلق است جوهر جنس اجناس است
 و حیوانی گفت که جنس از قبیل حرکت و نمو و جسم و حیوة فرو گذاشت و در حقیقت شرط آن است
 که هر چه در حد بود باشد چون صورتی شود و در نفس مجتمع که اگر آن چیز را باز جویند هیچ چیز دیگر نباشد الا
 آنکه در تحت آن حد در آمده باشد چنانکه حد مردم کند گوید مردم حیوانی مطلق است بر معنی که در مردم
 است و حیوان است الا لفظی در آنچه زیر وی است پس بدین حد چیزی نیست که از صورت بیجا
 فرو گذاشته است از آنکه در مردم دو وصف است یکی حیوانی و یکی کوبایی چون حد حیوانی و کوبایی
 دانسته آید و از حقیقت هر دو پرسیده شود هیچ وصفی از آن مردم نبود الا که ظاهر شود پس لابد است
 گناه داشتن جنس از قبیل تا جمیع همه ذاتی در آن باشد از آنکه در جنس از قبیل همه جنسها بعد محصور باشد
 و جنس از قبیل همچنین صورت مقتضی از آنکه جنس از قبیل همه جنسها بعد در آمده باشد مثلا چون
 گفت حیوان در دو هم نامی است جسم حیوة و هم حرکت و غذا و جسم و جوهر این جمله در تحت حیوان
 آمد و چون گفت مطلق نفس انسانی و تمیز و استنباط معقولات و خاصیت با چون خنده و گریه
 و صناعتها از ثبوت که باید شرف انسانست باید بوانگی که او درون انسانست در تحت کوبایی
 کوبایی آید و بداند که حکما و بزرگان عاجزانه از حد کردن بعضیها که آنرا هیچ حالی در نمی شناید یافت و
 اگر در یافته میشود عبادت در آن نمیرسد و زبان ترجمان آن بوصف جعفری نمی تواند کرد ما چند
 شرط کوبیم تا در حد و خطا که ابتدا تا خطا در حد یا از جنه جنس افتد یا از جنه فضل افتد از جنه هر دو
 آن باز نمائیم تا آنچه از جنه جنس باشد چنان بود که گوید مردم جسم است کوبایی آنچه شرف غیر اجسامی است
 و آن جو نیست بلکه شسته جسم جنس کرده و آنچه از جنه فضل بود چنان بود که گوید مردم حیوانی تمیز و این
 خطاست از آنکه کوبایی فرق تمیز است و تمیز تحت کوبایی افتد و کوبایی تحت تمیز بقیده از آنکه

تمیز باشد و حیوان را تمیز بود و همچنین بسیار حیوان است چون اسب که آب ناپاک نخورد و گره خوشی
 تمیز کند و دیگر آنکه کاو و خرد کبوتر نجاست نخورد و چون خاک و مسکت که خداوند خویش را شناسد
 و آنچه از جنه جنس و فضل هر دو افتد چنان بود که گوید مردم جسمی است متحرک و جسم جنس بعد است متحرک
 اگر چه ذاتی مردم است جلد صفات زیری نمی افتد و از جمله حد با ناز است آن باشد که ماده چری
 بجای جنس نهند چنانکه گویند شمشیر آهنی است برنده و آهن ماده شمشیر است نه جنس شمشیر
 باینی که گفتی که شمشیر آهنی باشد از آهن کرده پس و تیزی او همچون تیزی کار و از بهر خشک پس این اجسام
 آلت بنهادند و آن خطا بود و باشد که جزو را بجای کل نهند چنانکه گویند ده پنجه باشد و پنجه دیگر و این
 خطاست از آنکه پنجه و نه جنس ده است پس باید گفت که ده عددی باشد چون ده با دایت از
 وی منگنی هیچ نماند یا عددی است که از دو پنجه آید و اگر چه این فضل دانست و لیکن بین حای
 ده شناخته و همچنین باید که چون حد کنند نگاه دارند چنانچه مترادف گفته و مترادف آن بود که نام
 بگرداند چنانکه گویند زمان چه باشد گویند مدتی باشد یا گویند هر چه باشد گویند او را بنا بر می آید گویند
 و زمان و مدت یکی باشد و بیشتر و اسد همچنین یکی باشد و دیگر آنکه بصد حد کنند چنانکه گویند قدرت
 چه باشد گویند آنکه ضد عجز است پس بر دو محمول بود و معلوم نشود و عجز چیزی باید کردن که معلوم شوند
 نه محمول شناخته بودند یا شناخته و همچنین حد چیزی که اصل چیزی باشد بفرع آن خبر کنند چنانکه گویند این
 چه باشد گویند آنکه از شمشیر کنند و یا چنانکه ابو علی سلک و یا ختاب که نام ستاره است گویند آنچه
 بروز بر آید و اگر نیک اندیشه کرده آید درین حد هر ما که گفتیم هیچ سنگی و سنگی نماند و آنچه ما گفتیم
 از کتب اجمع حدود از آنچه ابو علی آورده بود و دیگر حکیمان آورده بودند بیاوریم حد حد کفاری
 باشد که دلالت کند بر حقیقت چه چیزی و کدام چیزی از چیز و بسیار چیزی بود که او را فضل ذاتی
 بنویسند و او را خاصه باشد و بدان حد او کنند و از رسم خوانند و رسم جنس فریب بود و خاصه
 چیز چنانکه اسب از فضل ذاتی نیست چنانکه بدان فضل او را تمیز کنند و آتش که در هیچ حیوانی نیست
 و الا اگر تک گویم مسکت بهتر از او باشد و اگر نشستن گوید کاو و اسد و خرد و شتر به جای است
 و همچنین بسیار چیز است که او را رسم شاید و حد نشاید و رسم از دو گونه بود او را تمام خوانند چنانکه
 گویند حد کفاری بود دیگر بگو آورد و اگر جنس قرب چیز و عرض لازم بود و او چنانکه گویند رسم کفاری

بود که چیزی را بدان نماندند از روی ذاتی صفت اسم باری واجب الوجود است و او را احد
 نماند از آنکه او افضل نیست و او را ترکیب نیست و هیچ چیزی بوی چونند ندارد و اگر اغنایت وی چیزی
 آید از افاض جود وی گویند او هستی است که بعد بسیار نشود و تجزی نشود و متغیر نشود و این شرح
 نام او باشد حد عقل یعنی است مشترک معنی بسیار دارد اول آنکه گویند عقل قوتیست که بدان
 تمیز کند میان کار با نیک و بد و اعتقاد نیک را از اعتقاد بد و دیگر گویند عقل کسب است از جهت
 آنکه مردم بخرت کنند در آن و حد این قسم آن باشد که گویند که عقل معنی است که ابتدا طمقعات
 کند را پنجاه خواهد که بدانند نصیحت بدست آوردن و طلب عرض خویش و حد کنند و دیگر گویند
 عقل هفتی پس بدیده است در مردم که از آن سخن گفتن و حرکت و سکون و اختیار کار با آن است
 حدود که گفتیم در حد عقل معنی اسم عقل است اما حکما او را حد کنند که حد عقل تصور باد قصد یعنی است
 که در نفس مردم حاصل شود از آفرینش اول او بوجهی دیگر گویند عقل به قسم است نظری و عملی تا عقل نظری
 حد کنند و گویند قوتیست و نفس که حکم کلیات را در باره و بسیر در حد عقل عملی قوتی باشد در
 نفس که ابتدا قوتی کنند مستان با اختیار کردن چیزی که حکمان بر دمان حکمان در فعل او و دیگر
 عقل هیولانی گویند و او را حد کنند که عقل هیولانی قوتی باشد مستعد بود چیزی را که از مادت مجرد
 بود و دیگر بفعل خوانند و گویند عقل کمال یعنی است در آن صورت که خواهد تا چنانکه خواهد
 آن چیزی تصور حاصل کند از قوت عقل او و دیگر عقل مستعد گویند او را حد کنند و
 گویند عقل مستعد قوتی مجرد است از مادت تا از بدون تحصیل میرانی کند که نفس را تا عقل کلی را
 که عقل فعال گویند او را بدوجه حد کنند اول گویند مثل فعال چه بهری بود که صورت همه چیز را در وی بود
 و یکت چیز ذات او بود و مجرد از مادتها و اصل همه موجودات باشد و در هر دو گویند عقل چه بهری
 باشد کلی که عقل هیولانی را از قوت عقل او بداند که بر وی تا به حد نفس است یعنی با شکر که مردم و
 حیوان و نبات در آن شکر اند و بعضی دیگر انسان و ملائکه سیه مکنند در نفس آن را حدان
 بود که گویند نفس کمال جسمی طبیعی است که درین جسم حده اند حیاست بقوت و بعضی دوم گویند
 نفس چه بهری است جدا از جسم آن کمال جسم معنده است که او را می جنبانند با اختیار و گویانی در
 با فضل با بقوت و عقل کلی گویند و نفس هم گویند تا عقل اول در نفس است که او را می جنبانند است

نفس کلی عقل کلی اند که در اشخاص اند یعنی اساسند یعنی عقل افلاطون و نفس نظریات و همچنین بدو مگر نشاء
گفت که نفس و عقل در بدو عمر یکی باشد پس آن نفس و عقل کلی گویند یعنی عقل و نفس جمله فرا گیرد مگر گفته شد صورت
صورت را بدین وجه که کند گویند صورت را حدی باشد بر چیزیهای بسیار در جواب ما بود آن نوع
بود یعنی صورت نوع بود و وجود هم گویند صورت چیزی چیزی دیگر استاده نه چون عرض بی
چون علم نفس و عقل و فضیلت‌های مردم را وجود می‌گویند صورت جوهر باشد بسیط که جمله اجسام بوی
فایم باشد و اگر چه بسیار گویند صورت کنند جمله تحت این سه حد افند حد بیولی بیولی چیزی
بود بسیط که وجود او بفعل بود و بقول صورت کند و همه حد با که بیولی را کند تحت این حد افند مجموع
موضوع چیزی باشد اول چیزی دوم را که معنی و صورتان چیزی اول را تقدیم باشد بر دوم چون
بیولی که تقدیم داد جسم حد ماد است نامی باشد جمله بیولیها چون بیولی اول بیولی دوم و بیولی
سیوم و بیولی چهارم اول چون جوهر نفس که جسم مطلق از او آمد و بیولی دوم اخلاک و بیولی سوم عناصر و
بیولی چهارم چون زمین و هر چه بر زمین است جز از حیوان و منی را درین جمله از حد عناصر صراطی
مشترک چیزی را چون نفس بیولی را و بیولی جسم و عناصر اجناس سه گانه را و حد او آن بود که گویند عنصر
ماده باشد که جوهر چیزی دیگر از وی باشد حد اسقطس سقطن جسم اول باشد همه جسمها را که اولی باشد بهانه
تکلیف جسمها باشد حد کن کن جسمی بسیط باشد و ذاتی عالم باشد چون اخلاک و عناصر حد طبیعت
طبیعت مبداء است بذات از جهت حرکت و سکون که در ذات او باشد و ثبات عالم اسفلی
بدست خاص حد جسم جسم جوهری بود مرکب که طول عرض و عمق دارد خواه عالم نسق خواه عالم
سفلی را حد جوهر جوهرستی بود که او را شش صفت بود اول آنکه فایم نخستین بود دوم آنکه اشارت
در نشاء یافت و مقصود از وی حاصل شود و سیوم آنکه در هیچ موضعی نباشد و چهارم آنکه هیچ چیزند
او نباشد از جوهر جسم آنکه صفت جوهر بود و باختلاف صورت ننگرد و حد عرض عرض چیزی
بود که نخستین فایم ننواید بود او را بچلی حاجت بود و مجموع او در جوهر حد ملک ملک جوهری
بود بسیط که او را حیات و نطق باشد و عقلی بود و نمیرد و او واسطه بود میان واجب الوجود
و اجسام ارضی اما بعضی از آن عقل باشد و بعضی نفسی باشد و بعضی جسمانی حد فلکات فلکات جسمی بود بسیط
کروی که قبول کون و فساد کند و بطبع متحرک بود حرکتی کروی کرد یک نقطه حد کوب کوب جسمی بود

بسط کرده‌ی که جای طبیعی او ذات فلک باشد و قابل گون و فساد نبوده و نورانی بود و حرکت می‌کرد
 بود حد آفتاب آفتاب که کمی باشد بزرگتر از نیمه کواکب و نور او بیشتر و جای طبیعی او در فلک چهارم
 حد آفتاب است که کمی باشد که جای طبیعی او نخستین فلک بود و نور از آفتاب که در اولون داشت
 او سیاه بود حد جن چون چوانی بود هوایی ناطق شفاف و رسم او بود که بسکلهای مختلف دارد و هر
 و همچنین نام وی است و شنا به که هم رسم باشد و هم معنی نام او بود حدش آتش جرمی بود بسط که
 خشکی و گرمی و حرکت و نور دانی و بست و حرکت وی از میان بود و قرار وزیر گرمی ماه بود حد چو
 هو اجماعی بسط است و طبع خاص او گرم و زراست و شفاف و جای او زیر کره ایزد است و لطیف
 حد آب آب جرمی بسط است و طبع خاص او سردی تری بود و شفاف و محکم است در اسکان بود
 از معنی ساکن بود حد زمین زمین جسمی بسط است سرد و خشک و در طبع محکم است بر کره خویش و اگر جزوی
 از وی بردارند طبع بجای خویش نماند حد عالم عالم جمله موجود است جز از ذات واجب الوجود
 و گویند عالم طبیعت و عالم نفس و عالم عقل حد حرکت محال اولست بدانچه در نوشتن تا
 بغفلت و حرکت کل گویند و آن حرکت آسمانست و هر چه در میان وی است بهفت جهت
 حتی و معنوی حد و هر دو بر معنی معقول بود که او را اضافت کنند بعضی زمان و حد زمانان مقدار
 حرکت باشد از افلاک از آنکه گذشت و آنکه نیاید و این را الآن خوانند و بارسی اکنون خوانند
 حد اکنون اکنون دو کنار باشد و در هم اندامان گذشته و آید و حد نهایت نهایت محلی باشد
 یا معقول یا محسوس که در آن جنب باشد حد نقطه نقطه دانی بود که همت پذیرد و نهایت خط باشد
 حد خط خط مقداری باشد کشیده که از جهت پهنای همت پذیرد و نهایت سطح باشد و شاید که از جهت
 دراز است پذیرد و حد سطح سطح طولی و عرضی باشد که شاید دو همت بر وی افتد که از افانته گویند و نهایت
 جسم باشد حد مکان مکان ناطق جسمی اجماعی دیگر در آمده باشد و شاید که یک جسم را یا یک جرم را
 در دو چیز مکان باشد چون آب که سطحی از مکان اوزمین باشد و سطحی بود باشد حد پستگون سکون خالی
 باشد بعد حرکت و این معنی اسم است حد بسکی بسکی بریدن مسافت دراز باشد بزمانی اندک
 و بهتر آن باشد که زودی را اندک بسکی بدو معنی باشد یکی آنکه صد ثقیل باشد و دوم میرزود کرد پس
 آن اولیتر باشد که گویند زودی رفتن در مسافتی دراز باشد بزمانی اندک حد بری بری یعنی بطول

بسیاری ویرفتن بود و کونیند ویر رفتن حرکتی بود که مسافتی اندک بزمانی دراز ببرد حد حرارت حرارت
 جلگه یکی در جرمی جسمی که جمیع گند میان آنچه جسم باشد و آنچه بر خلاف حسن باشد از آن مخلخل کند و متخیل باشد
 حد برودت برودت جلگه یکی باشد در جسمی با جرمی با جمیع گند میان حسن و با جنس قدر مطلوبت رطوبت
 کیفیتی باشد در جرمی جسمی که اگر قوت ماسکه با وی باشد از وی بکشد آید و زود بخیل شود حد یوبست
 یوبست جلگه یکی باشد در جسمی که بر کسب جمیع شده باشد و شاید که این هر چهار را هم خوانند و شاید
 که معنی اسم خوانند علت علت داننی که وجود ذات چیزی دیگر از وی باشد و این چیز اول وجود
 و سبب نه از دو م باشد و این وجود بفعال باشد نه بقوت حد معلول معلول داننی باشد که وجود او از
 چیزی باشد و نسبت به چیزی آن وجود بفعال باشد حد ابداع ابداع نامی شکر گشت که دو چیز از دو م
 توان کردن یکی بنام نماند چیزی باشد نه از چیزی و نه بواسطه چیزی چون نهادن علمها و علمها و چون
 عقل را که از بار تعالی آرد دو م چیز که سبب چیزی دیگر باشد یعنی که چیزی بی سببی بواسطه و چون سبب
 نباشد آن چیز نباشد چون کردیدن چرخ از آب که اگر آب نباشد چرخ نکرد و حد احوال احوال از نو
 بدید آوردن بود و حد او چنان بود که کونیند احوال بدید کردن چیزی بود بعد از آنکه بوده باشد
 و این از زمانی خوانند یعنی در زمانی بوده باشد و نوع دیگر بود و آرا نیز زمانی کونیند چنانکه کونیند احوال
 وجود فایده بود در عقل که در آن بقوت بوده باشد پس بفعال آید و این از زمانی نشاید خواندن حد قدیم
 قدیم دو گونه بود یکی بعباس و دیگری مطلق قدیم بعباس چیزی بود که بزمان بیشتر از زمانی دیگر باشد اما
 قدیم مطلق بدو وجه بود یکی قدیم بود بحسب زمان و دو م قدیم بحسب ذات اما آنچه قدیم بود بحسب
 زمان چیزی بود که وجود او در زمانی یافته شود نامتناهی چون وجود عقل قدیم بحسب ذات آن سببی
 باشد که وجود او را ابتدا وجود آن واجب الوجود است و در خلا حد حسن حسن گفتاری بود بر چیزیها
 بسیار که بنوع مختلف شوند از جواب ما هو حد فضل فضل گفتاری بود بر چیزیها نیکه بنوع مختلف
 شوند از طریق امی شی حد خاصه خاصه محمولی باشد بر چیزیها نیکه شخص مختلف شوند و بصورت متفق
 باشد حد کم کم صغنی باشد خاص چیزیهای را که بمقدار و عدد باشند حد کف کف صغنی باشد بر چیزیها
 که مسافت کنند از آن چیز چون عرض عام باشد چون صغنی جامه را علی چون برودت آب را
 حد فضل فضل باشد در موضعی از حرکتی که از نفس حرکت کنند آید حد روح روح جسمی بود موای

لطیف که در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوت خویش با وی فعلها میدهد شهوة انگیزش بود که در بدن است
و خداوند بدن را در طلب شهوت و عرض این جوانی بود حد عشق در عشق سخن بسیار است و جمله بر
خلاف یکدیگر از احدی نهند الا آنکه نامسطح حکیم عبارتی میگوید آن سخن نزدیک بود چنانکه گوید
عشق مشک که روحانیت سبب جهانی سبب غلبه شوقی که بر او می باشد حد حسن حس قوی باشد نفس را
که محسوسات بوی در یافته شود و حواس الت و می باشد حد تحجیل تحجیل است و آن صورت محسوسات
بود و نفس بعد از آنکه صورت جدا شده باشد و این در پیش و مانع باشد حد فکرت فکرت نفس کردن باشد
و این سخن استی که بدان راه معرفت چیزی رسد و آن در میان و مانع باشد حد ذکر ذکر کما بدشتن
چیزی گذشته بود تا وقت آنکه نفس او را با خواهد تجربه بزبان و در حد خلق خلق عالی بود و نفس را
که مردم بدان خوانند که فردوسی گنبد بی اختیار و نزدیک من این بچشم تعلق دارد و بجای عطارد
و قمر حد غضب غضب بخش خون است در وقت آنکه انتقام خواهد کشید حد کون کون سپردن
بدن چیزیست از قوه بفعل حد فساد فساد سپردن شدن فعل باشد یا بقوت کون چیزی دیگر
شرفی از آن یا کمتر حد علم علم صورت معلوم بود در نفس عالم بسبب بصر نفس بر چیزیهای کلی حد معرفت
معرفت استادن نفس بود بر چیزیهای چنانکه هست بحقیقت حد قیاس قیاس سخن بود مجموع از
سه حد و دو معده که چون پذیرفته آید سخن از آن لازم شود حد برهان برهان قیاسی بود یعنی که فایده
شناختن هستی چیزی و سبب چیزی بود حد تصور تصور حاصل شدن معقولات بود در نفس
مردم حد ظن ظن گشیدن دورای بود پس مردم را بی آنکه حقیقت دانند که بر کدام اعتماد است
حد وهم وهم موافق ظن باشد الا آنکه بهم بسیار چیز است آورد بدست و لیکن برهان باشد حد
ذهن ذهن نیگونی تیز باشد میان چیزها حد رای رای غایت پرسیدن قوه فکری باشد حد شک
شک رد کردن یقین باشد بدانکه این مسئله را بغیض هست یا نیست و ابو نصر فارابی گوید شک
استادن نفس انسانی بود میان دو چیز که متساوی باشد در حقی و باطلی حد باطل باطل ای بود بر
اختلاف آنچه عقل پسندد حد چیز خبر رای بود پسندیده عقل که میل بدان باشد حد شرف شرفی بود
له عقل از بود پسندد حد خوف خوف باز شدن باشد بکلین پشت از بهر ضرری که دومی
خواهد رسیدن حد جاد جاد شوقی باشد بچیز که در آن نفع خواهد بود حد ادا ادا شوق

نفس ناطقه باشد بچیزی که در خود وی بود حد نیت نیت برنجین نفس باشد بچیزیکه طالب وی بود حد غم
غم ایستادن را می باشد حد قصد قصد غم کردن بچیزی بود که نفس فرماید حد همت همتا اختیار از رو
نفس ناطقه باشد بد آنچه بهتر بود حد جو جو زبان کردن بچیزی که عقل ناپسندد حد عجب عجب هستی
باشد نفس را که مردم دهند بی آنکه منتفی باشد یا بیشتر از آنکه بدهد تمام تمام چیزی بود که چون مردم از آن
حاصل شود به هیچ چیز حاجت نمیشود چون عدل حد محبت محبت میل نفس مردم بود بچیزیکه با بان یکی بود
حد محال محال تر رسیدن نفس باشد از آنکه لغضائی در وی آید حد رحمت رحمت تر رسیدن نفس باشد
از آنکه او را برنجی رسد حد حیا حیا تر رسیدن نفس باشد از آنکه بناگه از او روشنی بدید آید حد بلاغت
بلاغت سخنمی باشد که اقل او از او بشناسند و ظاهر او از باطل او باشند و اندکی از آن فایده بسیار
بازد بد و سخن در آن بکار نیاید حد کریمه کریمه یعنی بود که در دل آید از غمی در طو بات لبغینا در در بدن
تا از آن بکار در داغ بدید آید و از آن بکار در حشم نظر باید شود همچون باران حد زیرکی زیرکی در فتن
عقل باشد بزودی حد وفا وفا حتمی بود بسبب چیزی را و ان چون و لغتی بود حد شوخی شوخی لبجاج بود
نفس باشد بچیزی ناپسندیده حد لبجاج لبجاج سپیدین و سینه نفس بود بچیزی که عقل را نفس از
آن باز میدارد حد حرمی حرمی راحت یافتن نفس باشد از چیزی که بدان از رو دارد حد سیاست
سیاست ندیر کردن نفس باشد در صلاح جماعتی حد جو جو بدان بشیرد بهتر چیزی باشد از آنچه
بود بی آنکه طلب مکافات کند حد قوت قوت آشکار کردن فعل باشد از فاعل حد قدرت
قدرت تمامی ظاهر کردن فعل بود و قوه خاست حد محال محال ای بود میان دو چیز ناقص
باطل حد تمیز تمیز کردن باشد میان چیزی یا می شکرک در یک معنی حد حزم حزم احترام بود از چیزی
که بود بد مکان باشد حد سعادت سعادت یافتن نفس باشد آنچه طلب او میکند حد حقه حقه چشم
بود که زایل نشود چون حقه ما بر مردم تمام الحد

قسم چهارم و آن ده رساله است که بدین لایق باشد

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه اینجاه رساله بیاورده است در ده اسب مختلفه و همچنین در
اعتقادات و عسرت و نهاد یکدیگر و یاری یکدیگر کردن و در این رسالهها آلا تعصب میل و عطف

بند پس صواب چنان دیدیم که مایک باب بیاوریم بد فصل در بر فضلی آنچه بفضلهای آن ده رساله
لائق باشد بیاوریم از اعتقاد و مینا و و طریقت حکما و آنچه ایشان از اول عمر خویش تا آخر عمر بدان
مشغول باشند و آنچه درین رسایل بیاوریم جمله بی در مرست و هر چه در این کتاب بود بر دینی اعتقاد
اولی است بود بیاوریم و اگر چیزی بود که بجای دیگر میل داشت البته بدان لغات نکردیم

رساله اول رستم چهارم در اعتقادات

بدانکه ما درین رسایل بسیاری از اعتقاد حکما با کفیم ایم و لیکن بر نظم است و اینجا بطریق حلی باید
گوئیم اول گوئیم اعتقاد طریقی باشد که مردم بر آن ایستند بدان راه جویند بعد از خویش و این
حقیقت معنی اعتقاد است و رای و مذہب و دین و کیش و شریعت همه همچنین بود الا با آنکه شریعت
منا و چینی مرسل شده و بی بدین دین و شریعت همه این خواهد که ما یاد کردیم و ابتدا در این اعتقاد
نظری صحیح باشد در نهاد جهان و آنچه از است خوانند از دون تا اشرف و از محیط کره خارج
تا مرکز خاک و این نظر نشاید کرد الا بعد از آنکه مردم بر اعتقادی که دارند از خویش بیرون نهند
از جمله را برها بجز شود اگر علم طب و اند خود نیک آمد و لیکن نه استادی طبیب محمد بدست
ارد و خویش بر او عرضه کند تا در جمله اعضا او و ریسی و غیره تصرف کند و بگردن او نام حلط
غالب است از اخلاط چهارگانه خاصه سود او خون سوخته و آنچه فضلا را اطبا از امانیو لیا خوانند
تا بعد از علت و غلبه آن اخلاط گیاه یا کس بر اعانت تن مشغول شود و چنان سازد که هیچ گونه
او رسایل نبوت و غضب نباشد و از اندرون خویش با خلق صلح کند و همه اعتقادی شریعی
و حکمی از خویش بیرون نهد پس چون بدین صفت شده باشد آنکه نظری صحیح باشد و اگر خواه
که حقیقی بنید حقیقت بدو راه نماید و نظر لا بدین طریق نشاید کرد و این یک طریق است که از
دوم نیست البته پس اگر چنانکه در آن ایام استادی باید که بدین صفت باشد که یاد کردیم و بدین
استاد پیوندد و از وی طریق مبداء و معاد خویش باز داند خود همه سعادت باشد تا صفت
استاد تمام آن بود که مرد بر باید نیکو خلعت نیکو روی متواضع عالم بحکم علوم آنچه شریعت تعلیم

و آنچه بگفت جمله معلومش بود و مردی باشد بی حضورت و انداز خلق بخوید و نمزوی بود و اگر کسی بوی به
 کند بجای آن بی نکویی کند و مکافات آن بدی نکند و میل و صحیح دنیا ندارد و از شهوت کساره دارد
 و خویشین را در بند عیال و مؤنت دنیا گرفتار نکند و از خلق خدای بسبب علم و دانش هیچ قبول نکند
 و اگر ناچار باشد بقدری غذا طلب کند و چون چنین مردی بود شامل او را خود بدینا احتیاج نباشد
 و با حمت نیامیزد و بناستحق علم نیامود و از حقی باز ندارد و دهرگز بدی کسی نکوید و نشنود پس چون این
 حاصلتها در یک شخص دیدی شاید که او را اسناد گیری پس اگر مرد ریاضت کرده باشد و چنین استادی
 بدست آرد و مردی اعما و کند چهر چنین استناد حاجت بر ریاضت نباشد پس اگر استناد نباشد
 بر ریاضت محتاج باشد از آنکه هر غلطی که بر مرد غالب باشد اعتقاد او بران موجب بود و شرط آنکه
 غلط غالب که ام اعتقاد خواهد اینجا یاد نشاید که در این قدر ریاضت که فرمودیم سخت مختصر است
 و الا بخیر و ثواب معلوم است که یونانیان علم چگونه حاصل کرده اند و کیت ریاضت ایشان آن
 بوده است که از طعام بریده اند و تیرنج چنانکه هر روز سه درم کمتر کرده اند از غذاء سهل تابی درم
 باز آورده اند از نگاه قدر یکماه بران سی درم فرود گشته اند و از آن سی درم هر روز یک درم کم کرده اند
 تا بده درم باز آورده اند و این غذا ایشان نخورد بودی با روغن بادام جو شاییده پس چهل روز
 قناعت کرده اند هر روز برده درم درین چهل روز هر علم که خواسته اند استنباط کرده اند چون
 اقلیدس حساب و موسیقی و طبقات و خواص جوهر و علوم دیگر که عالمیان متفق اند که جمله استنباط
 ایشانست و این ریاضت که مایه دریم در جنبان ریاضت هیچ نیست پس بعد ازین
 جمله نظر صحیح بود الا اگر برخلاف این بود از میل خالی نباشد و چون نظر خواهد کردن بسبب
 نظر درالت منطقی کند و بعد از آن نظر در حساب و هندسه و علم بیات و نداد عالم علوی
 و منطقی بدست آوردن و بر حقیقت واقف شدن و بعد از آن در علوم حکمی شروع کردن و از
 علت چیزی پرسیدن و انما و مبدا و معاد باز جستن و در هیچ اعتقاد نظر کردن با حقیقت مردی
 نماید و حکماء الهی صغان چنین اعتقاد کرده اند که البته سبب بجات مردم بود پس گوئیم بدانند که نظر
 در خویشین باشد و در جوار خویشین مردم چون نظر در خویشین کند تنی بنید و جانی نبویست و بی لیلها
 بسیار گفتیم که تن از عالم خاک است و جان از عالم ارواح و آن میداند که نودیس بود و همچنین جان

اگر اخصاف به پدر برمان خود بهم بود پس نبوده است از آنکه که پیش ازین بودی امروز چون خوشتر را
شناخت که پیش ازین کجا بوده است و چگونه بوده است پس چون بچندین دلیلها که میداند از پیشین
استدلال خوشتر نمی تواند یافتن الا آنکه وجود جهان این بیکدیگر بوده است و گفتیم که انسان عالم صغیر است
و عالم انسان کبر است پس وجود عالم بچندین وجود است او با شد پس هر دو محدث باشند و هیچ محدثی
بی محدثی نبود و محدث عالم صانع عالم بود بر که گوید که عالم صانع است پس مصنوع کجا بود اگر گوید مصنوع است
صانعی باید از آنکه صنع بی صانع هرگز نبود چنانکه کتاب فی کاتب برگزین بود و هر که گوید عالمی بدین بزرگی
با چندین بدایع و عجایب بی صانع باشد لازم شود که گوید کاتب بی عبارت و علم بی کاتب باشد
و این محال محض باشد پس ازینجا بداند که چنانکه پیش ازین در رسایل گفتیم که هیچ چیز نبود و واجب الوجود
بخوشتر بود نه بجزی دیگر و چیزی با می دیگر که هستند جمله خوشتر از وی و وی اول ممکن الوجودند از آنکه
علت جمله است و علت واجب الوجود خود نبوده است از آنکه شاید گفت که در از یک
آمد و نشاید گفت که یکی از چیزی آمد یا یکی دیگر بیشتر از یکی بوده است از آنکه همه معدوم الا ما لا یستطیع
از یک آمدند و یک از خود همیشه بود و یک بر همه سابق است و هیچ بیات سابق نیست پس این
دلیل بدانند که همه موجودات جز از واجب الوجود هیچ نبوده اند پس نبوده و واجب الوجود همیشه بوده است
بی اولی و چون گفتیم عدد در انهایت نیست و همه از یکی اند و یکی را اخر نباشد و همچنین همه موجودات
از واجب الوجود است پس وجود در انهایت نباشد و واجب الوجود را اخر نباشد و چنانکه یک
هیچ پیوسته نیست و چنانکه یکی حافظ همه عدد است واجب الوجود حافظ همه موجودات است
و اگر مسئله ازین مقدمهها مؤخر مشکل شود که ما یاد کردیم استنباط شاید کرده بدر ازنی حاجت نباشد تا اختلاف
بناهب حکما بدانند که اختلاف ایشان نه در اصول است و اگر در فروع خلافی کنند آن نه خلافی بود که از
سکفت آید و نزدیک ایشان اصول شناخت واجب الوجود است و فروع نهاد عالم ابا اطلالون
در شناخت واجب الوجود آن وجهی با گفته است که هنوز نزدیک اهل دانش کبر است و از علوم که تعلق
باصول و فروع دارد آن علما اشکار کرده است که هرگز کسی نکرده است تا در فروع چنان گوید که بغیا
سخا به شد و در نشدن فزا دو قیاس بر بانی گوید چنانکه گوید واجب الوجود لازم نیست که چیزی کند
از آنکه محتاج نیست و آنچه کند از محض کند و از وجود محض باشد تا آنکه او افعالی لازم نشود از آن سبب

که لازم شدن فعل از ماده واجب باشد اول آنکه از طبع کند چون هو خلق انس را و حرکت هوا بر آفتاب و مشابه
 که فعل واجب الوجود ازین گونه باشد و ما خود متفقیم که حرکت هر فعلی که میکند بخواصتی میکند نه از آنکه
 او را طبع نیست پس چگونه روا باشد که واجب الوجود را فعل ازینگونه بود و وجه دوم آن بود که کسی بگوید
 الزام کند و بقیه بفرماید تا آن کار بکنند چون خداوند بنده را و پادشاه رعیت را و پدر فرزند را و استاد
 شاگرد را و واجب الوجود علت همه موجوداتست و بر او هیچ پستی ندارد که او را الزام کند یعنی او چه
 می‌تواند که محتاج باشد بدان فعل و این را وجه بسیار است از آنکه احتیاج از فائده گرفتن بود چون احتیاج
 شاگرد با استاد یا از بهر موت بود چون مزدور و بسیار وجه دیگر هست ولیکن چون احتیاج کفایت یافته
 شد که واجب الوجود را احتیاج کس نباشد و فعل او از روحی احتیاج نبود و اگر وجه دیگر سوادند جمله زیر
 این هر سه افتد پس فعل واجب الوجود چون بود که چیزی دیگر وجود بدو قسم بود با طبع مکافات بود
 چون بدل شدن و مزد سپاس و مدح و شادکامی طبع که چون با کسی نیکی کند و طبع ندارد بدل
 او مکافات و قرضی در طبع آنکس بدید یا پس با دام ما قرضی بیند از طبع هم مکافاتی یافته باشد و این
 هیچ در حق واجب الوجود نشاید گفت و باطل باشد اگر پس جو در حمت مطلق باشد و حکما از محض
 جو گویند پس بدین قیاس درست شد که فعل واجب الوجود نه طبع و مکافات و احتیاج و الزام
 باشد ولیکن از رحمت باشد و این قیاس شرطی منفصل است پس گوئیم نهاد عالم از دو وجه بیرون
 نباشد یا واجب الوجود باشد معاً معیایی و واجب الوجود باشد و عالم بعد از زمانی معلوم آن فعل
 کند و بدید یا اگر گوئیم معاً معاً بود عالم همه واجب الوجود بود و این نشاید اگر گوئیم بعد از زمانی
 معلوم بدید یا همچنین فعل بارادست باشد و ارادت عالی بود که بر کسی بدید یا بعد از آنکه بوده بود
 و این چنین حال واجب الوجود لایق نباشد و بیان این در اعتقاد حکما گوئیم و الله اعلم

رساله دوم از قسم چهارم در بیان حد اعتقاد

بسم الله الرحمن الرحیم اما تقییر در قسم دومی آنست که مردم طریقی بدست آورند که معاش دنیا و
 آخرت بدان راسته دارند و در شریعت پیغمبران و طریق حکما بران بردند و ان فعل کنند که در
 دنیا و آخرت زبان کار نباشند تا بیان اعتقاد حکما بدانکه جملاً اصل حکمت متفلسفه که عالم پس بخود است

عنه تحقیق
 در رساله از ادیب
 صواب باشد باین
 اینکه واجب الوجود
 خود میگوید بجا اول
 والاخره لظاهر
 والباطن ح
 رساله اول دوم

و اورا صانعی هست حتی عالم قادر حکیم است و جسم نیست و جوهر نیست و عرض نیست و نتواند بودن
 و نخست فعلی که از وی بدید آمد بر سبب رحمت عقل بود در علم او چنان بود که این جوهر بدید کند و علت
 عقل خود او بود نه چیزی دیگر و فعل او باری همان بود و دیگر چیز یا فعلهای فعلی اند و نفس فعل عقل بود
 و هیولی فعل نفس بود و آسمان باد که اول کب فعل نفس و هیولی است و در نفس از او که صورت آن در
 عقل باشد و در آسمان با آن رود که صورت آن در نفس باشد
 و کواکب و اخلاک زنده اند و حرکت بارادت کنند و فساد نیستند و عناصر رقت فلک است
 و زمین و هوای آب و آتش از حرارت و برودت و در طوبت و یوست بدید آمدند و حرارت
 و یوست از حرکت بدید آمدند و برودت و در طوبت از سکون بدید آمدند و حیوان و نبات
 و معادن از رقت عناصر و خاصیت فلک بدید آمدند و آنچه در اخلاک رو و فعلی باشد و آنچه در
 زمین رود از تعالی باشد و از مرکز خاک تا محیط فلک حاصل جمله ممکن الوجود است و صانع این جمله
 واجب الوجود است و نفس ناطقه از عالم علوی است و از نفس کل است و از اینجا آمد باز اینجا شود و اگر
 نیک باشد و اعتقاد ایشان در حق اینها است که سمجیری ایشان اجسبت و شریعت ایشان حتی
 و باید پذیرفتن و بر هیچ سمجیری نگذارند و کتابها که معجزان آورده جمله کلام خدا تعالی اند و گویند
 معرفت سمجیری موجودات همچون معرفت بنیاست با او ان کوننا کون و معرفت فیلسوف موجودات
 چنان بود که معرفت کورسینا آنچه از اید اند و چنانکه حکما بقیاس در بیان حاجت دارند سمجیران را
 بدان حاجت نباشد و هر چه در عالم سفلی خواهد بود از چیز شریسمجیران صورت آن در عالم ملکوت
 می بینند چنانکه کسی برای العین ببیند ثبوت ایشان بوجی باشد و ان بالهام بود یا جواب بود
 یا آمدن رسول بود چون قوه عظیم دارند بلکه بصورت مردم بر ایشان پیدا شود و آنچه کار آید
 ایشان را بیا موزاند و معراج ایشان نفس بودند بدین و همیشه چون خواهند در معراج باشند و هر که شریعت
 ایشان از دست باز در دوا بل حکمت او را محفل بد بخت برود جهان دانند تا همه بحث تا همه
 گناه نزد انبیا و رسول نقل و در وی و فساد و زنا و لو اطله است و در عقیده حکمای هیچ گناهی تبار از ازا
 خلق نیست یا اگر کسی در حق واجب الوجود باطلی گوید و آزاری با خلق نکند ناجی باشد و نزدیک
 ایشان آزار تبار کفر است بهر درجه و اگر چه مرد عالم باشد و بدرجه ملکوت نزدیک بود آزار

خلق اورا کسای عظیم همین است اعتقاد حکما و اگر با چیزی نلفته باشیم از آنچه گفتیم استخراج شاید کردن

رساله سیوم از قسم چهارم در چگونگی علوم بدست آوردن

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که حکما در علوم جمع کردن طریقیهاست اول همه آنست که در فضل
اول یاد کردیم از ریاضت روزه و استنش و کسی بود که از آن تواند یا او را بناید اصلاً تا نیکو تر ریاضتی
مرد حکیم را یا آن کس که طالب حکمت بود آنست که علم حساب را نیکو بداند یا بنده باشد از آنکه جز چیزی
دیگر شروع کند و آن چهار جنس است که تحت آن نوعهاست اول ضرب است دوم قسمت است
سیوم نسبت است چهارم جذرت و ممکن است که مرد حکیم تمییز خویش را با بی حساب هیچ آموزاند
و آن داور همه علمهاست که در هیچ حالی از چهاره نیست خاصه در علوم حکمی چه تمییز چون علم حساب نداند
هیچ علم در نیابد و اگر در یاد نگیرد یا بدینک بگردد از آن بهم بیاید بگردد و اگر علم حساب داند از علوم
ثقلی داند و بعد از علم حساب شروع کند در علم اقلیدس از آنکه تهیت و نهاد عالم و افلاک بدان تعلق
دارد پس در محیطی نگاه کند تا تهیت دانسته آید و بعد از آن بعلم نجوم رسد و عالم ملکوت شناسد
پس بعد از آن در علم منطقی نگاه کند تا اذ حقیقت کیفیت آن بر رسد و باید که منطق را چنان ضبط کند
که نقد سخن بر بدیهه بتواند کردن پیش از آنکه اندیشه کند پس نظر در امور طبیعی کند و طب و آنچه تعلق به
دارد از شرح بدن انسان و معرفت او ویه و ترکیب آن و سبب علمها که ورتن پیدا شود بداند و
بعد از آن نظر در امور کلی کند و از طریق محسوسات طلب کلیات کند پس بر آن نظر در جوهر مجرد کند
و بمسائل معقول ابدت و صورت را از یکدیگر جدا کند تا امدت و مجرد و بهیولی اصلی و نفس مجرد و عقل را
شناسد و از آنجا معرفت واجب الوجود رسد و بداند که طریق حکما آنست که کسی متبیر در علمی کند
که انسان از او معاد بدان حاجت باشد و مانند علم نجوم و طب و تاثیر او ویه و خاصیت آن در دنیا
و آنچه در زمین از آنست که نفس او در معاد بدان حاجت نیست و همچنین علم تعمیر خواب و لبکن
شناختن این هر سه علم او را روشناسی و بدشناختن علم ملکوت و زردی که اصل حکمت علمهای بسیار
است که بیشتر همیشه عامه خلق آن محال است از خوبی عامه نه از نابودن علمها مانند علم سحر و قیه و طلسمات
و خاصیت آن سخن و بود پرسی و روحانیات و علم طبیعت که از اعتم کیسها گویند و علم احکام خردی

سجود هم ازین جمله باشد که حکما رو اندازند ازین طرفی پس عامی بچانه نکوبند و ازین جمله علمها استند علموی و
کونین جویاناست که اگر دانشد و اگر ندانند دران غاموش باشند و این جمله علمهای سچمیزان بوده است
و اگر بر کسی قدری پیدا شود اندکی باشد و آنچه باشد پندارند

رساله چهارم از قسم چهارم در چگونگی انبیا و کرامات ایشان

بسم الله الرحمن الرحیم بدانند که حق تعالی از خود خویش و عنایتی تمام جوهری بسیط را بیا فرید نورانی
عالم افعال مردم از او وقتما عقل فعال خوانند و وقتی نفس خوانند و وقتی جوهر مفرد خوانند و وقتی طبیعت
خوانند و ان بافعال بگرد پس از وجود این جوهر نفس آید و از نفس بهولی آید و آسمانها و ملکوت آیدند
و عناصر و زمین و آنچه در وی است بدید کرد و ترتیب چنانکه چند جای کفایت پس ابتدا حرکت که از
ان طبیعت خواست و از میان نفس بهولی آید و حرارت از حرارت بدید آید و پوست از حرارت
بدید آید و بعد از حرکت سکون آید و از سکون برودت بدید آید و از برودت رطوبت بدید آید
و ازین چهار چار عناصر بدید آید و این چهار از کثافت زیر فلک قمر مانند خاک از جمله نقل تراست
برگز آید و آب گردوی در آید و هوا گرد آب در آید و آتش گرد مواد آید و از تاثیر هر چهار و حیثیت
در زمین جوان و معادن و نبات بدید آید و طبیعت که ابتدا حرکت بود تدبیر کردن گرفت و زمانها
بسیار بگذشت و انسان بود فلک بخا صحت خویش و طبیعت بطافت نفس کل مزاجی بدید
کرد بغایت اعتدال از ان مزاج انسان بدید آید پس مزاج او باعث ال بود نفس کل و عقل فعال در او
ندید کرد و نطق بدید آید و نسل انسان پوسته کرد و از ایشان خاص دعام بدید آید و قبلیهای بزرگ
بزرگت بر جا استند و از تاثیر کواکب و خاصیت ایشان که در قرانها و دورها بدید آید و طلب
یاوشای گردند و عالم بگرفتند و پیمیزان بدید آید و دعوت کردند و خلق را بجمعی خوانند و
شرفتیانها ندیدند که هیچ وقت پیمیزی نبود الا که از خاندان بزرگت بود و حمل پادشاه زاده
بودند و پیمیز زاده و اصل قبیله ان باشد که در قرانی یاد دور می شخصی برخیزد و ملکی بگیرد و خلق را رحمت
خویش کند و از مردم مزاج ستاند و هر که بفرمان وی بود و او اقرار کند و بیکس با دستبیر بر نیاید پس شخص را
صاحبقران خوانند پس نسل این شخص بر آید و شود چنانکه در دور ما آدم بود پس فرزندان او مبرجانیکه
ماوی گرفتند نسل ایشان پوسته شد و از فرزندان ایشان بزرگان بدید آید تا باز سرد روی

آمدند و قرآن و سراین دور چنان اقصا کنند که وجود پیغمبری بود پس شرفی تعالی و از شرفی ربی بر طالع قرآن
 شخص بر آید و اثران قرآن بوی بد بیاید و آنکه چهره اشخصهای دیگر چه برین طالع زاده باشند همچون او باشند
 از کتب بخوبی بیاید دیدن که اسما و روشن است و در بخا یاد نشاید کردن پس از شرف و کرامت که
 این شخص باشد واجب الوجود بوی پوسیده شود و در آن سبب دیگر زاده بیفتم و هم طالع و خداوند است
 قوت تمام دارند این شخص امین خدای و عیفته حق تعالی شود در زمین و قوت نفس نبوی چنان شود که در
 چهار عنصر فعل کند و ملک بصورت آدمی بر وی بیاید و قوت خداوند قرآن علی باشد نزدیک
 و نهاد و سنت و شریعت در وی بیاید و باو می سخن گوید و آن سخن خدای بود و خلق عالم او بر سخن
 شوند و دین دمی پذیرند و صاحب دولت شود و قوت و خاصیت ظلمت در او ذاتی شود و در
 او سلطان تنها شود و نفس او سلطان نفسها شود و دولت او مدتی بماند بر حسب خداوند طالع و
 سعادت ایشان تا مدت آن دولت بمرآه آن هر که خداوند خاندان باشد با ترک وی کند
 زیان روزگار بوی باد کرد و در رویش و حقیر و بد بخت شود و هیچ کار وی راست نیاید و نماند با
 درین عذاب بود و چون بسپرد و نفس او مفارقت کند که بر خطر باشد چنانکه در فصل ما بعد الموت
 یاد کنیم پس اگر حکیم بود و اگر فیلسوف بود چنین شخص را به بند منقاد وی شود و طاعت او گرفت و مرا
 با بزرگی از بزرگان روزگار مناظره بود و در چگونگی مذهب نبوی و نصیحت کردن و از شرفی سخن بر رفت
 که نه در عجز و جواب پیغمبری باشد این شخص جواب بدهد که دیوانگی کن که اگر در خیال ساحری باشد همه
 آید و خلق او را به پذیرند و همچون او باید بود و جواب وی بیاید و این چون عاجزی نشاد وی شدن
 خاصه پیغمبری صاحبقران و دین سخن روشن آشنائی است و در نهاد دبنوه و چگونگی آن سخن بایست
 بر آن قاطع و لیکن سخن در آن شود و آن خود هر جای است

رساله پنجم از قسم چهارم در شریعت نهادن است

بسم الله الرحمن الرحيم چون واجب الوجود عز و علا چنین شخص انصافیت خویش سالار خلق کند
 و عیفته زمین سازد و ضرورت دعوت خلق کند و خلق را بخدای خواند و بران دعوت تشریعت
 و سنت بزند و چون خداوند این شخص آنچه آورد و به شد مقرر و آیات می تواند پذیرد بران انکار کنند

و گویند این شخص ساحر و کاهن و دروغ زن است و اگر سخنی آورد گویند شخص آورده است و نیز دین
 میان ساحران باشد که چون کار بوقت شخص کنند سجده و سجود و مشغول شوند و از هر گونه چیزی آورند گویند
 حق این است که ما میگوئیم نه آنکه بنی میگوید و حکما را در جواب ایشان چند سخن است روشن از آنکه هرگز
 پیغمبر از خاندان دومان نبوده است یا آنکه دومان را خود خاندان نبوده است یا آنکه دومان را
 خود خاندان نباشد و دیگر آنکه پیغمبر هرگز زشت روی نباشد و فعلها که ناپسندیده عقل خلق بود
 چون در روی و عیاری و خون ریختن و مخموشی و دروغ گفتن و زنا و لواط و آنچه بدین نام است پیغمبر نباشد
 پیغمبر خواهد بود کند و در خاندان پیغمبر هرگز این جنس مردم نباشد و پیغمبر نیکو روی و نیکو قامت و خوش
 خلق و کریم نسب و بزرگ نشانش باشد و هرگز پیغمبر جاهل و ظالم نبود و از هر صفت نیکو که در مردم بود در
 پیغمبرش از آن باشد و پیغمبر طالب دنیا نباشد و مال گسبان طمع کند و بزرگی از بزرگان دومان در اوقات
 پیغمبران میگوید که اگر در روزگار من شخصی پیدا آید که نسب وی شریف بود و از فعلهای مذموم که در خلق
 باشد دور و نبود و بخصلههای نیک آراسته باشد و ریخ خویش از خلق باز دارد و در ریخ خلق از یکدیگر باز دارد
 و بروی و قامت و منظر نیک باشد و سخن نیکو آید و دعوت پیغمبری کند و این شخص دروغ نمویست
 نباشد من بی بجز نبوت او پذیرم و هر راهی که چنین شخص نماید آن طریق خدا بود و هر که در سنت و شریعت
 وی منکر شود خون و مال آنکس بر آنکس حلال بود پس بدانند که طریق خدا بدو وجه باشد یا بموجب شریعت
 یا بموجب حکمت اما بموجب شریعت ظاهر است که بر احدی پوشیده نیست اما بموجب حکمت
 هم تبع شریعت است چنانکه فلاطون داناد نوامیس گفته است حکمت حکیم در جنبش همچنان است
 و حکیم در جنبش بی همچنان است که کور در جنبش بنیاز آنکه بقیاس و حد بعضی علوم در یابد و پیغمبر
 شب و روز بنفس مجرد در ملکوت سیر میکند و میداند که چه چیز است و چه خواهد بود و اگر انصاف
 داده آید و ناچار از روی و کفر پیشه نکند و دانسته آید که آنکس که بره بریان زهر آلوده پیش او در
 سخن آید بر آنکس که اگر زهر در کاسه کشند از روغن باز ندانند چه شرف دارد و آنکس که بره پیش او
 سخن کند پیغمبر بود نه عاجز و آنکس که زهر در قلع کشند از روغن باز ندانند حکمی است و آن بران
 پس روشن آنکس که پذیرد پس بدانند که هر چه چنین شخص آورد از طریق خدا بود و اگر بران حکمت
 و نه فیلسوفیست

رساله ششم از قسم چهارم در بیان آنچه بعد از مرگ خواهد بود

بسم الله الرحمن الرحيم اما آنچه بعد از مرگ خواهد بود و چیز است اول شریعت نسبتاً بر آن
 مطلق است چیزی بسبب ریز و چیزی بسبب اشارت و اشارت هم رفر باشد و لیکن روشن تر بود و مادر
 رساله‌های حکمت گفتیم که در نوع تن مردم است و زمین است و مرگ تن را آن خان است و همچنین
 گفتیم جای هر جنس از جوهر و اجسام کجاست و جای تن خاک است و عذاب و می است که پیغمبر
 در کتابها یاد کرده اند و اشارت ما درین فصل هم متن است و هم بجان تا عذاب جان آن باشد
 که بعالم خاک بازمانده و در بند مویلی بماند و مادام مشتاق عالم کسپر می باشد و آتش فتویش و حسرت
 او را میسوزاند و هر چند هیچ آتش بر جوهر نفس کار نکند و نتواند سوختن و لیکن اینکه جوهر نفس است
 اگر تن بودی سوختی و بگیار باز رستی و اکنون که جوهر نفس است هر روز هزار بار در حسرت آن که
 چرا نگاه کردم یا چرا اینک کردم میسوزد و آتش حسرت بدتر از آتش این جهان است مثال آنچنان بود
 که شخص در یکجا نه شرکت بود و هر دو مایه تمام دارند و با یکدیگر اتفاق کنند و گویند ما را از دنیا مایه
 نیست و خورش و پوشش تمام داریم الا آنکه ما را در محسوقه بایستی نیکو روی ما را اموال است و
 سناکت با ایشان عیش ما تازه تر و زندگی ناخوشتر بودی و چنانکه خورش و پوشش است
 و همه اسباب معدوم داده است انواع لذت و اصناف اجتماع با محسوقه نیز نمیا ساخته کرد و
 جماع نیز حاصل شود اکنون ما را بسبب این هم و از بهر حصول این عرض سفری باید کرد و از شهر نیکو و این
 بدان بهما که باشد محسوقه خزند و هر یکی از جدا گانه شهر خویش باز آمدن و همیشه بغض دل استخوان شدن
 پس برین اتفاق برود و بشهر نیکو رویان شوند و ازین برود و رفیق یکی بتماشای باغ شوند بر عادت مردمان
 و در آن باغ جوی میسند از دیوان و جوی از خوگان و همچنان از بهایم و حسرات چون ما در کرم
 و سکت و خرس که در یکدیگر افتاده باشند و هر یک طلب مراد خویش می کند و بعضی یکدیگر را همی
 خزند و هر یک بولعی میکنند پس این مرد در ایشان بماند و سبب آنکه ایشان با او خصومت نکنند
 آن باینه خویش بطنه ایشان صرف میکنند و ایشان سبب آنکه او ایشان را مراعات میکند بوی
 اموضه میشوند و کردی کردند و از به روی بار نمی میکنند و این مرد خویش را در آن مشغول میداند

و این رفیق بگریر و بسیار دید و یاد خوشتر گوید که ای برادر من که این نامه که تو داری بمانی در خود این دیوان و ددان دمی و ایشان با تو بشهر نیاید و از آن محسوفه که مشروط کردیم با نامانی و تو در احسرت باید خوردن و رفیق معز و میکوید خاموش که این جاوزان که تو می بینی هر یک از آن کارها عظیم کنند و این ایشان را بشهر خویش بر م و جمله محسوفه من باشند پس آن رفیق دیگر از وی نا امید شود و از پشم که ای و مفلسی ما می برای تواند کردن برود محسوفه بدست آرد و بشهر خویش باز رود و این رفیق دیگر با دیوان و ددان می باشد و این دیوان بزبان حال می گوید که بگریر از تو بر نگردیم و با تو بشهر تو ایم و این حال می باشد نامه هیچ نامه پس این مرد این ددان را گوید مایه نماید مرا بشهر خویش باز باید شدن شما با من پایید جمله ما می پایید تا در باغ چون مرد از باغ بیرون آید و در باغ به بندد و باز کردند و این مرد تنها ماند و ناچار بشهر خویش باز باید رفیق چون بشهر خویش باز شود آن رفیق اینند با محسوفه چون صد هزار کار با ما چه اورا باید میس ای مسکین هر ساعتی در آراستگی کار رفیق و محسوفه می کرد و هزار دوش بود او را و او را مادام ابد الابدین هر ساعتی از عجز و بر سنگی و کرسکی و بی توانی و باین و بی محسوفی گوید که اشکی من بود می و نسبت شد می و هیچ فایده نباشد و دوران حسرت بماید اکنون و در رفیق زید و عمر خانه اصل عالم علوی و شهر نیکو زبان و دنیا محسوفه بگو علم و عمل دود و دیو و حیوان و شمش و آرزو حرص و حقد و کینه و سب و جهل و گناه و مثال غنفلت و عجز و در باغ کون و در بستن باغ و وقت مرگ اکنون بینه که این حسرت تراست با صد هزار آتش دوش و در ما بعد الموت این خیال خوب روشن است خاصه کسی در یابد

رساله هفتم از قسم چهارم و سیاست

بسم الله الرحمن الرحيم اما استغول تواند شدن و مادام که دل تقاضای شهوت و غضب مشغول بود نفس نا طقه را بعلم و عمل سیاست بدن بداند که ممکن بود خلق را بغایت این ننگینی که یا نصیب است الا بعلم نیک و علم درست و بفرار غت دل و سیاست تر و در نتواند بودن و نادان فارغ نباشد نفس نا طقه بعلم و عمل گذارد و پس نخست نه پیر ریاضت بدن باشد تا اول فارغ بود و نفس در کار بود و بداند که خلق عالم از ایشان در قسم از قوی اند که هیچ کوزه صبح ایشان قابل آن شود که از زهر

آخرت را دمی که باید بیند و ندانند تا آنکه با ایشان کوشید بچگونه قبول نمانند کردن و این از دو وجه
 باشد یکی بخار اجرت و از این جهت در مان نیست الا غیبت حق تعالی و دیگر مستعمل شدن شهوت
 و غضب بر ریاضت بر خیزد و اگر مرد فاعل بود دو م اند که دست از غضب و شهوة باز دارند و
 نفس ناطقه از فرو گذارند پس اگر کسی که شهوت و غضب غالب بود چنانکه او را بفرغ دل نمکیزد
 لابد اگر بر ریاضت و سیاست تن مشغول بود از بالکان باشد پس چون خواهد که ریاضت کند او را
 دو طریق باشد یکی آنکه اول کفایت و در نقصان کردن طعام بدرج و یکی همزوی که بدین دور ریاضت عم
 علمی حاصل شود هم عمل و طلب عمل را در فصل سوم کفایت که چون کنند تا طلب عمل نماند که چون علم حاصل
 عمل بر آن تر شود بدین سخن معجزه که فرموده تفکر ساعتی من عبادة مسجین غام و بسیار آیات
 واجبات درین باب ولیکن ما را معنی بیاید به صورت و این معنی است که چون حکیم ریاضت کرد
 سیاست تن از دور کردن غضب و شهوت را و علم ریاضتی را از زبان ساحت و بعلم الهی رسید
 عبادت او فکرت باشد و جلالت و عظمت واجب الوجود و حکیم چون در خیال باشد بعشق
 نزدیکتر باشد که عبادت در خیال چون در طاعت و عبادت کردن از آنچه منقاد شده آنها باشد
 تقصیری رود و واجب الوجود از وی در گذرود و داند که آن نه عیب آن است ولیکن مشغول علم باشد
 و علم فوق عبادت است بلکه که عالم عشق باشد و آنس چنین شخص ستم کند بفرمودن طاعت و عبادت
 چنان بود که معشوق بی نیاز از خدمت های عاشقان و او را عاشقی بود که بجز وی هیچ معشوق ندارد
 شب در روز و ظاهر و باطن با معشوق باشد پس معشوق او بفرماید که باین بی نیازی من کوشش از بهر
 من بناگنی و سنگ منم از ناخن بگنی از کوه پس اگر چه عاشق منقاد باشد از یک طرف معشوق سحت کران
 نباشد و چون این مثال در معشوق جهانی زودا باشد در حق واجب الوجود چگونه روا باشد و حکیم را این
 معنی آنکه مسلم شود که شب و روز در حضرت واجب الوجود حاضر بود و هیچ علایق در شمع خود را
 مشغول ندارد و از همه دنیا و اویه که نیند و غدای او علم بود و مشا هده معقولات ته قوت که در دنیا
 و شهوة و غضب چنان غرق باشد که سنگ در آب پس اگر کسی از غرق شدن در دنیا و شهوة
 و غضب باشد و ترک عبادت بکند با آنچه شریعت گفته باشد دست باز دارد و کافر محض
 باشد و هیچ در دو جهان نصیب ندارد در نموی وی شیطان مبراز باشد و دلیل برین آنکه معجزان

مرسل او دیدیم که علم ایشان علوی بود و لدنی نه کسبی و قیاسی چنان حکم را بود بدینا عجت نکردند و یک
 طرفه العین از عبادت واجب الوجود دنیا سودند چنانکه عیسی و یحیی و موسی علیهم السلام و اگر نادانی
 که او بمعنی باور کند و گوید که پیغمبران این چنین نصیحت از بهر خلق میکردند و اگر کور دل بدیانت نباشد این
 عبرت از حکمای بزرگت برگیرد که با چندان حکمت که جمع کردند نفسی از حضرت عبادت واجب الوجود ثابوت
 بلینسان حکیم و لقمان حکیم و حکیمان دیگر و پیغمبران و مانند ایشان که زریکت حکما در سناست
 بلینسان لقمان و اطالون از دنیا چون کرانه گرفتند و عبادت واجب الوجود کردند الاطلاق هرگز
 بدینا و جمع کردن آن و غضب دشمنه مشغول نشدندی و بر کس که طاعت و عبادت واجب الوجود
 ندارد و حکیم است بل کافر است و در بهشت جاودان که سموات است هیچ نصیب ندارد و خوب است
 الوجود هرگز زسد و ابد لا بدین درد و فرخ جاودان که مرکز خاک است بماند و هرگز از نسکی و
 گریه ماری و گرومی زهد و بداند که علی الاطلاق در شریعت هر کس ای را توبه هست چون زانو در فرخ
 و عصیان و آنچه بدین ماند و در حکمت گناه را توبه نیست چه گناه فعل باشد و فعل بد چون در نفس
 ناطقه صورت پذیرفت بر کران صورت از وجد انشود و نفس که نقش صورت او باشد
 هرگز سموات زسد

رساله هشتم از ششم چهارم در بیان روحانیات

و شناختن دیو و پری

بسم الله الرحمن الرحیم حکایت روحانیات و شیاطین و دیو و پری میکند اما آنچه لایق
 به حکمت بود بران بران ناطق ایم و بیاوریم بدانند که در شریعت و حکمت وجود ایشان
 ضرورت و بهر صنفی را از ایشان موضوعی خاص باشد و بهر قوه و طایفه کوبی تعلق دارد و از آن
 کواکب باشند و هر چه پیوند بدان پیوندند که خواص کواکب باشند اقل گوئیم هر کوبی که در
 خلقت است خیال شخص بر موجب طبع آن کواکب از وی ملائکه و دیو جدا شوند و در همه عالم
 ساری شوند و در رساله های پیش گفتیم که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل جدا باشند و کدام
 کواکب اند و بقوت کدام کواکب میباشد و اقل گوئیم روحانیات جدا باشند و قوت های

شیاطین جدا تا بدان غایت که شاید که هر روحی از ذات زحل و مریخ بیایند و در زمین تصرف کنند
از شیاطین خوانند و شاید که هر روحی از مشتری و زهره که بر زمین آیند و تصرف کنند آن را
ملائکه خوانند نشاید و نیز نشاید که همه شیاطین خوانند چنانکه ارواح مریخ که جبرئیل یکی باشد و از
ایشان نشاید که شیطان خوانند و بعضی دیگر انشاید که ملک خوانند از آنکه هر یکی از ایشان فعل شیاطین
و فعل جدا بکنند بر فعلی وقت و مثال این چنان بود که جبرئیل بود که ملک بزرگت و انی بزرگترین ملک
است از مریخ و از همه جزو روحی از آسمان بیشتر وقتها او گذارد و لیکن در وقت هلاکت شهرها
و مردمان و زمین از صاعقه و طوفان و آتش همه کند پس آن پیغمبر که مریخ این فعل از هر وی کرده باشد
او را جبرئیل خوانند گویند فلان شهرستان زیر و بالا کرد و لیکن آن قوم شهرستان و آنچه بعهده
ایشان باشد از او خوانند و شیطان گویند و این نام سبب فعلی بگرد و گاه بود که روحی از روحها
مشتری سکنه آورد و آن بر موجب مذکور باشد با هر موجب و عالی پیغمبری و با مثال ما و دریم که همه
معلوم شود سخن دراز کرد و از کواکب دیگر بران قباس کنند بدانکه آفتاب کوکبی است
بزرگت حد او به صد شش بار و چند ربعی از زمین است و او جان محض است و همه در او روح است
و او را ملائکه باشند چنانکه عدو ایشان بچکس ندانند الا حق تعالی و هر قومی را از ملائکه وی سلطانی و بزرگی
باشد و از آن بزرگان یکی امرئیل است و این هر قومی بر وضعی و هر قومی بر جانی سالار و مسمولی باشند
و حکما این جمله روحانیات را آفتاب گویند و هیچ بجهت و شخصی از آسمان و زمین ازین روحانیات
خالق نباشند و هر چه در آسمان و زمین قهرت این آفتاب اندازند روحانیات در ایشان فعل بیشتر
کنند و ضعیف ایشان بیشتر باشد و فعل ایشان با آفتاب باشد و فعل ضعیف کنند از آنکه آفتاب
چو اینست با نطق و مختار است و ملائکه و روحانیات وی با او باشند و این مثال است بیا
در حق همه کواکب میدانند

رساله نهم از قسم چهارم در امواج حق علم

بسم الله الرحمن الرحيم اما اتفاق حکما با یکدیگر بدو وجه بود یا از وجه علم بود یا از وجه دنیا تا
وجه علمی طریقه حکمای الهی بود که پیغمبر مایله الصلوة والسلام سفر نماید که العباد لاجل نفعه حواره

یعنی هر که خواهد که علم آموزد و تو او را منع کنی یا نزدیکت نباشد و از دور بیخ واری العظم بر تو حرام است
 و عیسی ابن مریم علیه السلام میگوید که علم از سخن باز دارد و بناست سخن می آموزد یا از سخن بازگرفتن سخن
 که بناست سخن آموزد و در حکمت چنانست که نزد کثر ظلمی است که علم از سخن بازگردد و ازین
 است که بناست سخن آموزد پس بدین مقدمه شاید منع علم کند از هر چه باشد بخصیص است سخن چون چیزی
 باشد چگونه شاید که از اهل حکمت یکی استغنا کند بعلوم یا باشارتی و استناد یا دوستی از وی باز
 دارد و آلای بر عقل است طلب کند چنانکه بعضی از مبتدیانست که خواهند که علم تحت آموزشند
 و سوال کنند که چون در بیامد چنان نماید که ما از خود دانستیم و چون چنین باشد اگر سخن باشد بلکه
 را نشاید و شرط استادی و شاگردی در حکمت بسیار است و این سخن در مقامیت نه در چیزی
 دیگر پس بدانند که برخی که او طلب دانشی کند از او دور بپروند بود یا چیزی از علوم عالم بود و ان
 طلب محال میکند و یا از ان علم هیچ ندانند اینها میکنند اگر بعضی از علوم میدانند و طلب چیزی دیگر
 میکنند بر استا و حکیم فرضی است که از وی هیچ سودی و دانشی در بیخ ندارد پس اگر مبتدی بود لابد در
 طرح مولود مسقط النطفه دلالت قوی ان بودن عطار و است در طالع بودن طالعی افتاب بود
 که اگر بودی اکنس اطلب علم بودی و نخواستی بودن و چون با دلالتی چنین طالع قوی باشد مزاج
 او در قول نفس باطن بهتر کند چنانکه در رساله ما نیز گفته ام پس ناطقه فعل خود بهتر تواند کرد و اکنس سعادت
 نزدیک بود حرام از چنین کس علم در بیخ داشتن اتفاق است بدینا نیاید که در بیخ دارند بدانند که بر
 همه کس واجب است نه بر حکما تنها که بدینا افتد که توانند از ان زیاده ای از خبر را از حکما و از علمایند
 باز گیرند و این معنی لایق این کتاب نیست بدین قدر کفایت است که گفتیم و الله اعلم

رساله دهم از فتم چهارم در نوادر کلام حکماء

بسم الله الرحمن الرحیم نوادر حکما بر آنند که انبسیا بزرگت ذکر نوادر حکما کرده اند و بزرگت
 گفته از گفته های ایشان شغای باشد بعضی را پس ما چند سخن که لایق این کتاب و لایق فضول
 اینجا بیاید از قول حکما معقراط گفت ما دوام در طلب شرف بودم بعضی من را
 نگذاشت که بدن من وحی بیاورد و هر چه که بعضی خود را دوام در شرف نمود تا او را حلالی بود

تا ختم و هر علمی که بیایست از آنجا بازگشودم تا سیر شدم (دیگر گوید بر کفر با کسی خلاد
و دازان سبب که آنچه ندانستم تکلفم و هر چه بدخ و دوزم و مناظره بود و خلاف بود از
بیج بر بان معلوم نشاید کرد و دیگر گفت که چه نیگو نهادیست

ناموس شریعت سبب منع کردن از لذتهای لاکن درین
معنی حکمت قوی تر است از آنکه در حکمت لغتها
با کراه منع میکنند و در شریعت لذتها را بتقلید منع میکنند
یعنی بزرگه مقلد است یعنی بدون علم و حکمت بعلم

هو المعین و المستعین

معروض رای انجمن ایامی جزو داندنش میدارد که این کتاب اخوان نصفا و خلان المروه و الوفا
شامل است بر چهار قسم غفلیات و طبیقیات و ریاضیات و التیات و تحویب
و بجاه و یک رساله که تقصیل آن در دو پاره مسطور است تالیف شریف علامه فخریه
احمد بن عبداللہ بن اسمعیل بن امام المغارب و المشارق حضرت جعفر صادق علیه السلام و
حال این سید اجل از ریاض الجنان تالیف ملا اسراف بن عبدالولی اسمعیلی حیان بوضوح
انجامیده که هر گاه امام زاده اسمعیل و بروی والد ماجد خود رحلت کرد پس رش محمد مکتوم در
خلرافت جد خود پرورش یافته در مدینه متوجه مشرف الحال میرلیست تا آنکه زنده خاقان
هرون الرشید مخفی محمد نوشت که هرون در فکر قتل شناست بسیار باشید محمد با برادر خود علی
مدینه برآید و مدنی در کوفه متواری آبار عیال خود برداشته شهر ری رفت و پیش سخی بن
عجاس حاکم ری حلقت انداخت و این کس خال و وجه محمد ستماء فاطمه ام عبداللہ بن محمد
مکتوم بود چون هارون رسید خبر یافت که محمد پیش سخی است در اطلب کرد سخی محمد را بقلعه
نهادند فرستاد و رشید را ندا دہارون ازین نافرمانی بر تفت و سخی را حص نمود سخی
در زندان ببرد و باز رشید خبر یافت که محمد در نهادند است محمد بن علی را اسازان است

پنجاه نفر غلام ترک برای گرفتن محمد فرستاد چون خراسانی بنهاوند رسید محمد را در محراب دید که
 نماز میکرد دویمین و بسیار او دو مرد حبیب استاده اند خراسانی از حبیب دست و پا کم کرد
 و عرض حال خود بمحمد نمود محمد از نهانهاوند بر فرغانه رفت و در آن شهر بجزار رحمت الهی پوست
 و عهد الله بجای بدر صاحب ارشاد شد و چون عباسیه در پی قتل آل محمد مقصودند عبد الله شهب
 و یلم رفت و بازن غلو که خدا کردید و تید احمد بوجود آمد و باز بدیار شام شافت و در شهر سلیمیه
 انتقال نمود سید احمد صاحب رسایل اخوان الصفا بر وساده فضیلت نشست و در سلیمیه زنی
 از نجیبان کجالت کج آورد سید حسین سپروی اینجا بوجود آمد که پدر عجبید الله المهدیست ملوک
 فاطمیه مصر را و لا اله الا الله بعد از شهادت امام رضا علیه السلام مامون عباسی علوم
 خلاصه یونان ملقت شد احمد پنجاه و یک رساله اخوان الصفا را نوشته بدون نام خود زو
 مامون فرستاد مامون دانست که رومی زمین از علمای آل محمد خالی نیست و احمد در شهر
 خود کوشیده لباس باجران کاهی در کوفه و کاهی در سلیمیه و کاهی در شمرن امی بود تا آنکه در سلیمیه
 وفات یافت احمد حاصل این پنجاه و یک رساله در یک ساله نوشته نامش جامع کذاشته
 و رساله دیگر موسوم بجامعه الجامعه نوشته دین مرد و رساله غریب الوجود اند و در عهد امیر تیمور
 کورکان لب لباب رسایل اخوان الصفا بفارسی ترجمه کرده مدتی بود که در جستجوی آن مانند
 تشنه لبی که چشمه آب شیرین جوید مستلاستی بود درین وقت که یکی از باریان فنگان بجن حضور
 سرکار عدالت مدار جان عدل سخا سپهر فضل و عطا بخشیده بنیدریغ امین کرم جان داری
 که وجود پاکش مؤید عصمت است و کوه ترا پادشاه شو که دین و دولت سایه اجلاش مرفی فضل
 بهر است و افتاب نبالش مروج شرح انور و لیس منبیهه اللدین و اقی و لیس نطیره
 للملک حام فضل الله منه فی ارتفاع و امور الملک منه فی انظام دست کوب برش
 روز بر مبعثت بحر و کان و مصدوقه بل یداه مبسوطان حامی امصار الاسلام نو آب کباب
 کامکار مظهر جلالت حال حضرت که کار الامیر الملک الذی خضعت له صبد الملوک
 مشا درقا و مفاد بانوات و الاجاه سید محمد صدق حسن خان بجهاد
 حکمران بله بهو پال لالان آیات نصرت و شوکت مرفوخه که مروج هر گونه علم و احسن عدالت

بن گزشتش ملک بهوپال و ضه ارم است بدست خاکسار میرزا محمد شیرازی ملک الکتاب
 و تادبعوانا الی برای ملاحظه اهل علم در بندر سیبری بر نور طبع در آورده و نظر بوی طبع یافته در محرم
 ربیع الثانی که همیشه جانب دوستان و وزیر دوستان دارند کتاب مستطاب انام نامی
 حضرت الاجاهای محترم نموده و ضمنا خود را مفتخر و امیدوار حضورش دانسته امید که نظر غایتش
 هر دو با و حاصل عمر نثاره یاری کردم بنام از زنده کی خویش که کاری کردم و مخفی مباد
 از رسایل اخوان الصفا فی وقت تماظره انسان و حیوان طبع گشته و عبرتی وارد و فخر جم

بر دیده که در دیار هند و سنان شایع و ذایع است طابع در مقدمه رساله عربی نه

اخوان الصفا را ابو الحسن بن ریناس محمد بن سعید المفدسی ابو احمد الهنجروری زید بن

فاحه علی بن بارون این پنج کس از اهل بصره با هم منفق شده تا بلف کرده اند و طابع
 بر وی با چه ترجمه آورده می نویسد که ابو سلمان ابو الحسن ابو احمد و عجزه ده کس از اهل بصره
 ایف کرده اند این همه روایات اصلی نثار دو تحقیق حال مؤلف اخوان الصفا این

که خاکسار بر قم آورده و الله اعلم بالصواب الیه المرجع

والمآب

اللهم اغفر لآمره و باینه و کاتبه و ساعیه بر محمد و آله الاطهار حمره میرزا محمد علی شیرازی

بن مرحوم میرزا محمد سمیع شیرازی طباطبائی
 جمیع اشک ۱۳۱ مطابق بهفتم فروردی ۱۸۸۴

